فرهنگ



اولین فرهنگ فارسی دری افغانستان

اثر: دکتر عبدالاحمد جاوید

ویراستار: دکتر سرور مولایی



دکتر عبدالاحمد جاوید از محققان به‌نام افغانستان است که به فرهنگ آن دیار و به زبان آن - فارسی دری - عشق می‌ورزید.

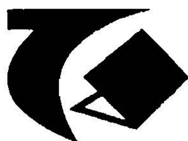
با حاکمیت جریان فرهنگ ستیز در افغانستان ، جاوید مجبور به ترک یار و دیار خود شد و به پاکستان و از آنجا به کمبریج رفت و دریغ که در لندن و در غربت در سال ۱۳۸۱ درگذشت.

وی صاحب تالیفات زیادی از جمله «اوستا»، «رایحه صلح در فرهنگ ما» و «نوروز خوش آیین» است کــه همگی به نوعی شیفتگی وی به فرهنگ باستانی دیارش را نشان می‌دهد.

انتشارات جستجو

فرهنگ جاوید

دکتر عبدالاحمد جاوید



انتشارات جستجو

جاوید، احمد

فرهنگ جاوید مشتمل بر سه هزار لغت ادبی فارسی و عربی که از دواوین و آثار سخنورانی چون عنصری، فردوسی، فرخی.../

تدوین جاوید - تهران: جستجو، ۱۳۸۳.

ISBN 964 - 90253 - 7 - 5

۱۹۲ ص.

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

عنوان دیگر: اولین فرهنگ فارسی دری افغانستان.

۱ - فارسی -- واژه‌نامه‌ها. الف. عنوان.

ب. عنوان: اولین فرهنگ فارسی دری افغانستان

۴ ف ۲ ج / ۲۹۵۶ PIR ۳ ف ۴

کتابخانه ملی ایران ۳۷۳۹۸ - ۸۲ م



تهران - خیابان میرعماد - کوی یازدهم - شماره ۳۴

تلفن: ۵۴ - ۸۷۵۹۹۵۳ - دورنگار: ۸۷۵۴۶۷۳

فرهنگ جاوید

دکتر عبدالاحمد جاوید

چاپ اول: بهار ۱۳۸۳، تهران

شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

حروفچینی: جستجو

چاپ: زلال

شابک: ۵ - ۷ - ۹۰۲۵۳ - ۹۶۴

مقدمه کوتاه

زمانی که این سطرها را می‌نویسم، روزهای خوش زندگی را به یاد می‌آورم که دنیا مثل امروز نبود، در هر چه نگاه می‌کردم، خوب بود و دوست داشتنی. همسرم دکتر جاوید از دانشگاه تهران با سند دکتری در دست به میهن خود برگشته بود و با همه نشریات ادبی آن روزگار همکاری داشت، مقالات پژوهشی می‌نوشت و عشق آتشین به زبان و ادبیات و فرهنگ غنامند سرزمین خود داشت در جمع اهل قلم و فرهنگ آن دوران شهرت به سزایی کسب کرده بود و از استادان ممتاز دانشگاه کابل به شمار می‌آمد.

نام جاوید بر سر زبانها بود، دوستداران بسیاری داشت، و من دیگر همسفر زندگی خود را یافته بودم. او همانی بود که من به «او» می‌اندیشیدم و زندگی نوین ما آغاز یافت. شهرت و محبوبیت جاوید با گذشت هر روزی فزون‌تر می‌شد، استادان دانشگاه کابل او را به حیث رئیس دانشگاه کابل انتخاب کردند، جاوید از همگان فرق داشت و من تاکنون که این سطور را می‌نویسم انسانی با ویژگی‌های او کمتر دیده‌ام. او بزرگمردی بود، که همه را دوست داشت به خرد و بزرگ، دانشمند و عامی برخورد یکسان مینمود.

به قول، قرار و وعده‌ی خود پابندی داشت و سخت مهمان نواز بود. کمتر به یاد می‌آورم که خانه‌ی ما بی مهمان بوده باشد. دکتر جاوید از نوشتن هیچگاهی خسته نمی‌شد، به کتاب علاقه‌ای جنون‌آمیز داشت. کتابخانه‌ی او در کابل از گنجینه‌های نفیسی بود که نظیر نداشت و بیشترین وقت او صرف پژوهش و نگارش می‌شد.

تا آخرین روزهای زندگی‌اش به من صادقانه عشق می‌ورزید و دوستم داشت. فرزندان خود را نیز دوست داشت و همیشه در راه تربیت و پرورش و آموزش‌شان سعی می‌کرد.

من خود را سرافراز و بختیار می‌دانم که ۴۳ سال را در کنارش بودم تا جایی که می‌توانستم سعی می‌کردم فضایی را برایش فراهم آورم که او بتواند با آرامش به فرهنگ و ادبیات کشورش خدمت کند

و امروز که به یاد داشت‌ها، مقالات نشر شده و کتاب‌هایش نظر می‌افکنم، به خود می‌بالم که گنجینه فرهنگی از خود برای ما به یادگار گذاشته است که با ارزشتر از هر گنجی است.

در پایان وظیفه‌ی خود می‌دانم که از آقایان علی‌اصغر رمضان‌پور، محسن سیدعباسی، رضا میرمحمدصادقی، دکتر سرور مولایی، دکتر عسکر موسوی، و نبی‌الله مجنون که زمینه چاپ و نشر «فرهنگ جاوید» را در ایران فراهم کردند و محترم ولی زلمی اظهار قدردانی نموده، سپاسگزار باشم.

در خاتمه برای روح پاک همسرم جاوید استدعای آرامش نموده و بهشت‌برین را جایگاه‌اش می‌خواهم.

نفیسه جاوید

به نام خداوند جان و خرد

در اوائل خرداد ماه سال یکهزار و سیصد و هشتاد و دو، همسر شادروان استاد عبدالاحمد جاوید، در سر راه سفر به کابل چند روزی در تهران توقف داشتند. بر اساس مذاکراتی که پیشتر به عمل آمده بود، نسخه‌هایی از کتاب‌های «نوروز خوش آیین و اوستا» از تألیفات سالهای مهاجرت استاد راکه با اضافات و تعلیقات فراوان در متن و حواشی با خط خوش استاد جاوید همراه بود، برای تجدید چاپ به تهران آورده بودند. «فرهنگ جاوید» نیز از تألیفات استاد در سالهای تدریس ایشان در دانشکدهٔ ادبیات دانشگاه کابل به همان صورتی که در آن سالها تدوین و ماشین‌نویسی شده بود جزو آثار استاد بود.
ظاهراً قرار بود که این کتاب‌ها در فرصت کوتاهی ـ در حدود دو ماه و چند روز ـ که تا برگزاری مجلس یادبود و بزرگداشت استاد در لندن باقی مانده بود، تجدید چاپ شود و در آن مجلس به دوستان استاد و حاضران تقدیم گردد. پس از بحث و بررسی‌هایی که با حضور همسر استاد و دوست خانوادگی‌شان آقای میرصادقی در دفترکار آقای سیدعباسی به عمل آمد، توافق شد که «فرهنگ جاوید» راکه تا آن زمان چاپ نشده بود، این ارادتمند، در کوتاهترین زمان ممکن به صورت مقدماتی ویراستاری کنم و برای حروفچینی به آقای سیدعباسی بسپارم. دوکتاب دیگر یعنی «نوروز خوش‌آیین و اوستا» را برای اعمال اصلاحات و واردکردن حواشی و تعلیقات و اضافات در متن آن دو، به یاران «دُرّدری» واگذارم و خود برکار آن دوکتاب نظارت نمایم. آقای مهندس محمدکاظم کاظمی، شاعر و ادیب مهاجر، با شوق تمام از سوی مؤسسهٔ دُرّدری قول دادند که هر دوکتاب را در کمترین زمان با اعمال اصلاحات و صفحه‌آرایی مناسب تحویل دهند. مراتب را با چند و چون کار و پرداخت حق‌الزحمه با آقای سیدعباسی در میان گذاشتم و ایشان قول بررسی و اقدام دادند.

چند روز پس از قرار نخستین دو نسخه تکثیر شده از فرهنگ جاوید برای ویراستای مقدماتی در اختیار گذاشته شد. در بررسی مقدماتی آنچه که این اثر جلب توجه کرده بود خالی بودن جای تعدادی از شواهد شعری در حدود صد و اند شاهد ـ در متن فرهنگ بود که باید کامل می‌شد و برای انجام این مهم مهلتی در حدود بیست تا بیست و پنج روز در نظر گرفته شده بود. واژه‌ها و نام‌های شاعران را بر روی برگه‌های یادداشت کردم. تقریباً همه موارد به دست آمده و جاهای خالی پر شد. ده روز بعد متن حروفچینی شده به من بازگردانده شد که باید از آغاز تا پایان با نسخه ماشین‌نویسی شده کامل مقابله می‌شد. در این مرحله موارد دیگر که در بدو کار به نظر در نیامده بود، رخ نمود: خطاهای ماشین‌نویسی موجود در نسخهٔ اصلی، اشتباه در ضبط شواهد شعری و افتادگی کلماتی از مصراع‌ها و بیت‌ها، ناخوانا بودن متن ماشین بده در کابل و ریز بودن حروف ماشین تحریر در آن روزگار، خالی بودن جای معادل‌های لاتین بعضی از کلمات و از همه مهم‌تر عدم مراعات درست ترتیب الفبایی در حرفهای دوم و سوم... آمیختگی شواهد شعری با توضیحات لغوی. در این نوبت کار به مراتب دشوارتر و وقت‌گیرتر بود. ناچار کارهای دیگر را کنار نهادم. تقریباً تمام شواهد شعری موجود در فرهنگ جاوید با دیوان‌های شاعران مطابقت داده شد و انواع خطاهای رخ داده در شواهد شعری و متن کابل و حروفچینی جدید ـ بی‌آنکه به اصالت متن و زبان و ساختار جمله آن گزندی وارد شود ـ اصلاح شد. معادل‌های لاتین کلمات جز یکی دو مورد محدود، به دست داده شد، شواهد شعری از من جدا شد و در جای خود قرار گرفت. ترتیب الفبایی واژگان تا آخرین حرف مراعات گردید و به این ترتیب برای انجام اصلاحات و اعمال تغییرات بازگردانیده شد.

تصور من آن بود که پس از این همه شتاب و تنگی مجال، فرهنگ جاوید در موعد مقرر انتشار خواهد یافت، با کمال تعجب وقتی که از سفر تابستانی به افغانستان، برگشتم، نمونه‌های پیشین و متن حروفچینی شده جدید را بر روی میز کار یافتم. ناچار بار دیگر آن را با نمونه اصلاح شده‌ی پیشین مقابله و خطاهای معدودی را که وجود داشت، اصلاح کردم. در فرهنگ جاوید گاه یک واژه اما به دو معنی تکرار شده است و گاه در هر دو مورد شاهد شعری واحدی ارایه شده است که به همان صورت نگه داشته شده است.

به نظر می‌رسد یکی از نکاتی که شادروان استاد جاوید در این فرهنگ بدان توجه داشته است، طرح مباحث ریشه‌شناسی واژگان و به دست دادن واژه‌های هم ریشه در زبانهای هم خانواده مانند انگلیسی، آلمانی، روسی، کردی، ارمنی و... بوده است. اینگونه اشارات نشان می‌دهد که استاد به نظریات زبان‌شناسان پیشین توجه داشته‌اند و به گمان نگارنده چون این کتاب در دوران مهاجرت دور از دسترس‌شان بوده است، نظریات زبان‌شناسان متأخر در آن اعمال

نشده است. این شیوه حتی در مورد معانی پاره‌ای از واژگان که محل تأمل است نیز اعمال شده است. تمام ا ین موارد همان‌گونه که در متن ماشین‌نویسی شده وجود داشت، نگه داشته شده است.

همچنان که پیشتر اشارت شد تدوین «فرهنگ جاوید» محصول دوره تدریس استاد در مرتبه دانشیاری (پوهنوال) در دانشکده ادبیات دانشگاه کابل بوده است که با همکاری دانشجویان سال دوم ادبیات انجام شده است و استاد از آقای سلطان عزیز و آقای عبدالحق احمدی نام برده و یادکرده‌اند. بررسی اجمالی شواهد شعری و اشارات استاد نشان می‌دهد که ایشان در تدوین این فرهنگ، مرتفع شدن پاره‌ای از مشکلات متن‌های سده‌های پنجم و ششم را در نظر داشته‌اند. اهمیت این کار آنگاه روشن می‌شود که تا امروز فرهنگ لغت فارسی دری در افغانستان تالیف و تدوین نشده است و غالب استادان و دانشجویان به فرهنگهای تألیف شده در ایران دسترسی ندارند و تا آنجاکه اطلاع دارم فرهنگ جاوید نخستین فرهنگی است که بر استعمال لغات و واژگان اصطلاحات در متون ادبی و عمدتاً شاعران سده‌های پنجم و ششم و هفتم استوار است و ازین روی با وجود کاستی‌های ناگزیر فرهنگ سه هزار واژه‌ای، درین میدان کاری ارجمند به شمار می‌آید.

استاد جاوید پس از چاپ نخست «اوستان و نوروز خوش آیین» حواشی و تکمله‌های ارزشمند بر آن کتاب افزود چنان گمان دارم که متن اصلی فرهنگ جاوید در سالهای دراز دامن مهاجرت، از دسترس ایشان دور بوده است ورنه در این سالها همچنان که آن دو کتاب دیگر راکامل کردند این کتاب را نیز اصطلاح وکامل می‌کردند. به نظر می‌رسد که همسر استاد پس از فرو افتادن نظام طالبانی و روی کار آمدن حکومت جدید، پس از درگذشت استاد فرهنگ جاوید را از میان کتابهای استاد از کابل با خود آورده باشند.

باری برای این ارادتمند مایه مباهات است که سرنوشت چاپ و انتشار این کتاب، او را در ویرایش آن نقشی داد و توفیق آن بخشید که این امانت ارجمند را تا آنجاکه میسر و مقدور بود، باکیفیتی متناسب با شأن و پایگاه استاد، به اهل آن برساند.

این یادداشت را با طلب علو درجات برای استاد جاوید از پیشگاه رب ودود مجید و قدردانی از تلاشهای وزارت ارشاد اسلامی به ویژه آقای رمضان‌پور معاون محترم فرهنگی آن وزارت و آقای سیدعباسی به پایان می‌برم.

تهران سی‌ام شهریور ماه هشتاد و دو

محمد سرورمولایی

آ

آب: ۱ـ مایع آشامیدنی که معروف است. ۲ـ تابش و جلوه است و آب تاب، شاید هم آبرو به‌همین معنی است. این کلمه آو و آف هم تلفظ می‌شود. آورو در زبان کردی به‌جای آبرو. مثال از مولوی:

بر سر زر تا چهل فرسنگ راند
تا که زر را در نظر آبی نماند

و آفتاب به‌جای آب و تاب در نام‌هایی مانند مهراب و سهراب وارده ویراف و رودابه جمله به‌معنی جلوه و تابش است (سنسگریت آبها = جلوه)

۳ـ مخفف آبان (رجوع به کلمه آو)

آبان: نام ماه هشتم و روز هشتم هر ماه زرتشتی است که به‌نام فرشته یا رب‌النوع آب و باران است و تلفظ قدیم آن آپو بود. از خاقانی:

گرچه در غربت زبی آبی شکسته خاطرم
زآتش خاطر به‌آبان ضیمران آورده‌ام

آب در قابوسنامه نیز به‌معنی آبرو آمده.

آبتین: نام پدر فریدون (صحیح آن آتبین با تقدیم ت باشد)

آب‌چین: جامه کرباسی که تن را بدان خشک کنند. فردوسی به‌معنی کرباسی که تن مرده را خشک کنند استعمال کرده و گفته: ندارم به‌مرگ آب چین و کفن

آبخوست: به‌معنی جزیره آورده‌اند در لغت فرس از عنصری نقل شده:

تنی چند از موج دریا برست
رسیدند نزدیکی آبخوست

در بعضی نسخ آبخست هم ضبط شده (یکی از دانشمندان حدس زده که آبخوست به‌معنی خربزه است نه جزیره ولی قول اسدی و شعر عنصری خلاف آن است. شاید قسمت دوم لغت به‌معنی خوست از کوست پهلوی به‌معنی ساحل باشد) آبخوست را گاهی به‌تخفیف آبخو هم خوانده‌اند چنانچه عمعق بخارایی گفته:

گویی که هست مردمک دیده آبخو
یا خود چو ماهیی است که دارد در آبخو

آبدار: در قابوسنامه به‌معنی سخنی است که شکوه و طراوت داشته باشد.

آبدستان: آفتابه و دولچه و هر ظرفی که بدان دست ورو شویند، از خاقانی:

آسمان آورده زرین آبدستان زآفتاب
پشت خم پیش‌سران چون آبدستان آمده

آبدندان: مایل و تابع و زبون (به‌طورکنایه) از انوری:

حادثه در نرد درد و فتنه در شطرنج رنج
بد سگالت را حریف آب دندان یافته

آبزن: ظرفی را گویند از مس و مانند آن ... با سرپوش سوراخ‌دار که اطباء بیماران را در آن خوابانند و سر بیمار را از آن سوراخ بیرون کنند و آب گرم و یا ادویه جوشانیده در آن کنند ... و به‌معنی حوض کوچک هم هست. (برهان)

آبسکون: نام قدیم دریای خزر بوده است و نام جزیره‌ای که روبه‌روی ساحل گرگان سابقاً در آن دریا بوده و زیر آب رفته است.

آبشخور: مشهور جایی که آنجا انسان و حیوان آب خورند. فردوسی گفته:

جهاندار محمود شاه بزرگ
به آبشخور آرد همی میش و گرگ

به‌همین قرینه مجازاً به‌معنی روزی و قسمت و طالع هم آمده، حافظ گوید:

ما برفتیم و تو دانی و دل غمخور ما
بخت بد تا به کجا می‌کشد آبشخور ما

از روی این قرینه به معنی مقصد و اقامتگاه نیز آمده، قطران گوید:

ترسم که براید زجهان آبخور من
کزشهر برآورد جهان آبشخور تو

آبگیر: حوض بزرگ و آبدان باشد، از عمارهٔ مروزی:

باد بهاری به‌آبگیر برآمد
چون رخ من گشت آبگیر پُر از چین

آبله: آنچه که در نتیجه سودگی یا علت دیگر بر دست و پا می‌زند و زیر آن آب فراوان فراهم می‌آید در این زمان تاول می‌گویند.

آبنوس: چوب جنگلی سفتی است گویا رنگ سیر و عطری دارد (گویا اصل این لغت یونانی باشد).

آتبین: شکل صحیح‌تر نام پدر فریدون است (در کتابهای قدیم هند آثبیه ضبط است و در کتابهای قدیم ایرانی و اسلامی هم ت با ث و س به‌ب مقدم است) در پهلوی آسفیکان و آسبیان در تاریخ طبری افریدون ابن اثفیان و در مروج الذهب مسعودی و در آثارالباقیه ابوریحان اتفیان ضبط است. در اوستا آتوِیه آمده و الف و نون در آتفیان برای نام خاندان است با این حال یوستی درکتاب نامهای ایرانی به‌اسناد سانسکریت آبتیه با تقدم (ب) هم ضبط کرده.

آتش: در اوستا آتر وآترش و اثر آمده و دوی اول آن در پهلوی به‌ترتیب آتور، اتر و آتش شده و در پارسی آذر، آدر، آتش، آدیش وتش به‌تخفیف آمده است. ریشه این واژه در سانسکریت نیز موجود است.

آذر نام فرشته‌ای یا ایزدی که مظهر آتش است و نام ماه نهم است و روز نهم همان ماه هم آذر است.

آذر در اسامی مانند نوش آذر پسر اسفندیار آمده، همچنین مخفف نام آذربایگان است. انوری گوید:

گرکند چوب آستان تو حکم
شحنه‌ی چوبها شود آدیش

مولوی بلخی گوید:

موسی اندر درخت هم تش دید
سبزتر می‌شد آن درخت از نار

آحاد: جمع احد یعنی یکی و یگانه، در قابوسنامه به‌معنی کسی و هر بی سروپایی است.

آخال: افگندن، سقط، بدترینِ چیزی، مثلاً

از بس گل مجهول که در باغ بخندید
نزدیک همه کس معروف شد آخال

آختن: کشیدن است و آهیختن هم همان است.

ای که شمشیر جفا بر سر ما آخته‌ای
صلح کردیم‌که ما را سر پیکار تو نیست
(سعدی)

آخر وآخور: جایی که حیوانات آن‌جاکاه و جو خورند «اصطبل و طویله» (پهلوی: آخور- اوستایی- آوخورنه) ارمنی این کلمه را از فارسی گرفته و میرآخور را

به‌ارمنی آخورپت یا آخوربد گویند.

آخریان: کالا

آدرنگ: رنج، محنت، آفت

نباشد کوه را وقت درنگ تودرنگ تو
جهان هرگز نخواهد تا تو باشی آدرنگ تو

آذرآبادگان: نام سرزمین آذربایجان که در دورهٔ هخامنشی به‌انضمام همدان تا حدود اصفهان و ری و قفقاز شهرستان‌های ایران را تشکیل می‌داد.

آذرنگ: آیین، جشن، زینت و شرار را نیز گویند.

آذریون: گل شقایق.

آذین: زیب، زینت، آرایش، آیین، زیور. مثال شعری

ستاره کجا دارد از سنبل آذین
صنوبر کجا دارد از لاله افسر

آراسته: زینت.

آرغده: خشمگین. فرخی گوید.

شیر آرغده اگر پیش تو آید به‌نبرد
پیل آشفته اگر گرد تو گردد به‌جدال

(باید از کلمه اریغ آمده باشد که به‌معنی کینه و بغض است. در لغت فرس اریک آمده) و نیز به‌معنی حریص است، چنانکه منوچهری گوید.

آرغده بر ثنای تو جان من است از آنک
پروردهٔ مکارم اخلاق تو منم

این لغت ارغنده هم ضبط شده و گویا این ضبط صحیح‌تر باشد. در اوستایی ارغنت آمده.

آرمنده: بر وزن آورنده یعنی رام کننده. به‌الف مقصور نیز که ارمنده باشد آمده است، آرمیده هم همان است.

آرمیده: به‌معنی آسوده و آرام گرفته.

بهارش خجسته باد دلش آرمیده باد
جهان را بدو سکون بدو ملک را قرار

آرمین: نام پسر کیقباد است.

آریان: اصطلاحی است که به‌معنی متعدد اطلاق شده ماکسمولر آنرا به‌ویژه دربارهٔ همه زبانهایی که بیشتر به‌عنوان هند و اروپایی شناخته شده بکار برده، به‌همین وجه وی آریا را در مورد همه متکلمین بدین زبانها استعمال می‌کرد و هم وی می‌نویسد: آریاییان کسانی هستند که به‌زبانهای آریایی تکلم می‌کنند. اصل و ریشه آریا هرچه باشد اینقدر واضح است که این کلمه به‌تداعی، معانی بسیاری را به‌خاطر می‌آورد و مللی که متعلق به‌بخش شرقی هندو و اروپاییان بودند خود را بدین نام مفتخر می‌دانستند. کلمه آرین از واژهٔ آریا اشتقاق یافته است.

آز: حرص

آزاده: مفرد است و جمع آن آزادگان، حُر

آزار: نام ماه هفتم از ماه‌های رومی.

آزدن: سفتن و سوراخ کردن.

آزر: عموی ابراهیم که او را پرورده و به‌جای پدرش معرفی شده.

آزردن: در قابوسنامه به‌معنی رنجیدن هم آمده.

آزرم: شرم کردن «حیا کردن و مخفف نام آزرمیدخت هم است.

آزمند: حریص.

آزور: حریص و طماع است که از کلمه آز ساخته شده.

آژدن: سوراخ کردن. اصل ریشه آن از آژ

به‌معنی تأثیر و عمل باشد که در کتیبهٔ بیستون هم آمده.

رخ عدوت چون نارنج زرد آژده باد
به سوزنی که نه زآتش گدازد و نه ز زنگ
(ظهیر فاریابی)

(یونانی آغین، لاتین آگر، فرانسوی آژیر به‌معنی عمل و تأثیر).

آژده: خلانیده، سوزن آژده یعنی سوزن زده و آجیده.

آژنگ: بر وزن آهنگ به‌معنی چین و شکنج صورت، از مصدر آژدن جدا شده. ناصر خسرو گوید:

ترا چشم درد است و من آفتابم
ازیرا ز من رخ پُر آژنگ و چینی

آژیر: با هوش و زیرک. مرکب از ادات (آ) به‌معنی اتصاف و (ژیر) به‌معنی هوش و ذکاوت است. ریشه کلمه در اوستا ژیر است که همان کلمه زیرک از آن آمده، منوچهری راست:

شیر دهدشان به‌پای مادر آژیر
کودک کجا دیدی کجا به‌پای خورد شیر

به معنی آبگیر و حوض نیز گفته‌اند.

آستی: مخفف آستین.

آسمانه: به‌معنی سقف، عرش.

آسودن: در قابوسنامه به‌معنی غافل نشستن است و به‌معنی غفلت کردن هم آمده است.

آسیمه: دیوانه مزاج و شوریده و شیفته و مدهوش و مضطرب و سراسیمه (برهان قاطع). از خاقانی:

تا ماه بکشتی درومن بر خطرم
چون کشتی از آب دیده آسیمه سرم

و شاید سرسام و سرسم از همان کلمه باشد.

آشنا: از ریشه «خشنا»ی فرس قدیم، کسی که می‌شناسد. آشنا از ریشه سنا و اوشنایی به‌معنی کسی که شنا بلد است. شناوری هم مصدر و اسم مصدر یعنی شنا کردن و شنا. آشنا و شنا هم آمده آنرا در شعر اشناب یعنی شناور در آب هم گفته‌اند. شیخ عطار فرماید:

دو استاد صفاهانی به‌اشناب
برون بردند جان از دست غرقاب

آشناور: شناور

آشوفتن: آشفتن اصل قدیمی کلمه خشوب به‌معنی حرکت است، آشفتن یعنی تحریک کردن یا به‌حرکت آوردن ازین لحاظ مفهوم اضطراب و هیجان و خشم نیز افاده می‌کند، آشوب هم از همانست.

آشیب: به‌معنی آشوب اختلال و انقلاب هم نوشته‌اند.

آغاریدن و آغاردن: فرو بردن و بلع کردن. ناصر خسرو گوید:

بر شوره مریز آب‌خود زیراک
نایدت بکار چون بیاغارد

آغالیدن: تحریک و به‌جنگ برانگیختن باشد، ابوشکور بلخی گوید:

بر آغالش هر دو آغاز کرد
بدی گفت و نیکی همه راز کرد

آغنده: پُر، مملو و آکنده.

آفرین: در اوستا کلمات آفرینه و آفرینی و آفریونه بسیار استعمال شده است و همه به‌معنی آفرین یعنی دعای نیک و ستایش است. آفرین از ریشه و بنیان فری است به‌معنی دوست داشتن و ستودن و خشنود ساختن.

آفنده: جنگ و جدال، سوزنی گوید:

آورد پیاله، مبادا که خوری می

مستک شوی و عربده آغازی و آفند

آگج: به‌معنی قلاب و چنگال شمس فخری گوید:

کشتی مه از ساحل مغرب بکشد باز

راست زسر قدرت بی زحمت آگج

آگشته: آغشته و آلوده باشد.

آگفت: آفت.

آگندن: پرکردن.

آگور: آجر، خشت پخته.

آگین: پر و مملو از آگندن. امیرخسرو گوید:

گشته از آن نکته‌های مشک آگین

روی کاغذ نگارخانه چین

به‌عقیدهٔ بعضی از زبان شناسان ریشه اصلی کلمه آگنده، گنه به‌معنی کافی و زیاد است و الف در اینجا الف اتصاف است و شاید با اگیومنت (augment) لاتین هم اصل باشد در این صورت آگندن را نفی کندن به‌معنی حفر، دانستن اشتباه است.

آل: نام حصار یا محل مستحکمی در خراسان (به‌موجب شاهنامه) معنی دیگر این کلمه احمر است که به‌فارسی سرخ گویند.

آلاییدن: آلودن باشد.

آلاء: جمع الی به‌معنی نیکویی‌ها و نعمت‌ها و نیکوکاری است.

آلت: وسیله

آمرغ: قدرت احترام، شایستگی، قدر و منزلت است، ابوشکور می‌گوید:

ندانند دل آمرغ پیوند دوست

نداند که بی‌دوست کارش نکوست

(ابوشکور)

آمل: نام شهری است در مازندران و حدود طبرستان قدیم.

آمیغیدن: آمیختن، درهم کردن، مخلوط و مزج نمودن و آمیغ یعنی آمیخته. رودکی گوید:

آه ازین جور بد زمانه شوم

همه شادی او غمان آمیغ

آنمایه: آنطور، آنجور، آنگونه.

آو: به‌معنی آب و نیز به‌معنی جلوه و تابش می‌آید و ریشهٔ آن در سانسکریت آبهاست، بدین معنی فرزند آب به‌معنی تابناک و سهرآب یعنی دارای تابش سرخ، مهرآب یعنی دارای تابش مهر، ویراف (ویراب) یعنی عقل و حافظه تابنده و روشن.

آوا: به‌معنی آواز و صوت که در فرانسوی ووکس در لاتین وکس وبا این دو کلمه هم اصل است. رودکی گوید:

ای بلبل خوش آوا آوا ده

ای ساقی آن قدح به کف ما ده

آوار: آواره، سرگردان و پراکنده باشد و به‌معنی ستم و آزار نیز آمده.

آواز: به‌معنی صداست، ریشه آن وج به‌معنی آواز و گفته، ازین لحاظ به‌معنی گفته و گفتار هم آید و لفظ آوا به‌معنی صدا از همان ریشه است.

آورد: جنگ و آوردگاه، جنگ‌گاه. ابوالفرج رونی گوید:

زنعل خنگش روی زمین گه آورد

پُر از پشیزه شود همچو پشت ماهی شیم

گفته‌اند اردو کلمه ترکی است ولی آورد که اصلش فرس قدیم است باعث تأمل

می‌شود.

آوند: دلیل و برهان، و نیز ریسمانی یا هر چیزی که توسط آن بیاویزند سوزنی گوید:

از دار حنا گشت حسود تونگونسار
چون خوشهٔ انگور برآوند شکسته

شاید آوند به‌معنی دلیل ازین لحاظ باشد که اثبات مدعی به‌آن آویخته است.

آونگ: آویخته و معلق باشد.

آویزان: صفت فاعلی از مصدر آویختن است و به‌معنی دست وگریبان شدن در نبرد و جنگ بودن.

آوین: آونگ

آهار: به‌قول فرهنگ نویسان به‌معنی تغذی خورش و قوت آمده و ناهار خوردن از روی آن اشتقاق یعنی بی‌خورش بودن و احتیاج به‌خوردن داشتن، و شاید ناشتا هم مانند ناهار منفی باشد و اصل این کلمه معلوم نیست. اسدی در لغت فرس گوید: چیزی باشد که در جامه مالند تا رنگ و صیقل گیرد. عماره گوید:

سوار بود بر اسبان چو شیر بر سر کوه
پیاده حله خون داده جامه را آهار

آهرمن: اهرمن یا اهریمن، به‌معنی روی بدی و بزرگترین قوای شیطانی در عالم می‌باشد.

آهسته: در متن‌های قدیمی به‌معنی نرم و ملایم آمده.

آهنجیدن: معادل است با آهیختن یعنی کشیدن، سنجیدن و آهنگ کردن و دم آهنج یعنی نفس‌کش و کسی که دم را غنیمت شمارد و یا موقع را بسنجد.

آهن خای: زورمند و پرزور باشد که آهن خاید.

آهنو خوشی: نام طبقه کارگران است (این کلمه تعریف و تصحیف از هتوخشی است که نام قدیم کارگران و اهل حرفت بوده و آن از دو جزء مرکب است (هو، تخش) یعنی خوب کوش و تخشا اکنون هم به‌معنی کوشا ضبط است. نامهای دیگر طبقات هم مانند نیساریان و غیره که در شاهنامه آمده تحریف شده).

آهن یشک: سردیی دارد چون آهن سخت.

آهو: عیب و نقص و مرکب است از (آ+هو) آ حرف نفی و هو یعنی خوب، پس آهو نه خوب یعنی نقص و عیب. خاقانی بدین معنی ایهام کند.

دیدی آن جانور که زاید مشک
نامش آهو و او همه هنر است

آهیختن و آهختن: به‌معنی کشیدن است از ریشه سنگ یا هنگ (هنج) آهنگ هم از همان ریشه به‌معنی وزن (سنجش) و قصد، چیز سنجیده شده و همچنان نغمه کشیده شده و مناسب و موزون باشد.

آیینهٔ پیل: نوعی از کوس یا شیپور بوده است، بلند آواز در ردیف آلات دیگری از همین نوع و ظاهراً بر پشت پیل بسته می‌شده چنانکه در زین الاخبار گردیزی (ص ۶۴، چاپ طهران) آمده: پس فرمود تا به‌یکبار بوق و دبدبه و دهل و طبل بزدند و بر پشت پیلان نهالی و آیینه پیلان و مهره سپید و سنگه و سهور و سحور بزدند و جهان از آواز ایشان کر خواست شدن.

ا

ابتداکردن: آغاز کردن و ابتدی ممال ابتدا و به‌همان معنی است.
ابتر: بریده دم، بی‌دمبال، کوتاه دم و ناقص باشد.
ابدال: جمع بدل به‌معنی شریف و کریم است. ابدال در زبان فارسی به‌صورت مفرد استعمال می‌شود، گروهی از صلحا و خاصان خدا را ابدال گویند.
ابرار: جمع بر و به‌معنی نیکوکاران است.
ابرش: سرخ و سفید در هم آمیخته واسپی‌که نقطه‌های مخالف از رنگ بر او باشد.
ابلق: به‌معنی دو رنگ و معرب ابلک است و بر چیزی که دو رنگ باشد اطلاق می‌شود.
اثواب: جمع ثوب به‌معنی جامه‌ها.
اثیر: شراره، آتش، کرهٔ نار و نام طبقه فوقانی هوا و فلک الافلاک باشد.
اجابت کردن: پذیرفتن، برآوردن و روا داشتن.
اجحاف: فزونی جستن.
اجزا: جمع جزء و به‌معنی دفتر و کتابچه نیز آمده.
اجسام: جمع جسم به‌معنی پیکرها.
اجم: نیستانها، انبوه درختان و بیشه‌ها را نیز گویند.
احتیال: چاره‌جویی.
احداق: جمع حدقه به‌معنی گردی چشم.
احدب: کج پشت، کوژ راگویند.
احسان: نیکوکاری واحسن، نیکوتر و خوبتر.
احشاء: جمع حشاء به‌معنی اندامهای درونی.
اختیار افتادن: انتخاب شدن و اختیار کردن به‌معنی برگزیدن است وگاهی به‌معنی پیش گرفتن آید.
اخراجات: جمع اخراج به‌معنی هزینه گذران و زندگی.
اخضر: سبز، کبود و نیلگون، مجازا آسمانی راگویند.
اخلاط: جمع خلط به‌معنی چهار تراوشی که از بدن انسان آید. مانند بلغم، سودا، صفرا، خون.
اخلاء: جمع خلیل به‌معنی دوستان.
ادبار: بدبختی.
ادب نفس: خویهای پسندیده.
ادرار: انعام و بخشش.
ادراک: از دور دیدن.
ادکن: تیره‌گون، خاک رنگ، خاکستری.
ادیم: چرم مهیّا و ساخته، پوست دباغت کرده راگویند.
اذفر: بسیار بویا.
ارّ: به‌جای اره استعمال شده.

کلک مانی طبعش آن استاد چابک صورت است
کارز اندر دستگاه صنعتش ار می‌کشد

اراجیف: گفته‌هایی که مردم را پریشان کند و بشوراند.
ارج: ارز یا قیمت، و ارجمند قیمت‌دار را گویند.
ارزانی داشتن: عطا کردن.
ارزن: ارزن یا ارژن را فرهنگها درخت

کوهی تعریف کرده‌اند که از میوه آن دوا سازند، به‌معنی غله مخصوص نیز گفته‌اند که نسبت به گندم پست و کم‌ارز است و به‌معنی دانه و غله مطلق هم آمده است.
ارغنون: ساز وضع کرده افلاطون است و آن ترجمهٔ میزامیر است یعنی جمع سازهای تفننی.
ارقم: ارقش و مار سیاه و سپید است.
ارکانی: تکیه‌گاه‌ها، ستونها.
ارگ: قلعهٔ شهر.
ارم: کلمه عربی و به‌معنی سنگی است که برای نشانه نصب شود و نام یکی از باغهای بهشت نیز هست.
ارمد: درد چشم‌دار.
ازار: شلوار.
ازبُنِ دندان: با رضاء و رغبت.
ازبُنِ گوش: کمال اطاعت.
ازدر: شایسته و لایق.
ازرق: کبود
ازهار: شکوفه‌ها
ازهر: درخشان
اژخ: به‌معنی شاخه ریزه‌های بته و درخت که زده باشند، هم به‌معنی فساد نوشته‌اند شاید از غج به‌معنی پیچ یا عشقه هم بدین مناسبت باشد (صاحب انجمن آرا از درویش نقل کرده).
اژدها: مار بسیار بزرگ که سرهای چند داشته باشد.
اژگهن: شخص کاهل، بیکار و باطل را گویند.
اسالیب: شیوه‌ها، طرزها، رویه‌ها.
استام وستام: دهنه و لگام اسب. ستام بی الف هم گویند، ناصر. خسرو گوید:

گوزن و گور که استام وزر نمی‌خواهند
زقید و بند و غُل و بار رستستند

استخراج افتادن: مطالبی دست دادن
استدن: ستادن، گرفتن، استادن، استادگی کردن.
استسقاء: بیماریی که در آن بیشتر شکم آب آورد.
استطلاع: آگاهی خواستن.
استعارت یا استعاره: در اصطلاح ادبیات آن است که برای معنی حقیقی کلمه معنی دیگر آورند از راه تشریح و قیاس معنی آنرا به‌دست آرند.
استعانت: یاری خواستن.
استغفار: گذشت خواستن.
استفراغ: به‌معنی بیرون آمدن هر چیز از بدن و قی کردن.
استقصاء: جستجوی کامل.
استوار: محکم.
استوه وستوه: به‌معنی خسته. نظامی گنجوی گوید:

که آن خوبان چواستوه آمدندی
به تابستان برآن کوه آمدندی

استهزاء: خنده زدن
استیر: وزن است برای شش درم و نیم و این کلمه همان است که امروز سیر می‌گوییم و تا امروز از آن کار گرفته می‌شود.
استیفاء: حسابداری و خود از کاری کناره کردن را نیز گویند.
اسرار: جمع سِرّ به‌معنی رازها.
اسراف: زیاده روی، فزونی.
اسطبر وسطبر: املاء درست آن استبر

وستبر است به‌معنی کلفت و درشت.
اسطرلاب: آلتی است برای کارها و سنجش‌های نجومی.
اسقف: پیشوای ترسایان. اصلش یونانی است، شکل فارسی آن سکوبا / شکوبا است.
اسکدار یا اسکذار: بریدی که از بهر شتاب در هر فرسنگ منزل دارد و چون از اسبی فرود آید بر اسب دیگر نشیند و بتازد (لغت فرس).
اشا: اشا وارته هر دو از یک ریشه‌اند به‌معنی خیر و تقوی و دین راستین و سعادت کامل که در بهشت توسط اشا بدست می‌آید، اشو که در فرهنگ‌های فارسی دری آنرا به‌معنی بهشتی گرفته‌اند از همین ریشه است. اشاون به‌معنی موحد اشا آمده و از آن مومن کامل متدین به‌دین راستین و بهشتی اراده شده است. به‌جای این دو واژه (ارته ـ اشا) اکنون تقدس و مقدس مورد قبول شده است.
اشباه: مانندها.
اشقر: خنگ، اسپ سرخ.
اشکردن: شکار کردن.
اشکفه: شکوفه
اشنان: ریشه نباتی است که کف دهد و رخت بدو می‌شویند، چوبک.
اشهب: عنبر که سفیدی آن از سیاهی فزون باشد.
اصل: نژاد
اضحیه: مخفف اضحیّه به‌معنی گوسفندان قربانی.
اضطرار: ناچاری.
اضعاف: جمع ضعف به‌معنی دو برابر.
اطلال: نشانی‌های سرای، جمع آن طلل و طلول.
اطیب: خوشبویی، خوشبوی‌تر، پاکیزه‌تر راگویند.
اعادی: جمع اعدا و جمع الجمع عد به معنی دشمنان.
اعتدال: میانه‌روی.
اعتراض: ناگهان روی دادن.
اعتماد افتادن: اعتماد پیش‌آمدن، اعتماد کردن.
اعتماد بریدن: سلب اعتماد کردن.
اعجاب: کبر.
اعزازکردن: گرامی و عزیز داشتن.
اعصاب: جمع عصب به‌معنی پی.
اعلال: جمع علت به‌معنی نادرستی‌ها.
اعمش: دیدهٔ ضعیف که از آن آب ریزد.
اعناق: جمع عنق به‌معنی گردنها.
اغانی: جمع اغنیه به‌معنی سرودها.
افتادن: در قابوسنامه به‌معنی واقع شدن فروریختن، ویران شدن، روی دادن و گاهی به‌معنی رسیدن آمده است.
افتاده: به‌معنی ناتوان است.
افزونی نهادن: برتر دانستن.
افسان: سنگ برای تیزکردن تیغ است.
افسوس: دریغ، حسرت و ستم.
افشار: معنی فشار را می‌دهد.
افگندن: از پا درآوردن و افگنده به‌معنی سست و ناتوان آمده.
افواه: جمع فوه به‌معنی دهان‌ها.
افیون: شیرهٔ خشخاش و تریاک.
اقبال: نیک بختی.

اقحوان: نام گلی است که به‌نام گل بابونه شهرت دارد.
اقرار دادن: اقرار کردن است.
اقربان: نزدیکان.
اقصا: جای دور.
اقطاع: محلی که سلطان به کسی می‌بخشد به‌جای حقوق و پاداش خدمت.
اکحل: نام رگ است در بازو.
اکراه: کار ناپسند.
اکلیل: تاج و نام سه کوکب است در برج عقرب.
الجخت والچخت: طمع و خست. شمس فخری گوید:

یگانه شیخ ابواسحق شاهی
که انس و جن بدو دارند الچخت

کسایی گوید:

جز این داشتم امید و جز این داشتم الچخت
ندانستم ازو در گواژه زندم بخت

الحاح: پافشاری.
العیاذ بالله: پناه بخدا.
الفیه: صورتهای همخوابگی است.
الکن: گنگ و زبان گرفته. .
الوا: بسیار تلخ، صبر.
الوان: جمع لون به‌معنی رنگها.
الهیت: خدایی.
الیه: دنبه، سرین و دنب.
امارت: فرمانروایی.
امّاره: برانگیزاننده.
امام: پیشوا.
امان دادن: زنهار دادن.
امبان: کیسه که در آن چیزی نهند.
امتحان: به‌معنی آزمایش و آزمودن را گویند.
امرد: جوان موی نارسته.
امزجه: جمع مزاج به‌معنی سرشتها و خویها.
امضاءکردن: روا داشتن و جایز شمردن.
املی: فرو خواندن به کسی (ممال املاء)
انامه و انام: به‌معنی مردم آمده است.
انبیاء: جمع نبی به‌معنی پیغمبران.
انتکاف: گسستگی و دوری.
اند: شمار مبهم میان یک و ده، مانند، چند، ابوطیب مصعبی گوید:

سد واند ساله یکی مرد غرچه
چرا شست‌وسه زیست آن مرد تازی

اندر: ادات ظرف به‌معنی در و در میان.
اندرآمدن: داخل شدن، وارد شدن را گویند.
اندربای: ضروری، اندربایست.
اندرخور: در خور، لایق و سزاوار.
اندک مایه: کم‌مایه.
اندود: اسم از اندودن.
اندودن: مطلاکردن، ملمع کردن.
انصراف: دوری و برگشتگی.
انکارکردن: نه پذیرفتن، روا نداشتن.
انگبین: عسل، شهد، شیره و سرکه انگبین، به‌معنی سکنجبین و ترنگبین نیز آمده است.
انگشت: ذغال، عسجدی گوید:

گر دست به‌دل برنهم از سوختن دل
انگشت شود دردم دردست من انگشت

انوشه: مرکب است از حرف نفی (ان) واوشه که به‌معنی مرگ است و در فارسی هوش شده است، جمعاً به‌معنی جاویدان و بی‌مرگ.

انیق: زیبا.
انین: ناله و آواز.
اوالالباب: خداوندان خرد.
اوام: اوام و وام هر دو معنی قرض را می‌دهند.
اوبار: جمع وبر به‌معنی شوخ و چرک و به‌عبارت بهتر زواید پوست بدن از قبیل چرک و موی در انسان و پشم در حیوان.
اوباریدن: فروبردن و بلعیدن.
اوثان: جمع وثن به‌معنی بتان یا بتها
اوج: بلندی.
اودیه: جمع وادی به‌معنی دره.
اورند: فر، شکوه و زیبایی.
اورنگ: بخت و جلال.
اوژن: افکن و انداز چون شیر اوژن یعنی شیرافکن.
اوستاد: تجربه دیده، آزموده و رهبر.
اوستام: یراق و لجام اسپ، ستام.
اولی‌تر: برتر و بهتر.
اهریمن (اهرمن): شکل اوستایی آن انگره مینیو، جزء اول آن به‌معنی بد و خبیث و جزء دوم همان است که در پارسی (مینو = منش) شده است پس مجموعاً اهریمن یعنی خرد خبیث و پلید. این لغت در فارسی به‌صورت‌های ذیل آمده است: اهرمن اهریمن، اهرامن، آهرمن، اهرن آهر و آهریمه و هریمن. امثله شعری

بدین دلیل همی مانوی درست کند
که خیر است زیزدان و شر زاهریمن

مسعود سعد گوید:

روز در چشم من چو اهرمن است
بند بر پای من چو ثعبا نیست

ناصر خسرو گوید:

ای ستمگر فلک ای خواهر اهریمن
من ندانم که چه افتاده ترا با من

دقیقی گوید:

خجسته پی و نام او زرد هشت
که آهرمن بد کنش را بکشت

سوزنی گوید:

زیباتر از پری است به بزم اندرون و لیک
در رزمگاه بازندانی زاهرمنش

اهورمزدا: در اوستا وویدا از ریشهٔ اسو واهو آمده به‌معنی مولا و مزدا در اوستا به‌معنی حافظه و در سانسکریت به‌معنی دانش و هوش است و جمعاً به‌معنی سرور دانا باشد.
ایادی: جمع‌الجمع ید به‌معنی دستها.
ایاغ: به‌معنی پیاله شرابخوری است. حافظ گوید:

شیراز معدن لب لعل است و کان حسن
من جوهری مفلسم ایرا مشوشم

ایثار: در راه کسی نهادن.
ایچ: یعنی هیچ که امروز در لفظ عوام استعمال می‌شود.
ایدون: چنین.
ایرمان: شکل اوستایی آن اثیریا من بوده و به‌طبقهٔ پیشوایان دین اطلاق می‌شده. این واژه در ادبیات پهلوی به‌صورت اثرمان بکار رفته است. ایرمان در شهنامه سه بار استعمال شده.

اگر کشته گردد بدست تو گرگ
تو باشی بروم ایرمانی بزرگ
(فردوسی)

کمال اسماعیل گفته است:

این شرع پروری که گذشت از جناب تو
دولت به‌هرکجا که بود ایرمان بود
درین ابیات ایرمان را به‌جای مهمان گرفته‌اند و ایرمان سرای به‌جای مهمان سرای بکار رفته است، خاقانی گوید:
دارالخلافهٔ پدر است ایرمانسرای
و نیز ایرمان به‌معنی عبد و بنده آمده:
چودانی در خراسان مرزبانی
چرا جویی دیگر جا ایرمانی
بدیهی است که این واژه در ادبیات فارسی معنی اصلی خود را از دست داده، تحول بسیار کرده است. در سانسکریت همین کلمه ایرمان به‌معنی یار و دوست بوده و نیز نام یکی از خدایان ویدا می‌باشد.

ایزد: در اوستا یزته و در سانسکریت یحته صفتی است از ریشه (یز) به‌معنی پرستیدن و ستودن «یسنا ویشت» (از بخشهای اوستا) نیز از همین ماده است، بنابراین یسته یا ایزد یعنی در خور ستایش و به‌فرشتگانی اطلاق می‌شده که از جهت رتبه و منزلت دون امشاسپندان بوده‌اند. این واژه در پهلوی یزد آمده، در ادبیات فارسیِ دری ایزد به‌هیچ وجه به‌معنی فرشته نیست بلکه فقط به‌معنی خدا و آفریدگار کل است و در حقیقت اطلاق خاص به‌عام شده. منوچهری گوید:
ایزد امروز همه کار برای تو کند
همه عالم به‌مراد و به‌هوای تو کند
* * * *
گر می فروش‌حاجت رندان روا کند
ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند (حافظ)
جمع ایزد، ایزدان و یزدان است که از راه احترام به‌مفرد اطلاق می‌شود نظیر جانان که جمع جان است و به‌معنی مفرد آید اما امشاسپندان در اوستا امشه سپنته آمده و مرکب است از دو جزء، جزء اول (امشه) نیز مرکب است از (أ) علامت نفی و مشه از ریشهٔ (مر) به‌معنی مردن، جزء دوم سپنته یعنی مقدس (اثر آن در گوسپند = گاوسپنت-گاو) به‌معنی مطلق چارپا، مقدس باقی مانده. پس مجموعاً امشاسپندان به‌معنی «جاویدان مقدس» است.

ایغاغ: که ایقاق نیز نویسند، به‌ترکی یا به‌مغولی به‌معنی نمام و سخن چین و ساعی است، حافظ گوید:
زبان کشیده چو تیغی به‌سرزنش سوسن
دهان گشاده شقایق چو مردم ایغاغ

ایماء: اشاره به‌انگشت.

ایمن: رستگار و در پناه بودن راگویند.

ایوان: جلوگاه ساختمان خانه مرکب از ادات (ای و وان) به‌معنی خانه به‌طور کلی ایوان به‌معنی پیش خانه، قسمت مقدم خانه و مطلق خانه آمده است.
فردوسی گوید:
بر ایوانها نام بیژن هنوز
به زندان افرسیاب اندر است

ب

بآب ساخت: خود را تسلیم آب کرد.
بابزن: سیخ کباب.
همی برگشت گرد قطب جدی
چوگرد بابزن مرغ مسمّن
(منوچهری)
بابها: به‌معنی قیمتی و قیمت بهایی.
باختر: غرب و شرق ولی در اوستا به‌معنی شمال است اصل آن اپاختر یعنی ماوراءتر آن‌طرفتر.
چون بسیج راه کردم سوی بُست از سیستان
شب همی تحویل کرد از باختر بر آسمان.
باختن: به‌معنی بازی کردن.
بادآور: نام گنجی است و مخفف بادآورده است و ازین راه از چیزی که تند و بی‌زحمت به‌دست آمده است کنایه می‌شود منجیک گوید:
گربه گرد گنج بادآور گردم فی‌المثل
آن زبختم خار باد آورد گردد در زمان
بادآورد نام گیاهی هم است که خار انبوه دارد.
بادافره: مجازات، مکافات، سزا و مرکب است از پاتی یعنی ضد و فراچه، یعنی گناه پس می‌شود ضد گناه یا مقابل گناه که مقصود جزای عمل باشد.
که از یک گناه ار برفتم ز راه
فتادم به بادافره صدگناه
(اسدی)
باد پیمودن: کاری بی‌سود و نفع کردن و سخن غیر تحقیقی گفتن. فرخی گوید:
چوچیزی از تو بشنیدم دل آنرا خواستار آید
گراندر دل نداری باد پیمودن چه کارآید
بادخن: راهگذر باد، خانه بادگیر و بادگیر.
مثل زرکاه است و دست تو باد
خزانه تو و گنج تو باد خن
(فرخی)
بادرنگ: به‌معنی ترنج و خیار، از منوچهری:
گویی دیبا باف رومی در میان کارگاه
دیبهی دارد بکار اندر برنگ باد رنگ
باد سار: گردن کش، متکبر، با نخوت و بی‌مغز. از فرخی:
ازین پس علی تگین دیگر ارسلان تکین
سه دیگر طغان تکین قدرخان بادسار
بادغر: محل و خانه که بادگیر باشد. بادغر را با دال هم ذکر کرده‌اند یعنی باد غرد، از خسروانی:
که هرگه که تیره بگردد جهان
بسوزد چو دوزخ شود بادغر
بادودم: عجب و غرور و خود نمایی.
بادیه: دشت بی‌آبادی و برهنه.
باذل: بخشنده.
امیرعادل باذل محمد محمود
که حمد و محمدت آنجاست‌کوبود هموار.
(فرخی)
بار: اجازه، بیچون مانند بار خدایا، دفعه، قصر و بارگاه و دربار در عبارت از بن و بار به‌معنی بیخ و همچنین به‌معنی زیر و بالا و به معنی از سر تا ته آمده. از فرخی:
عمرهای نوح باید تاشه‌ای خیزد دگر
نیم از آن شاهان که تو برکنده‌ای از بیخ و بار
بارانی: لباسی که در باران می‌پوشند.

بیهقی در صفحه (۱۳۴) گوید:
با بارانیهای کرباسین و دستارها در سر گرفته
پیاده نزدیک امیر مسعود آمدند
بارگرفته: به‌معنی آبستن.
امروز همی بینمتان بار گرفته
و زبار گران جرم تن اوبار گرفته
(منوچهری)
بارگی (باره): اسپ. از فرخی:
به بنده بارگیی ده که همه عمر ترا
دولت و بخت معین باد سپهرت یاور
بارگین: آبگیر، حوض، و زیر آب حمام و مطبخ و منجلاب راگویند. از انوری:
مثل ملک و ملک روزگار
حوت فلک و آب بارگین
بارنامه: گفتگویی که در موقع باردادن می‌کنند و در قابوسنامه به‌معنی سیاهه و فهرست آمده و در فرهنگ جهانگیری بارنامه را به‌معنی اسباب تجمل و حشمت و نیز به‌معنی منت، غرور و تفاخر آمده.
باره: برج و دیوار اصل، بلندی دفعه، مانند، دوباره، یکباره، همچنین به‌معنی روش آمده، چنانکه فردوسی گوید:
از این باره گفتار بسیار گشت.
و هم باره به‌معنی دوست و مایل صاحب علاقه مانند عشق‌باره و شاعر باره. یعنی عشق‌باز و شاعر دوست. از مولوی:
نیست شهرت طلب و خسرو شاعر باره
تا به‌بیت و غزل و شعر روان بفریبم
به‌معنی مکافات و اجر و رشوت. فردوسی گوید:
اگر باره خواهی روانم تراست
درباره یعنی در حق. حسین یزدی گوید:

* * * *
یک لطف نکرد یار دربارهٔ من
کس یاد نکرد از دل آوارهٔ من
(حسین یزدی)
باز: گشادگی میان هر دو دست چون از هم بگشایند. از فرخی:
هر که را اندر کمند شست بازی در فکند
گشت داغش بر سرین و شانه و رویش نگار
بازپسین: آخرین.
بازخریدن: دوباره خریدن.
بازخواندن: احضار کردن.
بازستاندن: پس گرفتن.
بازکرده از: جدا کرده از.
همی تا به‌رخسار معشوق ماند
گل تازه‌ی باز ناکرده از بر
(فرخی)
بازکشیده: پهن کرده، مسطح.
تا این سمای روی گشاده نه چون زمی است
تا این زمین بازکشیده نه چون سماست
(فرخی)
بازماندن: درماندن، واماندن.
بازنمودن: اظهار کردن.
باژ وباج: در اصل پهلوی به‌معنی فیض و برکت و قسمت. در استعمال بعد به‌معنی بدهی و خراج است و باژ بان به‌معنی مامور باج می‌باشد.
باس: خشم، قدرت و توانایی.
هزاربار زعنبر شهی تراست به‌خُلق
هزار بار زآهن قویتر است به‌باس
(منوچهری)
باستان: کهنه و قدیم.
باغی: سرکش و نافرمان و غادر به‌معنی

نابکار.
باقی آمدن: به‌نتیجه رسیدن و حساب به‌عهده کسی قرار گرفتن.
باک داشتن: عنایت کردن، ملاحظه کردن، رعایت کردن
بالیدن: بزرگ شدن، افزودن، نمو کردن.
بام: اول فجر راگویند. آنرا معمولاً بامداد و بامدادان گویند. به‌معنی بم در موسیقی
بسوز ناله زارم زعشاق
نوای زیر و بامی بر نیامد
(خواجو)
بامس: کسی که بخواهد از شهری بیرون رود و نتواند، به‌معنی بدبخت نیز آمده.
همچون خر لنگ است حسودت به‌وحل در
افتاده بر از بار بمانده شده با مس
(شمس فخری)
بان: مشک بید، خانه و بام، نردبان از آن اصل است، فرخی گوید:
به‌زلفش اندر تاب و به تابش اندر مشک
به جعدش اندر پیچ و به‌پیچش اندر بان
بانظام: در حال پیشرفت.
باوقات‌کن: گاه گاه بکن.
باهو: چوب دست، عصا.
من چون چنان بدیدم جستم زجای خویش
باهو بدست کرده براشتر شدم سوار
بایستن: ضرور بودن، لازم بودن.
بجای: سزاوار.
بخرد: با خرد، خردمند، دانا
بخشودن: در قابوسنامه به‌معنی رحم کردن آمده و معنای آن در فارسی عفو کردن است و بخشیدن به‌معنای عطاکردن وگاهی هم به‌معنی عفو کردن است. امر بخشودن، بخشای است و امربخشیدن بخش است.
ای درون پرور برون آرای
ای خرد بخش بی‌خردبخشای
(سنایی)
بخور: بوی افروخته، هرچه بدان بوی کنند فرخی گوید:
به‌جای لاله و بوی بهار تازه بخواه
نبید روشن و دود بخور و بوی گلاب
بخیره: خیره شده، حیرت زده و مجنون و بیهوده راگویند.
بداشت: یعنی طول کشید و ادامه یافت و کشیده.
بد (پسوند): در اوستا بشکل بیستی آمده به‌معنی مولا، صاحب) دارنده. «همین جزء» است که در فارسی دری (بد) شده و در پایان یک رشته‌ی از کلمات مرکب این زبان باقی مانده است مانند مؤبد، سپهبد.
بدرودکردن: وداع گفتن، وداع کردن.
بدسگال: بداند یش و دشمن. سعدی گوید:
تونکو روش باش تا بد سگال
بنقض تو گفتن نیابد مجال
بدل: صمیمانه.
بد مردان: مردان بدکار.
بذیره: استقبال، به معنی پذیرنده و مطیع هم آمده، از عنصری:
سؤال رفتی پیش عطا پذیره کنون
همی عطای تو آید پذیره پیش سؤال
بر: سینه، میوه.
برآسودن: راحت کردن.
برآسودن: راحت کردن.
برآغالیدن: تحریک کردن، تند و تیز کردن مردم به جنگ، از فرخی:

می‌خواه و طرب جوی وز بهر طرب خویش
می را سببی ساز و برانديش و برآغال

برآمدن: در قابوسنامه به‌معنی گذشتن آمده.

برآمدن: طلوع کردن.

برآمدن: در قابوسنامه به‌معنی بیرون آمدن است.

براز: برازندگی، لیاقت. از منوچهری:

خواجه احمد آن رئیس عادل پیروزگر
آن فریدون فر کیخسرو دل و رستم براز

برتران: بالا دستان.

برجا: باقی

برجاس: کژک، شاخ درخت، نشانه و آماجگاه تیر راگویند، از منوچهری:

سوی او جست چو تیری به سوی برجاسی
با یکی داسی مانندهٔ الماسی

برجیس: ستارهٔ مشتری. از منوچهری:

در میان مهد چشم من نخسپد طفل من
تا نبینم روی آن برجیس رای تهمتن

برحمت باش: رحم کن.

برخضج و برخفج: گرانی و پریشانی ای که در خواب پیش آید، کابوس، بدخوابی.

به‌وصال اندر ایمن بدم از گشت زمان
تا فراق آمد و بگرفت چو برخضج مرا
(آغاجی)

برخواندن: به‌بانگ و آواز بلند خواندن.

برخور: شریک و انباز. از فرخی:

ز بس عطا که دهد، هر که زو عطا بستد
گمان برد که من او را شریکم و برخور

برخی: فدا و قربان. از فرخی:

مهمان تو به کاخ تو برخی گمان برد
گوید که از خدای مرا این شرف عطاست

برخیزد: از میان برود.

برد: نوعی از پارچه.

بردابرد: مرکب است از دو فعل مثل کشاکش وگیراگیر و ظاهراً مشتق از بریدن است که مصدر به معنی رفتن، رسیدن و امثال آن.

بردادن: حاصل دادن.

بردبار: صبور، متحمل.

بردز: بیرون شهر و بر دروازه.

بردل نگذاری: در دل خود نگاه نداری

برده: اسیر. از فرخی:

ازین خدمت و صید تو فرستند به تو
از چگل برده و از بیشهٔ ترکستان باز

بردیدن: به‌دقت دیدن.

بررفتن: بالا رفتن.

بُرز: به معنی بالا.

بر زدن با چیزی: برابری و همسری کردن به آن.

برزن: قسمتی از شهر، محله، کوچه، بیرون شهر. منوچهری گوید:

و یا اندر تموزی مه ببارد
جراد منتشر بربام و برزن

برزین (آذر): مراد آتشکدهٔ آذر برزین مهر است که در ریوند خراسان و یکی از آتشکده‌های مهم زمان ساسانیان و ویژه بزرگران بوده است. از منوچهری:

بر فروز آتش برزین که درین فصل شتاب
آذر برزین پیغمبر آذار بود

برستن: رهایی یافتن.

برقع: بضم اول و سکون دوم و فتح سوم به‌معنی روی بند و روپوش.

برکات: جمع برکت به‌معنی نیک بختی.

برکار: مشغول کار.
برکاست‌تر: ولف آلمانی در لغت شاهنامه به معنی لطیف‌تر نوشته.
برگرفتن: اخذ کردن، اقتباس کردن.
برگستوان: پوششی مرد یا اسب یا فیل را که در جنگ به‌کار آید.

به‌تن بر پوست چون بینی و را بر گستوان باشد
که دید آن جانور کورا به‌تن برگستوان باشد
(فرخی)

برگفتن: بلند گفتن و آشکار گفتن.
برگ و نوا: وسایل زندگی.
برنا: جوان و جوانک، در اوستا برنایو و مرکب از دو جزء است یکی برن به‌معنی بر و دیگری آیو به‌معنی زمان است و رویهم یعنی کسی که به‌سنّ بلوغ رسیده باشد، از حکیم سنایی:

هرکجا دولت است و برنایی
تو بدان کس مچخ که برنایی

برنجینه: هرچه از برنج سازند.
برند: همان پرند به معنی ابریشم است.
برنشستن: سوار شدن.
برنظام: منظم و آراسته.
برو: همان است که اکنون ابرو گویند و شکل قدیم‌تر کلمه همین‌طور بدون الف بوده، بعضی برو را مخفف بروت یعنی شارب نیز گویند.

که دارد گه کینه پایاب اوی
ندیدی بروهای پرتاب اوی

برون سو: سوی بیرون و ظاهر.
بروی مزاح: از راه شوخی.
برهون: هر چیزی میان تهی چون هالهٔ ماه و نیز به معنی طوق آمده است. از فرخی:

گاه چون دیوار برهون گردگرد سر به سر
گاه چون کاخ عقیقین بام زرین در شود

برهی: رهایی یابی.
برهیختن: پرهیختن، فرهیختن، به معنی کشیدن و سنجیدن و ادب و تربیت کردن است و در کارنامه اردشیر پاپکان که به لغت پهلوی است فرهیختن به معنی ادب و تربیت کردن استعمال شده. فرهنگ به معنی ادب نیز از همان اصل است.
بری: پاک و آراسته.
برید: پیک، قاصد.

هدهدک تیک بریدیست که در ابر تند
چون بریدانه موقع به تن اندر فگند.
(منوچهری)

بریدن: جدا شدن، ترک کردن.
برین جمله: به‌این ترتیب.
بز: بافتح اول و تشدید ثانی به‌تازی به‌معنی قماش و لباس آمده و بزاز از آن است، شاید ریشه از فارسی باشد، بزبا کسر به کرباس نیز گویند.
بزاید: زاده شود و به‌جهان آید.
بزرجمهر: معرب بزرگمهر.
بزرگ زیان: بسیار زیان رساننده.
بزرگ نظر: دارای ظاهر خوب.
بزه: گناه و جرم. از سنایی:

یک گره را خانه‌ها پر غیبت و وزر و بزه
یک گره را گنج‌ها پُر طاعت و اعمال ماند

بَزیدن: وزیدن. بزان: وزان.

نه ابر بهارم که چندین بگریم
نه باد بزانم که چندان بپویم
(مسعود سعد)

بساتین: جمع بستان.

تا چون از در باغ درآید مه نیسان
از دیدن او تازه شود روی بساتین
(فرخی)

بساط: گستردنی، از فرخی:

بربساط ملک شرق ازو فاضلتر
کس بننشست وکسی نیز نخواهد استاد

بساویدن: لمس کردن.

بستم: بزور.

بسته: به‌معنی بستوه یعنی خسته شونده و نفی آن نستوه است یعنی خسته نشونده.

بُسّد: مرجان راگویند، از نوکری:

زُبسّد به‌زرینه نی در دمید
بارسال نی داد دم راگذر

بسرشد: خمیرکند.

بسمل: کشته، ذبیح، از منوچهری:

بیامد اوفتان و خیزان بَرِ من
چنان مرغی که باشد نیم بسمل

بسند و بسنده: کافی، از غضایری:

مرا شفاعت این پنج تن بسنده بود
محمد و علی و فاطمه، حسین و حسن

مصدر آن هم بسیدن است به‌معنی بس کردن و اکتفاء کردن.

بسنده آمدن: از عهده برآمدن.

بسنده کار: معتدل وکسی که هر کاری را به‌اندازه کند.

بسیار نکاح: آنکه زن بسیار بگیرد.

بسیج یا پسیج: به‌معنی تهیه ساز و سازمان، کارسازی، آمادهٔ حرکت، از فرخی:

چون بسیج راه کردم به‌سوی بست از سیستان
شب همی تحویل کرد از باختر برآسمان

بش: موی گردن اسب، بنا به‌حدس بعضی لغت شناسان بش با ضم باکه فش هم خوانده‌اند به‌معنی گردن و یال اسب از اصل اوستایی برش مشتق شده که به‌معنی بروپشت اسپ است و این لفظ اخیر در لغت‌های دیگر بومی ایران‌گردن هم آمده و بالفتح به‌معنی بند و زنجیر آورده‌اند.

از شمس فخری:

از غایت سخاوت هرگز خزاین تو
نی منع دید ونی رد، نی قفل دید و نی بش

به‌معنی زراعت دیمی هم ذکر کرده‌اند.

بشار: سیم کوب، زرکوب. از فرخی:

هنوز پیشرو روسیان به‌طبع نکرد
رکاب او را نیکو بدست خویش بشار

بشاره: دستارچه که بسر پیچند، منوچهری

جدی چنان بشاره‌ای درآستر
چو نقطه‌ای به‌ثور بر سهای او

بشاید: شایسته است.

بشکنم: شکست بدهم.

بشکوب: از مصدر شکوبیدن.

بشگری: بشکنی، قصد کشتن کنی.

بشلیدن: درآویختن، از فرخی:

گر تو خواهیش وگرنه بتواندر بشلد
زر او چون بدرخانهٔ او برگذری

بشود: از میان برود.

بشیر: مژده‌آور.

شهری است پر بشارت ازین کار و هر کسی
سازد همی زجان و زدل هدیهٔ بشیر
(فرخی)

بصارت: روشن بینی و بیتابی و بیتابی دل.

فرخی گوید:

قلم به دستش گویی بدیع جانوری است
خدای داده مر آنرا بصارت و الهام

بط: مرغابی به‌تشدید طا معرب (بت) فارسی است که با ضبط اخیر مصطلح نیست، لیکن صورت اصلی خود را در کلمه خربت حفظ کرده است منوچهری گوید:

هر ساعتی بط سخنی چند بگوید
در آب جهد جامه دگر بار بشوید

به‌معنی صراحی شراب نیز آمده است. منوچهری:

مطرب سرمست با زهش آورد نا
در گلوی او بطی باده فرو کرد نا.

بطبع: طبعاً، از روی طبع، بدلخواه.

بطر: تکبر کردن، کشی، شادی بسیار

درگاه ملک جای شهان است و شهان را
زان در شرف افزاید و زان در بطرآید
(فرخی)

بطوع: بدلخواه و رغبت.

بعث: برانگیختگی.

بعید النور: آنچه روشنی از دور دهد.

بغایت: بسیار، به‌منتها درجه.

بغایت رسیدن: به پایان رسیدن.

بغل: استر، از منوچهری:

مه صبحگاهی چنان قرن ثوری
مه منکسف همچنان سم بغلی

بغم شمردن: غم دانستن

بغی: به‌فتح اول و سکون دوم و سوم به‌معنی زیان بیداد و ستم و گستاخی، نافرمانی و سرکشی.

بقم: بکم، عبارت از ماده‌ای است که از درختی که دارای ساق قرمز و برگهای شبیه به‌برگ بادام است می‌گیرند. بدان پارچه را سرخ رنگ می‌دهند و این درخت مخصوص امریکای استوایی است.

از منوچهری:

بردم طاووس ماه بر سر هدهد کلاه
بر رخ دراج گل بر لب طوطی بقم

بکار بردن: در قابوسنامه به‌معنی خرج کردن و هزینه کردن.

بکاء: گریه، گریستن

خراب شد تن من از بکاء من
خراب شد تن وی از بکای او
(منوچهری)

بکتغدی: بضم تا مرکب است از کلمهٔ بک به‌معنی بزرگ و تغدی به‌معنی زاده یعنی بزرگ‌زاده.

بکراهیت: به‌معنی ناخواه.

بکور: پگاه برخاستن، از فرخی:

مرا عنایت او از عنا و غم برهاند
همی نباید کردن زبهر قوت بکور

بگردانید: در قابوسنامه به‌معنی بغلتانید آمده است.

بگرو نهادن: به‌معنی گرو گذاشتن.

بگزار: بپرداز، اداء کن.

نماز را بگزار و نیاز را مگذار
هزار لعنت حق باد بر نماز گذار
(؟)

بگماز: شراب، پیاله شراب. منوچهری:

بر همه خلق ببند و به‌همه کس بکشای
درهای حدثان و خمهای بگماز

بلب‌گور رسیدن: نزدیک مردن.

بلبل (بلبله): به‌فارسی پرندهٔ کوچک و معروف. به‌عربی اسم صوت است و از صدای ریختن آب گرفته شده، بدین مناسبت به‌معنی کوزه و گلوی کوزه هم آمده است، خاقانی گوید:

چون زدهان بلبله در گلوی قدح چکد
عطسهٔ عنبرین دهد مغز چمانه از تری

بلسان: نام درختی است که صمغ آن خوشبو است.

بلک: مخفف بیلک، تیر، فرخی گوید:
اگر عقاب سوی جنگ او شتاب کند
عقاب را به‌بلک بشکند سروتن و بال

بلند: در قابوسنامه به‌معنی بلند قد و بلند بالا آمده است.

بلونی: برنگی، به‌نوعی به‌شکلی.

بلیغ: رسا، سخت.

بمانده: خسته و درمانده.

بنات النعش: هفت ستارهٔ روشن است که به‌فارسی آنها را هفتورنگ گویند. هفتورنگ در اوستا هپتو وایرنگ است. ازین هفت چهار ستاره‌ای که مانند چهار گوشهٔ تخت هستند «نعش» و سه ستارهٔ دیگر «بنات» نام دارد در عربی بنات النعش بدون الف و لام استعمال نمی‌شود. از منوچهری:
نه نرد و نه تخته‌ی نرد پیش‌ما
نه محضر و نه قباله و بنجه

بنا واجب: بیهوده و ناروا.

بنده: به‌معنی زرخرید. غلام، برده.

بندهٔ‌گلو: شکم پرست، شکم بنده.

بنفشه: گیاهی است که بته آن کوچک و علفی است، بیشتر در کنار جویبارها سبز می‌شود و برگهایش بریخت قلب است. گل انواع گوناگون آن به‌رنگهای بنفش روشن و بنفش تیره و ارغوانی و آبی و سپید دیده می‌شود و بسیار خوشبو است. دور برگهایش دندانه‌دار و دارای دمبرگ است و مجموع برگهای توده تشکیل داده و از میان آنها چندین شاخه گل بیرون آید، از منوچهری:
شاخ بنفشه باز چو زلفین دوست گشت
افگند نیلگون به‌سرش معجرکتان

بنفوز (پتفوز، بدفوز): اطراف دهن را گویند.

بنه: به‌معنی خانه و اصل، گاه و بار و بسته آمده. از مولوی:
یک حمله دیگر بنه خواب بسوزیم
زیرا که چنین دولت بیدار درآمد

بنیز: نیز، دیگر، هرگز. ازرقی گوید:
در مدح ناکسان نکنم کهنه تن بنیز
زان باک نایدم که بود کهنه پیرهن

بو: بو از ریشه بودن است.
با صباهمراه بفرست از رخت گلدسته‌ای
بو که بویی بشنویم از خاک بستان شما
(حافظ)

بوب: فرش و بساط. رودکی گوید:
روز دیگر شاه بزم آراست خوب
تخت‌ها بنهاد و برگسترد بوب

بور: سرخ و اسپ سرخ رنگ.

بوز: اسپ خاکستری رنگ، مطلق اسپ تند و تیز، به استعاره مرد تیز فهم راگویند.
شاگرد تو می‌باشم‌گر کودن وگر بوزم

بُوِش: به‌معنی وجود و هستی از بودن.

بوقلمون: دیبای رومی، جامه‌ای که هر ساعت برنگی نماید، از فرخی:
باغ بوقلمون لباس و راغ بوقلمون نمای
آب مروارید رنگ و ابر مروارید بار

بوم: به‌معنی جغد، زمین، زمینهٔ پارچه زر دوزی شده که در قدیم زمین را بومی تلفظ می‌کردند، از فرخی:

هر درختی پرنیان چینی اندر سرکشید
پرنیان خورد نقش سبز بوم لعل کار
بومه: در لغت شهنامه ولف به‌معنی شراره و جرقه که از خوردن سم اسپ به‌سنگ جهد.
بومهن: زمین لرزه:
برآمد یکی بومهن نیم شب
تو گفتی زمین داردی لرز و تب
(اسدی)
بوی: در قابوسنامه به‌معنی سود و فائده آمده است.
بویایی (پویایی): پویندگی
بویژه: بخصوص.
بویه: آرزو، از فرخی:
چون مرا بویهٔ درگاه توخیزد چه کنم
رهی‌آموز رهی را وازین غم برهان
بهار: بُت، بتخانه از فرخی
آراسته سرای تو همچون بهار چین
از رومیان چابک و ترکان سعتری
بهاء: روشنی. فرخی گوید:
با بهاگشت صدر و بالش از او
که ثنا زو گرفت فروبها
بهتر آمد: بهبود، پیشرفت کار، پیش آمد خوب.
بهر: حصه، قسمت، بهره.
به‌رأی العین: بچشم خود.
بهرمان: یاقوت سرخ، فرخی گوید:
گلستان بهرمان دارد همانا شیرخوارستی
لباس کودکان شیرخواره بهرمان باشد
بهروز: در قابوسنامه به‌معنی کسی است که وجود او سبب خوشبختی دیگران باشد.
به‌شب افکنی: یعنی برای شب بگذاری و در روز نخوری.

به‌ضرورت: از ناچاری.
به‌طاعت آوردن: پیرو و فرمان کردن.
به‌فساد آوردن: به‌معنی تباه کردن.
بهل: بگذار، از فرخی:
من بچشم او را ده بار نمودم که بخسپ
او همی گفت بهل تا برم این دور به‌سر
به‌مظالم نشستن: برای دادرسی نشستن.
بهم فراز آمدن: بسته شدن.
به‌مهرکردن: مُهر زدن، مُهر کردن.
به‌میل مده: به‌تمایل و طرفداری مده.
بهیمه: جانور.
بیاع: خرده فروش.
بیجاده: کهربا، نوعی از یاقوت، فرخی گوید:
به‌صحرا لاله پنداری زبیجاده دهانستی
درخت سبزرا گویی هزار آوا زبانستی
بیچون: در قابوسنامه به‌معنی بی‌اندازه است.
بیختن: غربال کردن.
بسان چندن سوهان زده بر لوح پیروزه
بکردار عبیر بیخته بر صفحهٔ مینا
بیخو: یعنی بدون علف هرز، پاک، خالص.
بی‌خویی: نا آزمودگی.
بید: یعنی درخت بید و به‌معنی بوید یعنی باشید هم آمده، از فردوسی:
به ایرانیان گفت بیدار بید
زپیکار دشمن هشیوار بید
بیداد پسند: کسی که بیداد و ستم را روا بدارد.
بیدادی: بیداد و ستم.
بی‌دیدار: کسی که نه در خور دیدن بود، زشت.

مرا رفیقی امروز گفت که خانه بساز
که باغ تیره شد و زرد روی و بی‌دیدار
(فرخی)

بیراه: گمراه کننده.

بیرم: پارچه نازک نخی را گفته‌اند.

به‌تیر با سپر گرگ و مغفر پولاد
همان کند که به‌سوزن کنند با بیرم
(فرخی)

بیرون کردن: درآوردن.

بیست‌تا: بیست قرص، بیست گرده.

بیستگانی: جیره و مقرری لشکریان.

یکی را زبُن‌بیستگانی نبخشی
یکی را دوباره دهی بیستگانی
(منوچهری)

بی‌شرم: در قابوسنامه به‌معنی بی‌باک و بی‌پروا است.

بیضا: سپید.

قطره باران چکیده در دهان سرخ گل
در عقیقین جام گویی لؤلؤ بیضاستی
(فرخی)

بیطاری: پزشکی دام.

بی‌طاقت: در قابوسنامه به‌معنی بی‌چیز و تهی‌دست آمده است.

بیغاره: سرزنش و طعنه.

زفرمان شه ننگ و بیغاره نیست
بهر وجه که را زمه چاره نیست
(اسدی)

بیغوله: گوشه، از فرخی:

زهر بیغوله و باغی نوای مطربی برشد
دگر باید شدن ما راکنون کآفاق دیگر شد

بیگیار: به‌موجب فرهنگ ولف به‌معنی زرنگ و تند و گیار با کسر اول را فرهنگ جهانگیری تنبل معنی کرده.

بیله: پیکان چون بیل ساخته شده.

چنان چون سوزن از وشی و آب روشن از توزی
زدوش پیل بگذاری به‌آماج اندرون بیله
(فرخی)

بی‌محابا: بی‌پروا، از فرخی:

هرآینه که نشان گیرد از جراحت گوی
چو بی‌محابا هر سوهمی خورد چوگان

بی‌مر: بیشمار، از فرخی:

کجا جای بزم است گلهای بیحد
کجا جای صید است مرغان بیمر

بینوا: بی‌چیز.

بیور: تلفظ قدیمترش بفتح را به‌معنی ده‌هزار است. از فردوسی.

کجا بیور از پهلوانی شمار
بود در زبان دری ده هزار

بیوس: امید و آرزو، از مصدر بیوسیدن و ریشه «بوی» که بویه از آن است.

بیوسی: اسم مصدر است و مصدر آن بیوسیدن است. در پهلوی بوی، بوذ، بذ به‌معنی هوش و فهم آمده. بیوسی یعنی انتظار بهی یا خوبی داشتن. انوری گوید:

به‌بیوسی از جهان دانی که چون آید مرا
همچنان کز پارگین کردن امید کوثری

بیهوده خنده: کسی که بیهوده بخندد و خوشرویی کند.

پی‌یدی: بی‌دست و پایی، از فرخی:

دل به‌تو دادم و دلت نستودم
مردم دیدی تو بدین بی‌یدی

پ

پاداش: پاداشن به‌معنی عوض، مکافات (مرکب از پاد به‌معنی مقابل و داش یعنی دهش می‌شود مقابل دهش) مقابل پاد افراه که به‌معنای عقوبت است.

شتاب گیرد و تندی به‌گاه پاداشن
صبور گردد و آهسته گاه پادافراه
(؟)

پاردم: چرمی که از زیر دم اسب گذاشته به‌زین بسته می‌شود.

واعظ شهر بین که چون لقمهٔ شبهه می‌خورد
پاردمش دراز باد این حیوان خوش علف
(حافظ)

پازند: پا از کلمه اوستایی پایتی به‌معنی ضد و صاحب است، زند نیز که از کلمه ازنتی اوستا است پس پایستی ازنتی اصل اوستایی این واژه باشد، پازند تفسیر است برای زند. پازند زبانیست واسطه میان زبان پهلوی و پارسی دری که دران هزاورش نیست.

پاسنگ: آنچه در یک کفه ترازو نهند به‌جهت برابر کردن کفه دیگر. پارسنگ. از فرخی:

عیار حلم گرانش پدید نتوان کرد
اگر سپهر ترازو شود زمین پاسنگ

پالانگر: پالان دوز، از فرخی:

جانا تو بگفتگوی ایشان منگر
خر خو بیند که غرقه شد پالانگر

پالهنگ وپالاهنگ: دوال و ریسمان باشد که بر کنار لجام اسپ بندند و به‌معنی کمند هم آمده. از سنایی

در پناه خرد نشین که خرد
گردن آز راست پالاهنگ

پالیدن و پالودن و پالایش: صاف کردن صافی و به‌موجب گفته بعضی زبان شناسان پالودن مرکب است از پاد و آلودن یعنی ضدآلودن که به‌معنی صاف کردن می‌آید، از شیخ عطار:

اگر آلوده‌ای پالوده گردی
و اگر پالوده‌ای آسوده گردی

پالیز: به‌معنی باغ و بستان، در لغت فرس اسدی به‌معنی کشت زار آورده (به نظر بعضی از زبانان شناسان مخفف پردیس یا فردوس است و (ر) و (د) قلب شده و پالیزبان به‌معنی باغبان می‌آید.

پالیز چون بهشت شد اکنون مگر گشاد
بر مدح خواجه عمدا پالیزبان زبان
(لامعی)

پایاب: به‌معنی طاقت و تحمل، حوضی که بن آن عمیق نباشد.

که هر باره را نیست پایاب او
درنگی بود چرخ از تاب او
(فردوسی)

پای خوشه: زمین پر از گل و لای که به‌سبب تردد مردم و حیوانات خشک و سخت شده باشد، از فرخی:

بهار پر برگشته است پای خوشه زمین
بهشت خرم گشته است خشک شورستان

پای دام: نوعی تله، از فرخی:

با سماعی که از حلاوت بود
مرغ را پای دام و دل را دام

پایزهر: پادزهر به‌معنی ضد زهر.

پایسته: از پاییدن به‌معنی دوام یعنی پاینده

و همیشگی را گویند.
جهانا چه در خورد و بایسته‌ای
اگر چند با خود نپایسته‌ای
پایکار: پیش‌کار، تحصیل‌دار، پادو، خدمتکار جزء را پاکار هم گویند.
پایگه و پایگاه: مرتبه، مقام، ازانوری:
همدست تو دستگاه روزی
همصدر تو پایگاه والا
پایمرد: مددکار و یاری دهنده و دور نیست که قسمت اول کلمه از پاد و پائیدن به‌معنی حامی آمده باشد، پایمرد به‌معنی مرد حامی از خاقانی:
ای زهر تو دستگیر تریاق
وی درد تو پایمرد درمان
پتک: به‌معنی چکش و خایسک آمده است و پتکدار به‌معنی آهنگر.
پتیاره: آفت، بلا و مرکب است از پت یعنی «پاد» به‌معنی ضد و یاره که به‌اوستایی به معنی آفرینش است.
چو لطفش آمد پتیارهٔ زمانه هباست
چو قهرش آمد اقبال آسمان هدر است
(انوری)
پخج، پخج پخش: پراکنده و پهن و پژمرده.
ززیر گرز تو دانی که چون جهد دشمن
بچهره زرد بتن پخج گشته چون دینار
(کمال اسماعیل)
پخسان: به‌معنی پژمرده، گداخته و فراهم آمده از غم و درد، از فرخی:
شاه ایران از آن کریم‌تر است
که دل چون منی کند پخسان
پخشیدن، پخسیدن: پراکنده کردن

پدرام: به‌معنی زیبا و آراسته و خوش و خرم
ای زطبع تو طبعها خرم
ای زعیش تو عیشها پدرام
(انوری)
پرز: کرکی که روی لباس پشمی پدید آید.
یا چنان زرد یکی جامه عتابی
پرزبرخاسته زو چون پر مرغابی
(منوچهری)
پرستنده: در شاهنامه گذشته از معنی عابد به‌معنی خدمتکار و غلام هم آمده.
پرگار: به‌معنی مکر، حیله، تدبیر و افسون و نحو آمده است، از حافظ:
چو نقطه گفتمش اندر میان دایره آی
بخنده گفت که‌ای حافظ این چه پرکاری
گرمساعد شودم دایره چرخ کبود
هم بدست آورمش باز به‌پرکار دگر
پرگست: هرگز، دورباد، معاذالله، مبادا. از فرخی:
بدخواه تو خواهد که چو تو گردد پرگست
هرگز نشود سنگ سیه لؤلؤ شهوار
پرن: دیبای منقش و لطیف و نازک، مجموعهٔ ستارهٔ پروین، از منوچهری:
چون سیه سنگ دیگپایه هقعه برجوزاکنار
چون شرار دیگپایه پیش او خیل پرن
پرنان: به‌موجب لغات شاهنامه ولف و عبدالقادر به‌معنی خراب وفاسد شده.
پرند: به‌معنی ابریشم و حریر. از فرخی:
چون پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار
پرنیان هفت رنگ اندر سرآرد کوهسار
پرنگ: فروغ و برق و شمشیر و تیغ جوهردار.

مرا باری همه مهر از می‌بیجاده رنگ آمد
زمرد را روان خواهم چو از روی پرنگ آمد

پروار: جائی که جانوران را حفظ کنند در آنجا خوب پرورده شود، به‌معنی آخور و آغل و پروره، پرواره، پرواری به‌معنی فربه پروردن، نیک تغذیه کردن.

روز به‌پروار بود فربه ازان شد چنین
شب تن بیمار داشت لاغر ازان شد چنان
(خاقانی)

اسپ لاغر میان بکار آید
روز میدان نه گاوپرواری
(سعدی)

پروز: اصل و نژاد.

بتی که مرکز مه لعل آبدار کند
مه‌ی که پروز گل مشک تابدار کند
(جمال الدین)

پره: به‌معنی صف خطی که از سوار و پیاده کشیده شود.

آید بر کشتگان هزار نظاره
پره کشند و بایستند کناره
(منوچهری)

پرهیختن: به‌معنی پرهیز کردن و احتراز کردن. گویا مرکب از پا و تزح یعنی ضد رسیدن، پرهیختن یا فرهیختن یعنی ادب کردن کلمه دیگرست از پاد وهیختن نمی‌آید بلکه اصلاً هم از پر یافر وهیختن مرکب است.

پریش: پریشان.

نیک ماند خم زلفین سیاه تو به‌دال
نیک ماند شکن جعد پریش تو به‌جیم
(فرخی)

پزشک، بزشک: طبیب و جراح.

عرب بر ره شعر دارد سواری
پزشکی گزیدند مردان یونان
(ناصر خسرو)

پزیدن: به‌معنی پختن و لغت قدیمی است و در زبان ارمنی قدیم این کلمه از فارسی گرفته شده است.

پژمان: به‌معنی اندوهگین و پسیمان. پژمان و پسمان از حیث ریشه فرقی ندارد. ریشه کلمه‌گویا پادمان است یعنی ضد ماندن، ضد سیه شدن یا قبول کردن و موافق شدن

پژند: به‌معنی خیار و اسفناج آورده‌اند و جهانگیری گفته نام گیاهی هم است که آنرا برغست گویند.

پـژوهش: تحقیق و جستجو و تتبع، و پژوهنده یعنی محقق و جوینده. کمال اسماعیل گوید:

به‌غیر خدمت تو بنده التجا نکند
بهر کجا که پژوهش کنند زاصل و نژاد

بنابر تجربه بعضی زبانشناسان از پادووید به‌معنی بصیرت و دیدن است که در کلمه هویداست. و پاد درینجا حامی ودارا (نه ضد) پس پادوید که پژوهید شده به‌معنی بصیرت و نظرو تحقیق است.

پُس: با ضم اول به‌معنی پسر و در زمان قدیمتر به‌معنی مطلق بچه بوده است و به‌موجب تحقیق بعضی زبانشناسان پستان و آبستن (آبستنی) از همین اصل است.

پستان شاید به معنی جای تغذیه بچه «آبستن یعنی آپستنه یعنی تن بچه‌دار» فردوسی گوید:

بیامد نخست آن سوار دلیر
پُس شهریار جهان اردشیر

پشتی: نگهبان و تکیه گاه، فردوسی گوید:
که ایشان به‌پشتی من جنگجوی
سوی مرز ایران نهادند روی
پشیز: پول کوچک وزر قلب، امیرخسرو گوید:
کانرا که بکیسه نیست چیزی
خواری کشد از پی پشیزی
پگاه و بگاه: یعنی سر وقت، اول وقت، صبح.
بامدادان پگاه آمد باروی چو ماه
آنکه آراسته او گردد هر عید سپاه
پلنگینه: لباس یا زرهی که از پوست پلنگ ساخته شده باشد.
پله: کفه ترازو، از فرخی:
زبس بر سختن زرش بجای مادحان هزمان
زتاره بگسلد کپان زشاهین بگسلد پله
(فرخی)
پوپل: پوپل چیزی شبه جوزبویا. فرخی:
درو درختان چون گوز هندی و پوپل
که هر درخت بسالی دهد مکرر بر
پود: ریسمان یا نخی که در عرض بافته باشد و نخهای طول را تار گویند و تاروپود یک بافته مثلاً فرش همان نخهای طولی و عرضی است که پشم را بر آنها گره زنند و ببافند. فردوسی:
زیزدان و از ما برآنکس درود
که تارش خرد باشد و داد پود
پوزش: اعتذار، گذشت خواستن. در سانسکریت پوزیتی به همین معنی احترام و ترس نشان دادن. شاید قسمت پوز یا پوژ با پژمان و پشیمان هم اصل باشد.
پوستین: کنایه از عیب است، از منوچهری:
باش تا سال دگر نوبت کرا خواهد بدن
تاکرا میبایدم زد بر سر وی پوستین
پوشتی: پوشش، پوشیدنی، لباس.
پهل: ولف به‌معنی جمع و دسته و گروه آورده.
پهلو: مرد شجاع، دلیر، پهلوان.
گرد و نش همی گوید ای خوب سیر پهلو
بسیار ادب داری بسیار هنر داری
(فرخی)
پهله: قسمی چوگان، طبطاب، مقابل گوی.
بدان امید که روزی بدست گیرد شاه
چو پهله گهرآگین شدست هفت اورنگ
(فرخی)
پهله: به‌موجب فرهنگ عبدالقادر و فرهنگ ولف در بعضی از نسخ شاهنامه آمده و به‌معنی جمع و انبوه است.
پی: مقدار کف پا و فرخی آنرا به‌معنی قدم و فاصله میان دو کف پا استعمال کرده است.
پیخسته: در زیر پای نرم شده، عاجز و درمانده، خسروانی گوید:
دلخسته و محروم و پیخسته و گمراه
گریان به‌سپیده دم و نالان به‌سحرگاه
پیرامن: به‌معنی اطراف، پیرامون.
پی سپار: لگدکوب، پایمال.
بسا سپاه گرانا که پی سپار شدند
زجنبش قلمی تار و مار و زیر و زبر
(فرخی)
پیس و پیسه: سفید و سیاه، دورنگ، خالدار که به‌عربی ابلق و ابرش گویند.
عدل تو سایه‌ایست که خورشید را زعجز
امکان پیسه کردن آن نیست در شمار

پیشانی: شوخی، بی‌شرمی، سخت‌رویی، قوت و صلابت (برهان و بهار عجم)

غمزه و چشم تو شوخ اند ولی آمده‌اند
ابروان تو به‌پیشانی از پیشان بر سرّ

(سلمان)

دل ز ناوک چشمت گوش داشتم لیکن
ابروی کماندارت میبرد به‌پیشانی

(حافظ)

پیش‌باز: پیشواز، استقبال.

پیشخورد: پیشکی وسلم فروخته، فرخی گوید:

گفت که فردا دهمت من سه بوس
فرخی امید به‌از پیشخورد

پیشه: در اوستا برای لغت پیشه (پشتره) استعمال شده از تفحص سرودهای گاتها برمی‌آید که در آغاز سه پیشه قایل بودند و مردم را طبق آنها به‌سه طبقه تقسیم می‌کردند از قبیل روحانیان، رزمیان، کشاورزان.

پیغو: نام و نژاد، پیغونژاد یعنی از نژاد پیغو و نام شخص هم است.

پیک: پیاده رونده، قاصد، فرخی گوید:

زبس کشیدن از عطاش مانده شده است
چو پای پیکان دو دست خازن و وزان

پیکار: جنگ و مبارزه و کلمه کار درین لغت همانی است که در کارزار هم است.

پیکان: تیر و نوک تیر.

پیکر: صورت و نقش است و پهلوی آن پتیکر آمده است.

پیلسته: استخوان پیل است و به‌کنایه به‌معنی رخسار و ساعد و بازوان آمده، پیلسته مرکب از پیل واسته که از مادهٔ کلمه استخوان است، عنصری گوید:

چو بر روی ساعد نهد سربخواب
سمن را زپیلسته سازد ستون

پیلگوش: نام گلی است از جنس سوسن آزاد خوانند، برکنار آن نقطه سیاه و رخنه‌ای است، این گل را آسمان گون نیز می‌گویند.

پی ماچان پای‌ماچان: به اصطلاح صوفیان و درویشان صف نعال باشد که کفشکن نیز گفته می‌شود. و رسم آن جماعت چنان است که اگر یکی از ایشان گناهی و تقصیری کند او را در صف نعال که مقام غرامت است به‌یک پای باز دارند و او هر دو گوش خود را چپ و راست بر دست گیرد یعنی گوش چپ را بدست راست و گوش راست را بدست چپ گرفته چندان بر یک پای بایستد که پیر و مرشد او بپذیرد و از گناهش بگذرد.

(برهان و مؤید الفضلا)

ت

تاب: پیچ و خم، جلوه کردن، حرارت و تابش، حافظ گوید:

به‌بوی نافه‌ای کاخر صبا زان طره بگشاید
زتاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

* * * *

جامه ما روز تاب آفتاب
شب نهالی و لحاف از مهتاب
(جلال‌الدین بلخی)

تابخانه: خانهٔ گرم زمستانی، خانه‌ای که گرم کنند در زمستان. از فرخی:

به‌مهرماه زبهر نشستن و خوردن
به‌تابخانه فرستند شهریاران گاه

تارک: میان سر، فرق سر، از فرخی:

خیزشاها که بقنوج سپه گرد شده است
روی زآنسونه و برتارکشان آتش‌بار

تار و مار (تال و مال): ترت و مرت و از هم پاشیده راگویند.

تهمتن بزابلستان است و زال
شود کار ایران همه تال و مال
(فردوسی)

تازگی کردن: روی خوش نشان دادن و گرم بوسیدن، خوش آمدن، تعارف کردن.

هرگز بدرگهش نرسیدم که حاجبش
صد تازگی نکرد و نگفت اندرون گذر
(فرخی)

تافته: آشفته. از فرخی:

همیشه تافته بینم سیه دو زلف ترا
دلم زتافتنش تافته شود هموار

تاو: به‌معنی تاب و توان، اسم مکرر آن تاوتاوی آید مانند پیاپی، نوانو، سراسر، تاوتاب یکی است.

هرکه او را هست معنی کمترک
بیش بینم لاف تاواتای او
(کمال اسماعیل)

تاوان: جرم و گناه، کفاره، سزاومجازات.

تایب: توبه دار، از گناه بازگردنده. از منوچهری:

گاه آن آمد که عاشق برزند لختی نفس
روز آن آمد که تایب رای زی صهبا کند

تبار: خاندان، خانواده، خویش و به‌عربی به‌معنی هلاک. دو مثال زیر معنی را روشن می‌سازد:

خزینه بخش و ولایت‌ستان و ملک‌ستان
تبارخان بداندیش و آفتاب تبار
(قطران)

هرکه او خویش و تبار آل پیغمبر بود
در دوگیتی باشد ایمن از خسارو از تبار
(سوزنی)

تبجیل: گرامی داشتن، تکریم، از فرخی:

شادمان باد و برهر شهی او را تبجیل
کامران باد و برهرمهی او را تعظیم

تبرزد: نبات است، از منوچهری:

وان سیب چو مخروط یکی گوی تبر زد
در معصفری آب زده باری سیصد

تبرگ: ولف در لغت شاهنامه بروزن بزرگ ضبط و بکلمه تورگ ارجاع کرده و درج آنرا هم فراموش کرده، در انجمن آرا چنین کلمه‌ای را به‌معنی حصار آورده.

تبش: اسم مصدر از تابیدن، تابش

گویند کز آتش تبش و گرمی باشد
پس چونکه من از آتش غم بادم سردم

(فرخی)

تبنگو: کیسه، صندوق، زنبیل، سبد.

زرو یاقوت و لعل اندر خزینه
نبیند روی کیسه یا تبنگو
(شمس فخری)

تبیره: دهل و طبل و نقاره، منوچهری:

تبیره زن بزد طبل نخستین
شتربانان همی بندند محمل

تپنچه: به‌معنی سیلی که به‌صورت زنند تلفظ تپانچه معمول‌تر است.

تپانچه زد به رخ خویش زال و من حیران
بسان رستم وقتی که زخم زد به‌پسر
(انجمن آرا)

تجاره: کره اسبی که زین بر وی نگذارده باشند.

آنکه تدبیر او سواری کرد
بر جهان تجارهٔ توسن
(فرخی)

تحت‌الحنک: دنباله عمامه که زیر گلو بندند از منوچهری:

بسته زیر گلو از غالیه تحت الحنکی
پیرهن دارد زین طالب علمانه یکی

تحمید: بسیار سپاس گفتن، از فرخی:

همیشه تا بسر خطبه‌ها بود تحمید
همیشه تا زبرنامه‌ها بود عنوان

تخت: تخته، گاه و مسند هم معلوم است به‌معنی ازمه توپ معدود جامه هم آمده. از فرخی:

بخرد جامهٔ بسیار به‌تخت و چوخرید
نام زوار زند بر آن تخت رقم

تُخش: با ضم اول به‌معنی نیرو و کمال و قوت آمده و تخشا به‌معنی کوشا است و فشفشه تیر آتشبازی راگویند:

جشن سده رسم نگهداشتی ای‌شاه
آتش به‌تخش بردی از خانه‌ی چارم
(فرخی)

تذرو و تدرو: مرغی است صحرایی شبیه به‌خروس با پرهای زیبا و رنگ رنگ و خوش رفتار باشد.

چنگل دراج بخون تذرو
سلسله‌ها ریخته در پای سرو
(نظامی)

تراس: جمع ترس به‌معنی سیر و همچنین به‌معنی سطح زمین آمده است، منوچهری گوید:

فرو کشید گل سرخ روی بند از روی
برآورید گل مشکبوی سر زتراس

تربت: خاک، تراب.

نه رنگ او تباه کند تربت زمین
نه نقش او فرو سترد گردش زمان
(فرخی)

تربد: گیاهی دوایی که بیخ آن اسهال آورد.

ترب و ترف: پنیر خشک و کشک سیاه. از اسرارالتوحید:

ما و همین دو غبا و ترف و ترینه
پختهٔ امروز به‌زباقی دینه

ترسا: عیسوی.

ای کریمی که از خزانه غیب
گبرو ترسا وظیفه خور داری
(سعدی)

ترفند: حیله، فریب، دروغ. ناصر خسرو درین باره گوید:

چون خود نکنی چنانکه گویی
بند تو بود دروغ و ترفند

ترک: خود، مغفر.

این بدرد ترک رویین را چوهیزم را تبر
وان شود در سینه جنگی چو در سوراخ مار
(منوچهری)

ترکان: ترک در ادبیات ما کنایه از زیبا و معشوق است و نیز ترکان کنایه از چشمان است.

دل بردی از من به‌یغما ای ترک غارتگر من
دیدی چه آوردی‌ای‌دوست‌ازدست‌غم‌برسر من

ترکش: تیردان، قربان، از فرخی:

گرملک تیروکمان درخور بازو کندی
بر سر که بردی ترکش او ترکش‌گر

ترکی: اسپ، از، منوچهری:

عماری ازبر ترکی تو گفتی
که طاووسی است بر پشت حواصل

ترگدار: کسی که کلاه خود پوشیده است

ترنگ:آواز کمان گاه تیرانداختن

تراک دل شنود خصم تو زسینه‌ی خویش
چو از کمان تو آید بگوش خصم ترنگ
(فرخی)

ترویه: سیراب کردن. از منوچهری:

وان نارها بین ده رده بر نارون گرد آمده
چون حاجیان گردآمده در روزگار ترویه

تسی: ولف در لغت شاهنامه به‌معنی حیوانی آورده که آنرا بیشتر تشی گویند و آن حیوانیست مانند خارپشت بزرگ که خارهایی مانند نی‌های پر مرغ دارد.

تش: مخفف آتش به‌معنی تیشه و نیشتر آمده و از همان ریشه است. از جلال‌الدین:

موسی اندر درخت هم تش دید
سبزتر می‌شد آن درخت از نار

تشبیب: تغزل، نسیب. از منوچهری:

شاعری تشبیب داند شاعری تشبیه و مدح
مطربی قالوس‌داند، مطربی شکرتوین

تشویر: اضطراب و انفعال، مشهور اینست که عربی است و به‌وزن تفعیل هم آمده و از ریشه شور است باین همه محال نیست که از ماده‌ی شور فارسی به‌معنی هیجان معرب کرده باشند، از سعدی:

همی گفت از میان موج تشویر
مرا بگذار و دست یار من گیر

تعبیه: ساخت، ساز، سامان، آمادگی، آرایش.

خزان سپه بدر باغ برد و تعبیه کرد
بدان نیت که کند خانه‌ی بهار خراب
(فرخی)

تف: تاب، بخار، حرارت، شعله

آه من چندان فروزان شد که کوران نیم شب
از تف این آه سوزان رشته در سوزن کنند

تقریب: نوعی از حرکت اسب.

همی راندم فرس را من به‌تقریب
چو انگشتان مرد ارغنون زن
(منوچهری)

تک: اسم است از تافتن و تند راندن و تیز رفتن.

اسب تازی دو تک رود بشتاب
شتر آهسته می‌رود شب و روز
(سعدی)

تکاد: زمینی که پس از گذشتن سیل یا رود خانه برخی نقاطش خشک و برخی نقاط دارای آب و پاره‌ای از جاها سبز باشد. نام آهنگی نیز است.

وقت سحرگه چکاد، خوش بزنند، در تکاد
ساعتکی کنجکاو ساعتکی گنج باد

(منوچهری)

تکین: شاید از تک ترکیب یافته باشد به‌معنی آدم تاخت آور و دلاور زیرا تک از تاخت است تکین لاحقه در زبان ترکی هم هست مانند سبکتگین که به‌معنی امیر و پهلوان است.

تلبیس: نیرنگ، نیرنگسازی. از منوچهری:

بخت بد تقصیر و محنت روز بی مکروه و غم
دهر بی‌تلبیس و تنبل چرخ بی‌نیرنگ و رنگ

تماثیل: جمع تمثال، صورتها، پیکرها.

زبهر آن بت بتخانه‌ی بنا کردند
به صد هزار تماثیل و صد هزار صور
(فرخی)

تن‌آسان: راحت، آرام، بیکار از تن آسایی و تن آسای

تنبل: بافتح اول به‌معنی کاهل و بیکار یاکم کار و به‌قول فرهنگها به‌اول و ثانی مضموم به‌معنی مکروحیله آمده. به‌معنی حیله کمال اسماعیل گفت:

در کنج خانه پشت بدیوار دادنش
نزخشک زاهدیست که از زرق و تنبل است

تنج: درهم و پیچیده و فشرده و فشار و مصدرش تنجیدن است و دور نیست که اصلش همان کلمه تنگ باشد اوستایی تنج و شاید هم ریشه با سنجیدن به‌معنی کشیدن باشد.

تند: تیز و بلندی و کوه آمده، تند بالا به‌معنی کوه بلند و نشیب‌دار آمده است.

تو: بافتح تا همان تاب است و به‌معنی غم و اندوه و خم و پیچ کمند، به‌موجب مصرع منسوب بسوزنی تویدن هم بجای تابیدن آمده

منکر شو ار توانی نار سعیر را
تا اندر و بحشر بسوزی وبرتوی
(منوچهری)

توختن: آرزو، مقابله، انتقام، جمع کردن، کیفر دیدن. کینه توزی کرد یعنی در دل کینه جمع کرد و یا انتقام کینه را کشید و در پهلوی به‌معنی کیفر آمده و جنگ توز به‌معنی جنگجو نیز آمده است.

توخشیتن- تخشیدن: کوشیدن، ورزیدن است، هوتخش یعنی خوب ورزنده و نیکو کوشنده اینک این واژه در یکی از ابیات فردوسی در شهنامه مطالعه شود.

چهارم که خوانند هوتوخشی
همان دست ورزان با سرکشی

توزیدن: کینه کشیدن، کینه. از منوچهری:

چون باد بدو در نگرد دلش بسوزد
با کینه‌ی دیرینه ازو کینه نتوزد

توزیع: به‌معنی پراکندن آمده است.

من از تو همی مال توزیع خواهم
بدین خاصکانت یگان و دوگانی
(منوچهری)

توسن: سرکش، حرون، فرخی:

آنکه تدبیر او سواری کرد
برجهان تجارهٔ توسن

توش: تاب، توانایی، طاقت و در اوستاتویشی آمده است، از منوچهری:

باده صافی بخم تاکه بجوش آمده است
اینرا نوش‌روان آنرا توش آمده است

توغ: در فرهنگ اسدی به‌معنی هیزم سخت آمده و از منجیک نقل کرده، توغ به‌معنی

علم و بیرق و پرچم هم آمده است.
گویی همچون فلان شدم نه همانا
هرگز چون عودکی تواند شد توغ
توفیدن: غریدن، شور و غوغا کردن، از فرخی:
مغزمان روزهٔ پیوسته بتوفید و بسوخت
ما و این عید گرامی به‌سماع و می‌ناب
(فرخی)
توقیع: نشان کردن برنامه، دستخط وصحّ پادشاه برنامه، از فرخی:
بر درگه خلیفه دبیران همی کنند
توقیع نامه‌های تو بر دیده هانگار
تولا: محبت و دوستی، از فرخی:
چه ظن بری که تولا به‌دولت که کنم
که خانمان من از براوست آبادان
تهم: در اوستا تخمه که در گاتها و دیگر قسمتهای اوستا و در پارسی باستان به‌معنی دلیر و پهلوان است در پهلوی و پارسی دری نیز بهمین معنی است در شهنامه تهمتن لقب است به رستم یعنی بزرگ پیکر و قوی اندام. فردوسی گوید:
تهم است در پهلوانی زبان
بمردی فزون زاژدهای دمان
و در واقع تهمتن معنی کلمه‌ی رستم (اثوزه تخمه به‌معنی کشیده بالا و قوی تن می‌باشد)
تیر: راست، از فرخی:
جهان را به‌شمشیر چون تیر کردی
سپه بردی از باختر تا به‌خاور
تیربالا: راست بالا، آخته بالا، کشیده قامت
من آن تیر بالا نگارم که هرگز
چو ابروی من کس نبیند کمانی
(فرخی)
تیرست: به‌معنی سیصد آمده که از فرهنگ منظوم نقل شده.
تهم باشد بزرگ و توف صدا
هست تیرست اسم سیصد را
تیروار: یعنی به اندازهٔ مسافت یک تیر که انداخته می‌شود.
تیریز: تریج جامه، بال و پر مرغ، از منوچهری:
پیرهن دارد زین طالب علمانه یکی
وز دو تیریز ببرده قلم و کرده سیاه
تیزبازار: پر رونق، از فرخی:
از تو خوبی بجای خلق بسیاری همی بینم
کریمی را بر تو نیز بازاری همی بینم
تیز تاو: کسی که تند تاب می‌خورد یعنی تند متأثر می‌شود.
تیز ویر: تیز هوش و دانا
تیغ: شمشیر و سرکوه، چکاد، از فرخی:
زتیغ کوه درختان فرو فگنده به‌موج
ازو کهینه درختی مه از مهینه چنار
تیو: تاب و توان از همان کلمهٔ تاو است، اسدی گوید:
فتادند برخاک بیهوش و تیو
همیداشتند از غم دل غریو
تیهو: پرنده است کوچک شبیه به کبک ولی کوچکتر:
گل سرخ و پر تیهو گل زرد و پرنارو
به‌شعر عشق این هر دو کنند این هر دوتن دعوی

ث

ثری: خاک، زمین، از فرخی:

از ثریا منتقش گشت این بزرگی تا ثری
از سر اندیب این حکایت گفته شد تاقیروان

ثریا: نام ستارهٔ پروین است، نام منزل سوم ثریا، این پروین عبارت از شش ستاره است یک به‌دیگر خزنده مانند خوشهٔ انگور و بر کوهان گاو (ثور) است و عامه مردمان خاصه شاعران برآنند که پروین هفت ستاره است و آن گمانی است نه راست و هرچند که نام نجم بر یکی از همه ستارگان افتد ولیکن پروین را خاصه است «نجم = ستاره- النجم = پروین و ثریا از مادهٔ ثرو است یعنی زیاد انبوه و عبارت یونانی هم همین معنی را دارد».

خداوندا بنات النعش ما را
بمانند ثریا جمع گردان

ثعبان: مار بزرگ و اژدها. از فرخی:

گشته از تیر خدنگ اندر کف مردان بجنگ
درقها چون کاغذ آماج سلطان پر ثقب

ثقلین: مردم و پری، از منوچهری:

شمس الوزراء احمد عبدالصمد آنکو
شمس‌الوزرا نیست که شمس الثقلان است

ثقیل: گران، از فرخی:

بازگشتی شادمان و بر ستوران سپاه
از فراوان زرو زیور بارها کردی ثقیل

ثمن: بها، قیمت، از منوچهری:

نعمت فردوس یک لفظ متینش را ثمر
گنج بادآورد یک بیت مدیحش را ثمن

ثمین: گرانبها، پُر قیمت، از فرخی:

آنکو نکو خواهد تراگرسنگ برگیرد زره
از دولت تو گردد آن در دست او در ثمین

ثوب: جامه، پوشش، از منوچهری:

ثوب عنابی گشته سلب قوس قزح
سندس رومی گشته سلب یا سمنا

ثور: گاو نر، از منوچهری:

مه صبحگاهی چنان قرن ثوری
مه منکسف همچنان سمّ بغلی

ج

جاثلیق: پیشوای عیسویان و آن اصلش یونانی است و به‌معنی متدین و متشرع می‌آید و همان کلمه است که به‌فرانسوی کاتولیک گویند.

جادو: در اوستا «یاتو» و در پهلوی «یاتوک» آمده به معنی سحر و ساحری، از جادوان اغلب گروه شیاطین و گمراه کنندگان و فریبندگان اراده شده است. فردوسی جادو را به جای «دروند» پهلوی و یازند بمعنی دروغ پرست و پیرو دیو یسنا استعمال می‌کند، چنانکه گوید.

چو توران سپاه اندر آمد به تنگ
بپوشید لهراسب خفتان جنگ
ز جای پرستش به آوردگاه
بشد، برنهاد آن کیانی کلاه
به پیری بغرید چون پیل مست
یکی گرزه گاو پیکر بدست
بهر حمله‌ای جادویی زان سران
زمین را سپردی بگرز گران

جاریه: کنیز. از منوچهری:

مارادهی‌از طبع خوش ماهان خوش حوران کش
چون داد سالار حبش مرمصطفی را جاریه

جاف و جاف: فاحشه.

زدانا شنیدم که پیمان شکن
زنی جاف جاف است آسان فکن

جامه: به‌معنی صراحی و لباس آمده از ریشه کلمه در اوستایی معنی بام خانه و سقف و چتر هم می‌آید مثال اول از منجیک:

چون خون جامه به‌جام اندرون فروریزی
هوای ساغر و صهبا کند دل ابدال

* * * *

از جامه‌ی شرابت یک نم هزار دریا
وز خامه‌ی عطایت یک خط هزار کشور
(از بدر جاجرمی)

جامهٔ شب: جامهٔ خواب، بستر و رخت خواب آمده آست، فرخی گوید:

چون سرم از مستی و از خواب گران گشت
در کشم او را به جامه شب و افشار

جاندار: مرکب است از جان به‌معنی سلاح‌ودار به‌معنی دارنده (جان از ریشه جن وزن یعنی زدن و کشتن باشد و آن غیر از ریشه‌ای است که به‌معنی روح آمده) جانداران سلاطین، سلحشوران و اسلحه داران را می‌گفتند، جانداری به‌معنی اسلحه داری و محافظت نیز آمده.

شاهی است چهره‌ات که دو جاندار خاص او
چشم کمان کشیده و زلف زره و راست
(آنندراج)

جان سپوز: ولف در لغت شاهنامه به‌معنی مهلت بخش جان معنی کرده «سپوختن» را فرهنگها به‌معنی خلانیدن و داخل کردن و بهم دوختن گفته و برآوردن هم نوشته‌اند در پهلوی به‌معنی، دور کردن و دفع کردن است که زبان ارمنی هم از آن گرفته به‌معنی تاخیر انداختن استعمال می‌کند، پس مفهوم مهلت مناسب‌تر است ازین لحاظ که فردوسی گفته.

همان زخمگاهش فرو دوختند
بدارو همه درد بسپوختند

بهتر فهمیده می‌شود تا از آنچه فرهنگ

انجمن آرا درین بیت خلانیدن ترجمه کرده سپوزکار، کسی است که کارها را پس اندازد و تاخیر کند.

جانگزای: جان گداز و کاهندهٔ جان.

جبار: آسیب‌رساننده‌ٔ روح، ستمگر و بیرحم، از فرخی:

با این همه فضل و هنر و مملکت و عز
همچون ملکان نیست پُر از کینه و جبّار

جبان: بد دل، مرغ دل، ترسو، از فرخی:

آنکه با بخشش او ابر بخیل است بخیل
آنکه با کوشش او شیر جبان است جبان.

جباه: جمع جبه، پیشانی‌ها، از فرخی:

عجیب نباشد اگر خدمتش ملوک کنند
که در پرستش او بر زمین نهند جباه

جبیره و جپیره: جمع آمدن، بهم برآمدن از فردوسی:

بفرمودشان تاجپیره شدند
هژبر ژیان را پذیره شدند

جدی: ستاره ایست روشن اندر خرس کوچک (دب اصغر) سر دنبال او، ستارهٔ روشن‌تر ازو بقطب نزدیکتر نیست، او را بجای قطب شمال دارند، از منوچهری:

همی برگشت گرد قطب جدی
چون گرد بابزن مرغ مسمّن

جدیر: سزاوار، از منوچهری:

مقدار مرد و مرتبت مرد و جاه مرد
باشد چنانکه در خور او باشد و جدیر

جر: بفتح اول به معنی پاره و شگاف بخصوص شگاف زمین، از ناصر خسرو:

ای برادر چشم من زینها درین عالم همی
لشکر انبوه بیند در ره پرجوی و جر

جراد: ملخ، از منوچهری:

و یا اندر تموزی مه بیارد
جراد منتشر بر بام برزن

جراره: کژدم که دمکشان رود، از فرخی:

مگر ز مار سیه داشتی بشب بالین
مگر ز کژدم جراره داشتی بستر

جرد: بفتح اول و سکون ثانی برهان به معنی پرنده‌ی آورده و بفتح اول و ثانی بمعنی زخم نوشته‌اند، از ظفر همدانی:

وحشی و سست و بد لگام و چموش
جرد و کند و لنگ و نابینا

* * *

بسکه اسب دشمنت از چشم ایزد برکنار
برکنار آب دارد جای دایم همچو جرد
(خاقانی)

جرده: بفتح رختی را گویند که از کثرت استعمال، نرم و پلاسیده باشد ـ به معنی کنده هم می‌آید، مصدرش جرد به معنی پوست کندن است و با ضم به معنی برهنگی است و بقول انجمن آرا که از برهان نقل کرده به معنی اسب می‌آید.

جرگه: حلقه وصف مردم و حیوانات و نوعی از شکار که برگرد صید حلقه بندند و او را درمیان گیرند، از فرخی:

جریده: از ریشه جرد یعنی پوست کنده است درین موقع، به معنی جداگانه و دفتر یا صحیفه‌ی کتابت است.

جزع: باکسر اول به معنی مهره‌ی یمانی که سیاهی و سفیدی داشته باشد هم به معنی پیچیدگیهای صحرا و مجرای رود آمده جزع با فتح اول و ثانی ناله و بی‌آرامی می‌باشد.

جزم: استوار، از فرخی:

بپرسیدی ز حد و غایت عشق
جوابی جزم خواهی و مفسر

جشن: در اوستا یشت ویسنا و در پهلوی (یزشن) و یا (یشتن) و در سانسکریت (یجنه) و در فارسی (جشن) معنی آن پرستش و ستایش و نمازمی‌باشد.

جعد: پیچاپیچک موی، تاب موی مرغول، موی پُرشکن، از حافظ:

به بوی نافه‌ای کآخر صبازان طره بکشاید
ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

جلاب: رباینده، کشنده، از منوچهری:

ملکت چو چراگاه و رعیت رمه باشد
جلاب بود خسرو و دستور شبان است

جلاجل: جمع جلجل، زنگله‌ها زنگها.

چوپای باز دران بیشه پُر جلاجل بود
ستاکهای درخت از پشیزه‌های کمر
(فرخی)

جلب: در لغت اسدی به معنی فاحشه و غوغا آورده عربی به معنی آواز و صیحه.

جلجل: زنگ، جرس و دف، نام مرغ خوش‌آوازی نیز هست، از منوچهری:

چون فاخته دلبر برتر پرد از عرعر
گویی که بزیر پر بربسته یکی جلجل

جلد: چالاک، چابک، از فرخی:

بجهد و حیله دران روشنی همی برسید
سوار جلد بر اسب جوان تازی زاد

جلنار: معرب گلنار، از منوچهری:

بیخته برگ سمن بر عارضین شنبلید
ریخته برگ بنفشه بر رخان جلنار

جلیل: به ضم اول مصغّر جُل بمعنی پرده و پوشاک که حیوان آمده است.

جماز: شتر بسیار تیزرو، از فرخی:

متواتر شدست نامه‌ی فتح
گشته ره پُر مرتب و جماز

جمال: جمع جمل به معنی شتران و به فتح اول و تشدید میم به معنی شتربان و ساربان است.

منوچهری گوید:

جمال خواجه را بینم بهار خرم شادی
که بفزاید بآبانها و نگزایدش صرصرها

جمست: بمعنی گوهر و سنگ قیمتی

بگفت این و از هر د و بادام مست
به پیکان همی سفت لعل جمست
(اسدی)

جناح: بال، دست، از فرخی:

بوقتی آمد کز باختر سپیدهٔ بام
همی بر آمد و شب بود در جناح هرب

جناق یا جناغ: دامنه‌ی زین، از کمال اسماعیل:

موی بر وی نمانده جز که نمد
پوست بر وی نمانده جز که جناغ

جنان: جمع جنت یعنی بهشت، از فرخی:

جنان باشد جهان همواره تا شاه اندر آن باشد
ازیرا کو فرشته است و فرشته در جنان باشد

جنود: جمع جند به معنی لشکر و سپاه باشد و معرب گند است، از منوچهری:

میر موسی است که شمشیر چو ثعبان دارد
دست ابلیس و جنودش کند از ما کوتاه

جنین: به معنی بچه‌ی نارسیده، از منوچهری:

شعر ناگفتن به از شعری که باشد نادرست
بچه نا زادان به از ششماه افگندن جنین

جواری: جمع جاریه بمعنی کنیزکان، از منوچهری:

زیر تو تخت زرین بر سرت چتر دیبا
زینسو صف غلامان زانسو صف حواری

جواز: بمعنی گواز چوبی که بدان گاو و خر رانند یعنی: گاوران، از فرخی:

ای به گوپال گران کوفته پیلان را پشت
چون گرنجی که فرو کوفته باشد به جواز

جواز: پروانه، اجازه‌نامه، از فرخی:

راهداران و زعیمان ز نسا تا به رجال
بره از راهبران تو بخواهند جواز

جوانه: (عصیر) نوعی از انگور که کمی مستی آورد و مقوی است (منوچهری):

عصیر جوانه هنوز از قدح
همی زد به تعجیل بر تابها

جوذر: گاو وحشی، از منوچهری:

نه نافه بیارد همه آهویی
نه عنبر فشاند همه جوذری

جوق: دسته، از فرخی:

برآمد از سر کوهسارها طلایه ابر
چو جوق‌های حواصل که برکشی به طناب

جوین: از جو، از فرخی:

هر که غزنین دیده باشد در سپاهان چون بود
هر که نان میده بیند چون خورد نان جوین

جهار: آشکارا، از فرخی:

به ز محمود یقینم که لقب نتوان کرد
وین سخن نزد همه خلق عیان است و جهار

جهان: جهنده، از فرخی:

یکی پیش او به پای، یکی در جهان جهان
یکی چون شکال نرم، یکی چون پیاده خوار

جهان بین: کنایه از چشم.

بساکسا که مر او را نبود جیب درست
ز مجلس تو سوی خانه برد زر بکنار

جیش: لشکر و سپاه.

چون شهد و شکر عیشی از خوشی و شیرینی
چون ریگ روان جیشی درپری و بسیاری
(منوچهری)

جینور: تصحیف از چینوت که به موجب آیین زرتشتیان به معنی پل صراط است. در شاهنامه تنها یک بیت موجود است که این کلمه استعمال شده و آن هم در بین نسخی که دیده شده پیدا نیست و تنها در نسخه‌ی چاپ مول هست و عبارت از اینست:

گذشتن چو بر جینور (جینود) پُل بود
بزیر پی اندر همه گل بود
(فردوسی)

چ

چاپلوس: فریبنده.

مکن خویشتن سهمگن چاپلوس
که بسته بود چاپلوس از فسوس
(بوشکور)

چاربالش: بالش و تکیه گاه بزرگ، به معنی تخت و چار عنصر و چار جهت هم نوشته‌اند بمعنی تخت و محل راحت. از سعدی:

دران حرم که نهندش چهار بالش عزت
جز آستان نرسد خواجگان صدرنشین را

چارچار: برابری و هم چشمی مخالفین با یکدیگر، از منوچهری:

تا بر کسی گرفته نباشد خدای خشم
پیش تو ناید و نکند با تو چارچار

چاره‌جوی: کسی که چاره کند.

چاشنی: در قابوسنامه به معنی مزه آمده.

چاک: شکاف، کنایه از باز شدن صبح سفیدهٔ صبح، از عارف قزوینی:

صبح از دست تو پیراهن طاقت زده چاک
تا سر از چاک گریبان زده ای به به به

چامه: به معنی شعر و سرود آمده است.

سرمایه عشق‌اند چو بر چامه سرایند
پیرایه ناز اند چو در خدمت یارند
(حکیم سنایی)

چبلک: کسی که خود را به چیزهای ناشایست و پلید آلوده کند.

چبین: سله یا طبق که از چوب بید بافند شاید از کلمه چوب ساخته شده.

چخیدن: ستیزیدن، کوشش کردن.

با من همی چخی تو و آگه نه ای که خیره
دنبال ببر خایی چنگال شیر خاری
(منوچهری)

* * *

چون همیشه چون زنان در زینت دنیا چخی
گرت، چون مردان همی در کار دین باید چخید
(ناصرخسرو)

چرخ: اصل کلمه به معنی آلت مدوری است که معمولاً از چوب می‌سازند و چوب ارابه یا ابزار دیگر بمرکز آن استوار می‌شود آنرا بواسطه حرکت مدوری حرکت می‌دهد مانند چرخ ارابه و ماشین از بابت کنایه و نقل معنی دیگر هم دارد: فلک، گردون و گره‌بان، کمان. این معانی درین بیت امیر خسرو بیان شده و شکل قدیم این کلمه چخر بوده و آن با لغت (کوکلوس) یونانی و سیرکوس لاتینی و سرکول فرانسوی هم اصل است.

کسی کش چشم زخم از چرخ روزی است
رسد گرچش جهان در چرخ دوزیست
چو زخم از تیر بی‌تدبیر چرخ است
نه کمتر تیر چرخ از تیر چرخست

چرخشت: چرخ یا حوضی که دران انگور برای شراب پالایند.

نبنالید از ایشان کسی نه کس بتپید
باز آمد همگان را سوی چرخشت کشید
(منوچهری)

چرم‌گر: دباغ آنکه پوست بپراید

از بهر سه بوسه، ای بت بوسه شمر
چون گاو به چرم گر در منگر
(فرخی)

چرمه: اسب، از سعدی:

برانگیخت پس چرمه‌ی گرم خیز
در افکند در هندوان رستخیز

چرنگیدن: بعضی فرهنگ‌ها بمعنی آواز گرز و مطلق صدا نوشته‌اند. چرنگ را بعضی دیگر به معنی نازک و لطیف آورده‌اند گویا اسم صوت باشد.

چست: به معنی تند و تیز تک، اسم مصدرش چستی، به معنی دوم از امیرخسرو:

اگر خانه فراخ گر نه چست است
بچار ارکانش بنیاد درست است

چشم داشتن: توقع داشتن، انتظار داشتن.

چشم رسیدن: کنایه از چشم زخم رسیدن.

چشم زخم: زخم یعنی ضربت زدن، چشم زخم یعنی چشم زدن و کنایه است از چشم بد زدن و آسیب.

مرا چشم زخمی عجب رخ نمود
که دهر آنچنان صیدی از من ربود
(....)

چشم گرم کردن: کنایه از خواب کمی کردن است

چغانه: نام سازی و نام پرده‌ی از موسیقی است.

بلبل چغانه بشکند ساقی چمانه پُر کند
مرغ آشیانه بفگند و اندر شود در زاویه

چک: قباله، برات، عهدنامه، از تاریخ برامکه.

«و چکی به دو پاره دیه نزد یک بغداد پیش من بنهادند.» معرب آن صک است.

چکاچاک: اسم صوت بمعنی صدای تیغ و شمیر باشد.

چکاو: چکاو و چکاوک و چکاوه بقول فرهنگ جهانگیری پرنده‌ای که از گنجشک کوچکتر است و خوش آواز باشد و در عراق آنرا حوز خوانند. و به عربی قبره گویند.

وقت سحر گه چکاو، خوش بزند در تکاو
ساعتکی کنجکاو ساعتکی کنجبار
(منوچهری)

چکا و چکاده: به معنی تارک و کله و سر نوشته‌اند. از شیخ عطار:

نخستین پیش میدان شد پیاده
قدم غرقه در آهن تا چکاده

چگل: نام شهریست در ترکستان و حدودالعالم حدود چگل را خلخ و تخس و خرخیز نوشته است و خوبان چگل کنایه از مردم آنجا است بسبب حسنی که دارند.

چلب: به معنی سنج یعنی صفحه برنجی و مسطح که بهم زنند و صدا دهد از فرخی:

چشمه‌ی روشن نبیند دیده از گرد سیاه
بانگ تندر نشنود گوش از غوکوس چلب

چمانه: پیاله شراب، کدوی سیکی، از منوچهری:

بلبل چغانه بشکند ساقی چمانه پرکند
مرغ آشیانه بفگند و اندر شود در زاویه

چمچاخ: منحی، خمیده، از منوچهری:

انگورها بر شاخها مانند‌ه‌ی چمچاخها
و آونگشان چون کاخها بستان شان چون بادیه

چمیدن: در قابوسنامه بمعنی تلاش کردن آمده.

چمیده: خرامیده، از فرخی:

آمد آن بلبل چمیده بباغ
آمد آن آهوی چریده بهار

چنبر: حلقه و دایره، از ازرقی:
ز آسیب چنبر فلک اندر فراز آن
بر کنگره خمیده رود مرد پاسبان
چندن: صندل، از منوچهری:
عنان بر گردن سرخش فگنده
چو دو مار سیه بر شاخ چندن
چنگ دروی زن: یعنی به او متوسل شو.
چنیا: گویا از اصل هندی است بمعنی نوع برنج و غله آمده.
چنیه: چوبی که رخت شوی بدان رخت بکوبد همچنین چوبی که پشت در نهند و چوبدستی شتربانان، از لبیبی:
دندان بگازو دیده بانگشت
پهلو به دبوس و سر بچنیه
چوبک زن: مهتر و ریش سفید پاسبانان، از فرخی:
بـــاغبانی بـــباید آن بت را
با یکی پاسداری چوبک زن
چوک: مرغیست کوچک و خویشتن را از درخت بیاویزد و همه شب بانگ زند تا خون از گلویش فرو ریزد و او را شب آهنگ و مرغ شب نیز گویند.
چیر: غالب، مظفر، پیروز، چیره.
او بمی دادن جادوست بدل بردن چیر
چیزها داند کردن بهچنین بابانـدر
(فرخی)
چیر و چیره: غالب از منوچهری:
شاهی که بدو هیچ ملک چیر نباشد
شاهی که شکارش به جز از شیر نباشد
چیره دستی: توانایی، چالاکی، چربدستی
چیز: در قابوسنامه بمعنی مال و دارایی است.
چینه: دانهی مرغان راگویند و هر طبقه از گل راکه بر دیوار نهند نیز چینه نامند.
چینی: نوعی از نسرین است بعربی وردالصینی گفته میشود، از منوچهری:
تا بوی دهد یاسمن چینی و سنبل
تا رنگ دهد دیبهی رومی والایی

ح

حاجب: دربان، پرده دار و پیشخدمتِ پادشاهان راگویند، از فرخی:

زمانه امر ترا خادمیست از خدام
فلک سرای ترا حاجبیست و از حجاب

حاسب: شمارگیر، از فرخی:

لاجرم چندان کرامت یافتی زایزد کزان
صد یکی را هیچ حاسب کرد نتواند شمار

حاسد: بدخواه.

حاشا: نه چنین است.

حاشیت: گروه زیردستان و خدمتگزاران.

حاشیه: چاکران، خدمتگزاران.

بچه نداند از لهو مادر نداند از عدو
آید ببرد شان گلو با اهل و بیت و حاشیه
(منوچهری)

حاصل آمدن: فراهم آمدن.

حافظ: باصطلاح قدیمتر کسیکه حدیثهای معتبر را از بر بداند و حافظ قرآن یا حافظ به اصطلاح تازه‌تر کسی که قرآن را از بر بداند.

حامله: باردار، آبستن. در عربی حامل گفته می‌شود.

بسان یکی زنگی حامله
شکم کرده هنگام زادن گران
(منوچهری)

حبال: جمع حبل بمعنی ریسمانها، دستاویزها.

در فگندش به‌جوال و به‌حبال او
سرباریش همیدون اطفال او
(منوچهری)

حبایل: دامها، پایدامها، از منوچهری:

گشودم هر دو زانو بندش از پای
چو مرغی کش گشایند از حبایل

حبذا: خوشا، نیکا، از منوچهری:

حبذا اسب محجل مرکبی تازی نژاد
نعل او پروین نشان و سم او خارا شکن

حبر: دوده، مرکب.

برپربکشید هفت الف یا نه
از بی‌قلمی و یا زبی حبری
(منوچهری)

حبل‌المتین: عهد استوار، از فرخی:

برترین جای مرا پایگه خدمت اوست
پایهٔ خدمت او نیست مگر حبل متین

حبلی: آبستن، از منوچهری:

کنار آبدان گشته بشاخ ارغوان حامل
سحاب ساجگون گشته بطفل عاجگون حبلی

حبوب: جمع حب به معنی دانه‌ها، از منوچهری:

حبوب او هوا و بر حبوب او
کسی فشانده گرد آسیای او؟

حبه: در قابوسنامه بمعنی پول خورد آمده.

حجاب: جمع حاجب، از فرخی:

زمانه امر ترا خادمیست از خدام
فلک سرای ترا حاجبیست از حجاب

حجاب شدن: فاصله شدن، حایل شدن.

حد: دم شمشیر تیز، از منوچهری:

به‌طول و عرض و رنگ و گوهر و حد
چو خورشیدی که برتابد ز روزن

حدثان: چیزی نوکه نبود، از فرخی:

درخانهٔ بدخواه بنفرینش نو نو
هر روز دیگر محنت و دیگر حدثان باد

حدوث: پدید آمدن چیز نو

حذر: ترس و پرهیز، از فرخی:

گویی نشنیدست و نداند که حذر چیست
او را و پدر را همه ننگ از حذر آید

حرّ: آزاده.

شمس‌الکفاة صاحب سید وزیر شاه
بوالقاسم احمد حسن آن حرّ حقگزار
(فرخی)

حرباء: سمندر، آتش پرست، خورپای.

با چنین کم دشمنان کی خواجه آغازد بجنگ
اژدها را حرب ننگ آید که با حربا کند

حرز: تعویذ، از فرخی:

حرزیست قوی نامش کز داشتن او
آزاد شود بنده و به گردد بیمار

حرمت داشت: اسم مصدر از حرمت داشتن به معنی احترام است.

حزم: احتیاط، هوشیاری در کار، از فرخی:

حزم او را با امان و عزم او را با ظفر
لفظ او را با قرآن و حفظ او را با کتاب

حزن: اندوه و غم، از فرخی:

گفتم چه بیشه دارد مهر و وفای او
گفتا یکی ملال زداید یکی حزن

حسام: شمشیر. از منوچهری:

داد در دستش آهخته حسامی را
بر دگر دستش جامی و مدامی را

حسرت خوردن: حسرت بردن، رشک بردن.

حسناء: خوبروی، از منوچهری:

گردان بسان کفچه‌ای گردن بسان خفچه‌ای
و اندر شکمشان بچه‌ای حسنا مثل الجاریه

حشر: لشکر.

چون ملک شان بدید ازان سه یکی
به حشم داد و مابقی بحشر
(فرخی)

حشمت: آبرو.

حصاری: بندی، زندانی، در حصار رفته، محصور، از فرخی:

ای ترک دیگر خیره غم روزه نداری
کز کوه برون آمد آن عید حصاری

حصر: بازداشتن، تنگ گرفتن از منوچهری:

اعداش را نبد مدد الا عذاب و حصر
خوش یاد آن پسر که پدر باشدش چنان

حصر: شمار، شمردن، از منوچهری:

فرمانبرش بودند همه سیدان عصر
افزون بدی جلالت قدرش زحد و حصر

حصن: حصار، قلعه جنگی.

حصن: قلعه‌ای محکم، از فرخی.

حصن خدایست شها حصن تو
حصن تو دور از قدر و از قضاست

حصی: سنگریزه، از فرخی:

شمار لختی از آن برتر از شمار حصی
عداد برخی از آن برتر از عداد مطر

حصین: محکم، استوار، از فرخی:

ز گنگ زود بفرمان شاه بستاند
هزار پیل دمان هر یکی چوحصن حصین

حضر: حضور، مقابل سفر، از فرخی:

پیادگان را یک یک بخواند واشتر داد
بتوشه کرد سفر بر مسافران چو حضر

حضرت: پایتخت، درگاه، حضور.

عیشیم بود با تو در غربت و در حضرت
حالیم بود با تو در مستی و هشیاری
(منوچهری)

حظیره: شبگاه چارپایان، آغل.

از منوچهری:

گرگ بر اطراف این حظیره روانست
گرگ بود برلب حظیره علی حال
حلاوت: بمعنی شیرینی، از فرخی:
فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر
سخن نو آر که نو را حلاوتیست دگر
حله: زینت و زیور.
باغ پر از حجله شد راغ پر ازحله شد
دشت پر از دجله شد کوه پر از مشک ساد
(منوچهری)
حلیهٔ زر: زیور زرین، از فرخی:
کمر کشان سپه را جدا جدا هر روز
کمر برهنه بمنزل شدی ز حلیهٔ زر
حمام: کبوتر، از منوچهری.
حمام وفاخته بر شاخ سرو و قمری اندر گل
همی خوانند اشعار و همی گویند یالهفی
حمدونه: بوزینه، میمون، کپی، از فرخی:
چو حمدونه به بازی اندر آیم
بدام اندر شوم همچون کبوتر
حمیت: ننگ، ننگداشت، مرگ، از منوچهری:
باکه کردستی این صحبت و این عشرت
بر تن خویش نبوده‌است ترا حمیت
حمیم: آب گرم.
وگر اجزای وجودش راگذر باشد بدوزخ بر
گلاب و شهد گرداند حمیش را وغساقش
(منوچهری)
حنظل: خربزه ابوجهل و قلی کبستو، از فرخی:
بروز بزم کند خوی تو زحنظل شهد
بروز رزم کند خشم تو ز شهد شرنگ
حنوط: پرگنه، سدر و کافوری که بمرده زنند، از منوچهری:

از دانهٔ انگور بسازید حنوطم
وز برگ رز سبز ردا و کفن من
حنین: ناله و فریاد. از منوچهری:
حاسدا تا من بدین درگاه سلطان آمدم
بر فتادت غلغل و برخاستت ویل و حنین
حواری: یار. از منوچهری:
چندان دروغ و بهتان گفتند آن جهودان
بر عیسی بن مریم بر مریم و حواری
حواصل: مرغ سپید که بر کنار آب نشیند و این مرغ دارای ژاغر کلان است.
برآمد از سرکهسارها طلایه‌ای ابر
چو جوقهای حواصل که برکشی بطناب
(فرخی)
حواصل: جمع حوصله به معنی چینه‌دان و ژاغر ظاهراً پارسی‌زبانان حواصل را به مرغی اطلاق کرده‌اند که در عربی (بشون و مالک الحزین) نام دارد وجه تسمیهٔ این مرغ بدین نام چینه‌دان بزرگ اوست، از منوچهری:
عماری از برترکی تو گفتی
که طاووسی است بر پشت حواصل
حوت: ماهی، برج دوازدهم
بهتر از حوت بآب اندر وز رنگ بکوه
تیزتر ز آب بشیب اندر و ز آتش بفراز
حور: جمع احور یعنی سیه چشم واتساعا به معنی فرشته، پری نیز آمده است. از فرخی:
می‌خور ز دست لعبتی حور زاد
چون زاد سروی بر گل و یاسمین
حورالعین: زنی که چشم فراخ و سفید و سیاه دارد. از فرخی:
از پی آنکه بدین خدمت نزدیک‌ترند
بر غلامانش همی رشک برد حورالعین

خ

خاتم: انگشتری از فرخی:

بی‌رنج به تدبیر همی دارد گیتی

چونانکه جهان را جم میداشت بخاتم

خاد: زغن، غلیواج، مرغ گوشت ربا

چو زو حدیث کنی از شهان حدیث مکن

خطا بود که تخلص کنی همای بخاد

(فرخی)

خازن: خزانه‌دار، از فرخی:

خازنان تو ز بس دادند دینار و درم

بنماز اندر دارند گرفته معیار

خاشه: خاشاک و یا علف خشک.

در باغ بجای گل نشسته

در فصل بهار خارو خاشه

(مجد همگر)

خاضع: فروتن، از فرخی:

گفتم: زمانه خاضع او باد روز و شب

گفتا خدای ناصر او باد سال وماه

خاطب: خطیب، واعظ، از فرخی:

ز آرزوی خاطب او ناتراشیده درخت

هر زمان اندر میان بوستان منبر شود

خافقین: خاور و باختر دو کنارهٔ آسمان.

مر مرا باری بدین درگاه شاهست آرزو

نزری و گرگان همی یاد آیدم نز خافقین

(منوچهری)

خام: ناپخته، شراب تازه، از فلکی شیرازی:

گرپخته نصیب پختگا نست

ما سوخته‌ایم خام در ده

و مخفف خامه یعنی قلم نیز است از امامی:

ای خداوندی که جام و خام تا از دست تو

سر برآوردند چون خورشید تیزاندر جهان

و چرم دباغت نکرده کنایه از مرد ناپخته و بی‌تجربه باشد و بمعنی کمند هم گفته‌اند، از اسدی:

گه این جست کین وگه آن جست نان

گه این تیغ بر کف وگه آن خم خام

خام ابله: ابله، بی‌تجربه، و نادان و ناآزموده، از فرخی:

محال‌اندیش و خام ابله بود هر کاین سخن گوید

نباید بود مردم را محال اندیش و خام ابله

خام درآیی: بیهوده گویی، از فرخی:

گر کسی گوید ماننده او شهست

گو برو خام درایی مکن و ژاژمخای

خام گاو: چرم گاو.

هرکه را از جنگجویان در قطار آری کنی

ز آهن پیچیده‌تر از خام گاو او را مهار

(فرخی)

خامل ذکر: گم نام که ذکری از وی نرود و یا یادی از وی نشود، از فرخی:

کسی که باشد مجهول نام و خامل ذکر

بذکر او شود اندر جهان همه مذکور

خامه: پشته ی ریگ و بمعنی قلم نیز آمده

امیدوار مرا او را بران نهادستی

که آب جوید از خامه ریگ و شهد از سنگ

(فرخی)

خان: خانه و سرای، به عربی به معنی کاروانسرای آمده که از همان خان فارسی است و در ترکی به معنی رئیس و بزرگ و اصل آن خاقان وقاآن است و مؤنث همان کلمه خانم است مانند بگ و بگم

خانی: منصب خانان، منصب حکمرانان

از آنسو مرا او راست تا غرب شاهی
وزین سو مرا اوراست تا شرق خانی
(فرخی)

خایسک: آلت کوبیدن فلزات، چکش
گرز او مغفر چون سنگ صلایه شکند
در سرش مغز چو خایسک که خایه شکند
(منوچهری)

خاییدن: نشخوار کردن، بدندان نرم کردن.
شیر آهن خای آنروز شود
از نهیب و ز فزع بازوخای
(فرخی)

خبب: به معنی نوعی از پویه و دویدن آمده است.
گفت کم صبر نمانده است درین فرقت بیش
رفت سوی رز با تاختنی و خببی
(منوچهری)

ختن: داماد، از فرخی:
جود سپاهست و تو او را ملک
فضل عروس است و تو او راختن
و این اصطلاح در لهجه هزاره مانده است چنانکه برای عروس و داماد گویند ختن و خاتون.

خجسته: گل همیشه بهار و این گل یعنی همیشه بهار از خانوادهٔ (Composées) دارای گلهای زرد و نارنجی و اغلب ایام سال دارای گل است و فرهنگها خجسته را آذرگون دانسته‌اند، از منوچهری:
خجسته را بجز از خردما ندارد گوش
بنفشه را بجز از کرکما ندارد پاس

خد: گونه، از منوچهری:
نوروز روز خرمی بی‌عدد بود
روز طواف ساقی خورشید خد بود

خدم: جمع خادم، خدمتگاران، از فرخی:
برادرست ولیکن بوقت خدمت او
هزار بار همانا حریص‌تر ز خدم

خدنگ: درختی است بسیار سخت که از آن تیر و زین می‌سازند و تیر یا زین خدنگ بدین اعتبار گفته می‌شود، از منوچهری:
قمری به مژه درون کند شعری را
هدهد به سراندرون زند تیر خدنگ

خدوک: در لغت اسدی گوید: کسی بود که طیره بود.
هر که بر درگه ملوک بود
از چنین کار با خدوک بود
(عنصری)

خدیش: به معنی کدبانو. از قرار معلوم خدیجه معرب ازین کلمه است.
نکو گفت مزدور با آن خدیش
مکن بد بکس گر نخواهی بخویش

خدیو: پادشاه و خداوندگار و از همان ریشه‌ی خدا و خداوند و خواجه است از نظامی:
خدیو جهان در جهان تاختن
برآراست عزم سفر ساختن

خذلان: درماندگی، ضعف و خواری را گویند، از فرخی:
گریختن ز تو ای شه ملوک را ظفر است
وگرچه پیشرو آن ظفر بود خذلان

خر: لجن، خره، خرد لژن، گل سیاه بن حوض و آبگیر، از فرخی:
بس کسا کاندر گهر و اندر هنر دعوی کند
همچون خر در خرد ماند چون گه برهان بود

خرام: ریشه کلمه از خرامیدان بمعنی راه رفتن و تکاپو است، از امیر خسرو:

بهر زمین که چو آب حیات بخرامی
دهان مرده بزیر زمین پرآب شود
خوب: جمع خرابه، جای ویران، از فرخی:
خانه‌ی بی‌طاعتان از تیغ تو گردد خراب
گنجهای مغربی از دست تو گردد خرب
خوبت: غاز. رجوع شود به (بط) از منوچهری:
باز رز راگفت ای دختر بیدولت
این شکم چیست چو پشت و شکم خربت
خربنده: آنکه تیمار خران کند و یا آنکه خر به کراه دهد.
زلف تو همی سوی دهان زان آید
خربنده به خانه‌ی شتربان آید
(فرخی)
خربنه: بموجب شاهنامه قلعه و حصاری در خراسان است در اینجا کلمه خر بمعنی سفت و سخت و بزرگ باشد مانند خرگاه، خار شاید با قلعه حرمنه یکی بود و تصحیف او بوده باشد.
خرپشته: نوعی است از جوشن از (منوچهری):
آن روز که او جوشن خرپشته بپوشد
از جوشن او موی تنش بیرون جوشد
خرچنگ: برج چهارم سال، سرطان
بسی نماند که شاه جهان برادر او
سر علامت او بگذارند از خرچنگ
(فرخی)
خرحیدن: گریه و ناله کردن و معنی آن از ین بیت فهمیده می‌شود.
بخرحید و گفتش کای شاهزاد
شنو پند و از نو مکن سوک یاد
خرد: لجن، خر، خره، از فرخی:
بس کسا کاندر گهر و اندر هنر دعوی کند
همچون خر در خرد ماند چون گه برهان بود
خردپا: معلوم نیست چه نوعی از گل است شاید نوع پاکوتاه گل منظور باشد، از منوچهری:
خجسته را بجز از خردما ندارد گوش
بنفشه را بجز از کرکما ندارد پاس
خرد و مرد: خرت و پرت، ته بساط، و ریزه و ریزهٔ هر چیز، از فرخی:
گر بخواهد ز زخم گرز کند
کوه را خرد و مرد و زیرو زبر
خردومند: عاقل، زیرک، خردمند.
جاه و خطر است ایدرو مرد خردومند
صد حیله کند تا بر جاه و خطر آید
(فرخی)
خرز: مورش، مهر، اسباب خرده فروشی.
بزرگواران همچون قلاده خرزند
تو همچو یاقوت اندر میانهٔ خرزی
(منوچهری)
خرگواز: چوبی که بدان گاو و خر رانند، از منوچهری:
هست با خط تو خط چینیان چون خط بر آب
هست با شمشیر تو اقلام شیران خرگواز
خرور: راننده یا برنده‌ی خر، خربنده و خرکچی.
خروس: نر ماکیان، از منوچهری:
آمد بانگ خروس مؤذن میخوارگان
صبح نخستین نمود روی به نظارگان
خریف: پاییز، از فرخی:
تا بسال اندر سه ماه بود فصل ربیع
نه‌مه‌دیگر صیف است و خریف است و شتاست
خس: خاشه، خاشاک، خلاشه، از فرخی:

خواستم از لعل او دو بوسه و گفتم
تربیتی کن به آب لطف خسی را
خست: لئامت، فرومایگی، بخیلی، از فرخی:
شب بسر برد به می دادن و ننشست و نخفت
دل من خست که ننشست و نخفت آن دلبر
خستن: مجروح کردن، از فرخی:
هر آینه که چون دل خستگان بنالد رعد
چو برق باز کند پیش او به خنده دهان
خستو: اقرارکننده و معترف.
روان عالم و جاهل بشکر او خستو
زبان صامت و ناطق به حمد او گویا
(عبدالقادر نائینی)
و شکل صحیح خستو عبارت از هستو است و مرکب از هست و او می‌باشد یعنی معترف بوجود خداوند متعال فردوسی گوید:
بهستیش باید که هستو شوی
ز گفتار بیکار یکسو شوی
خسر: پدرزن، از فرخی:
بد سگال تو و مخالف تو
خسر جنگجوی با داماد
خسرو: القاب شاهان ایران مانند خسرو انوشیروان، خسرو پرویز.
خسک: خار کوچک، تراشه، از فرخی:
غرم دیدم چو خسک کرده ز بس پیکان پشت
کرگ دیدم چو سغر کرده ز بس ناوک بر
خشب: چوب، از فرخی:
رزمگه زیشان چنان گردد که پنداری بود
هیبت تو باد و ایشان کاه و آن صحرا خشب
خشت: قسمی نیزه‌ی کوچک، از فرخی:
تیغ او را با قضا و تیر او را با قدر
دست او را با سپهر و خشت او را با شهاب

خشکریش: جراحت خشک، آسیب رسیده.
نه شان ز دزدان ترس و نه از مصادره بیم
نه خشکریش ز همسایه و زهم دندان
خشوک: حرامزاده.
تا فراوان نشود تجربت جان و تنم
کاین خشوکان را جز شمس و قمر نیست ابی
(منوچهری)
خشیشار: نوعی از مرغابی بزرگ سیاه رنگ که در میان سرش خال سپید است. گویا لغت از ریشه‌ی خشینسار یا خشینشار تحریف شده باشد و خشین که شکل قدیم آن اخشینه است بمعنی رنگ کبود یا کبود سیاه آمده پس خشینسار بمعنی سار کبود می‌آید.
خشین: هر چیز سیاه رنگ و تیره و مایل به کبودی.
تا نیامیزد به زاغ سیه باز سپید
تا نیامیزد با باز خشین کبک دری
(فرخی)
خصال: جمع خصلت، خوی، از فرخی:
پاکیزه دین و پاک نژاد و بزرگ عفو
نیکودل و ستوده خصال ونکو شیم
خصل: کعبتین، ندب، داو بر هفت دربازی.
فلک همچو پیروزه گون تخته نردی
ز مرجانش مهره زلؤلؤش خصلی
(منوچهری)
خضاب: رنگ و آنچه بدان رنگ کنند چون حنا، فرخی گوید:
هزار بار بدست تو آن مبارک تیغ
ز خون دشمن تو کرد روی خویش خضاب
خضب: حنابسته، رنگ بسته، از منوچهری:

مـی‌دیرینه گسـاریم بـفرعونی جام
از کف سیم بناگوشی با کف خـضیب

خضر: سبز.

باغها کردی چون روی بتان از گل سرخ
راغها کردی چون سنبل خوبان ز خـضر
(فرخی)

خضراء: سبز، فرخی گوید:

بسان مرغزاری سبز رنگ اندر شده گـردش
بیک ساعت ملون کرده روی گـنبد خـضراء

خطب: جمع خطبه، از فرخی:

عامل بصره بنام تو هـمی خـواهـد خـراج
خاطب بغداد بر نامت همی خواند خـطب

خـطر: قـدر، مـرتبت و شـوکت، شـان و عظمت.

جاه و خطر است ایدرومرد خـردومند
صدحیله کند تا بر جـاه و خـطر آیـد
(فرخی)

خطرمند: صاحب‌خطر، خطرمند.

خواسته گرچه عزیز است و خطرمند بود
بر آن خواسته ده خواسته را نیست خطر
(فرخی)

خطی: منسوب بخط که سرزمینی است در ساحل بحرین و نیزه‌ی خطی منسوب بدانجا است.

خف: آتشگیره، یده، پنبه نیم سوخته فرخی گوید:

آن سپهبد که زخم خـنجر او
خف کند بر سر عـد و مـغفر

خفتان: قزاگند، نوعی جامه و جبه‌ی خاص روز جنگ، از فرخی:

ببری چو بـر نـهاده بـوی مـغفر
شیری چو برفگنده بوی خـفتان

خفچه: شوشه‌ی رز و سیم، فرخی گوید:

چو زر خفچه همه پشت و برش آتش رنگ
چون نـخل بسـته هـمه سـینه دایـرهٔ اشکـال

خفقان: تپش دل، از منوچهری:

یک نیمه رخش زرد و دگر نیمه رخش سـرخ
ایـــن را هـــیجان دم و آن را خـــفقانست

خفیف: سبک و کم وزن، خوار، حقیر.

خـفیف چـون خـبر خسـروجهان بشـنید
دوان گذشت و بجوی اندرو فتاد و بـه‌جر
(فرخی)

خلالوش: صدای غلغل بانگ ازدحام.

گرد گل سرخ اندر خـطی بکشـیده
تا خلق جهان را بفگندی بـخلالوش
(رودکی)

خلجه: صدا و صدای نفس کـه در مـوقع شادی و خوشی برآید.

خلخال: پای برنجن، از فرخی:

وین بدان گوید باری من ازین زر کنمی
مـاهرویان را از گـوهر خـلخال و سـوار

خلد: بهشت، از فرخی:

خطر روزه بزرگ است و مه روزه شریف
از مـه روزه گشـاده است بـه‌خلد انـدر در

خلدی: ظاهرا نوعی از پارچه است.

همی تا بر خزان بـاشد بـهی نـوروز خـرم را
چو بر خلدی و بر کرباس دیبا را و مـلحم را

خلف: پسر اهل و صالح، از فرخی:

هر شه کو را خلفی چون تو مـاند
نـام و نشـانش بـجهان مـاند یـاد

خلقان: جـمع خـلق، کـهنه، فـرسوده، از فرخی:

بدان امید که نانی بایمنی بـخورند
غـریب‌وار بـپوشند جـامه خـلقان

خل کردن: خماندن، خم کردن، کج کردن.
خلنده: به‌اندرون رونده، مجروح کننده، از فرخی:
چو کاسموی و چو سوزن خلنده و سر تیز
که دیده خار بدین صورت و بدین کردار
(فرخی)
خلّه: عربی به اول مسکور و لام مشدد بمعنی غلاف شمشیر است و با اول مضموم بمعنی درختی است خاردار (فارسی به اول و ثانی مفتوح چوب درازکه آنرا بزمین آبها یا بساحل‌ها تکیه داده کشتی را برانند) و نیز بمعنی بی‌خور، خالی، حرف، قیل و قال آمده.
از ناصر خسرو:
آب تیز است این جهان کشتییت را
بادبان کن طاعت و دانش خله
خلیع العذار: افسار گسیخته.
از بیم او نکو خو و بخرد شدند
دیوانگان گشته خلیع العذار
(فرخی)
خلیق: شایسته، سزاوار، خوشخوی.
خمار: سرپوش، باشامه، روپاک، مقنعه.
گر سرو را ز گوهر بر سر شعار باشد
ورکوه را زعنبر در سر خمار باشد
(منوچهری)
خماهن: سنگ سخت تیره مایل بسرخی.
تا زبدخشان پدید آید لؤلؤ
چون گهر از سنگ و کهربا ز خماهن
خناس: اهریمن، دیوسرکش از منوچهری:
خدای عزوجل از تنش بگرد اناد
مکاره دو جهان و وساوس خناس
خنب: خم، از منوچهری:
داشت خنبی چند از روی بگنجینه
که درو بر نرسیدی پیل از سینه
خنج: سود و نفع، از سنایی.
بهرپا سست مار بر سر گنج
فخر بی‌آنکه گیرد از وی خنج
خندیدن (گل): شگفتن.
بدیدار شاه جهان بو سعید
عجب نیست گر گل بخندد ز خار
(فرخی)
خنگ: اسپی سپید موی، از منوچهری:
روز بزم از بخش مال و روز رزم از نعل خنگ
روی دریاکوه و روی کوه چون دریا کند
خنگ: به اول مضموم به معنی شجاعت و شجاع آورده که شاید مقصود خنگ است که معنی خوشا و طوبی دارد.
خنور: ظروف و آلات خانه، از سنایی:
از آن دشمن و دوست نارم بخانه
که خالی است از خشک و از تر خنورم
خنیاگر: آوازه‌خوان، مطرب، مغنی
خنیاگرانت فاخته و عندلیب را
بشکست نای در کف و طنبور درکنار
(منوچهری)
خنیدن: آوازه پیدا کردن و مشهور شدن از نظامی:
این پرده دریده شد بهر سو
آن راز خنیده شد بهرکو
خو: خواب، از فرخی:
جاناتو بگفتگوی ایشان منگر
خر خوبیند که غرقه شد پالانگر
خو: بروزن نو وجو، به معنی چوب بند که بنایان روی آن روند تا ساختمان کنند، از حکیم نزاری:

ز بـهر چـار طـاق رفعت اوست
که گردون بسته از هفت آسمان خو
همچنان به معنی علف و گیاه هرزه نیز آمده از فردوسی:
کنون رسم ارجاسب را نو کـنم
ز طـبع روان بـاغ بـیخوکنم
معانی دیگر نیز مثل کندن کف دست وکفل اسب بر آن نوشته‌اند.
خواجگی: بزرگی، آقایی، از فرخی:
جهان دختر خواجگـی را هـمی
بدو داد چون باز کرد از لبن
خوار خوار: کم کم، اندک، حقیر و خواردن بمعنی خوردن است.
خوارسار: بمعنی خوار و نزار.
خـوارکـار: ستم‌گار، خـواری کـننده، از منوچهری:
گرگرد خوارکاری گردی تو نیز با ما
آری تو خویشتن را نزدیک ما بخواری
خواروبار: بمعنی ارزاق و مواد غذایی و در کتابهای قدیم مانند سفرنامه نـاصرخسـرو استعمال شده است.
خوازه: قبه‌ی که برای آزین عروسان بندند.
خواسته: مال، ثروت، از فرخی:
از پـی عـرض نگـهداشـتن و جاه عـریض
خواسته بر دل او خوارتر از خاک و حصاست
خوالگیر: بـمعنی طباخ و خـورشگر در پهلوی خـوالـستگر آمـده پس خـوالگـیر تحریف و تصحیف از خواستیگر باشد که آن هم خواستگر یا خواشتگر است.
خوان: از ریشه خـوانـدن بـمعنی خـوان خوراک یعنی بساط خوراک است.
خواهندگی: عمل خواهنده، خواستن.

هرچه در گیتی از معنی خواهندگی است
نـام او بـا صـلت نـیکو در دفـتر اوست
(فرخی)
خوج: به معنی قوچ یعنی گوسفند شاخدار و بمعنی تاج گل. تاج خروس، و به معنی افسر مطلق هم آورده‌اند.
خور: آفتاب.
پـیش راه وی انـدر پـدید شـد رودی
هلال زورق و خور لنگر و ستاره سنار
(فرخی)
خور: خلیج، مصب رود، زمین واقع میان دو تپه.
ز خس گشته هر چاهساری چو خوری
ز کف گشته هر آبگیری چون طبلی
خوشاب: هـر چـیز خـوش و آبـدار، از شهابی:
تـو دانـی کـه از پـرتو آفـتاب
شود سنگ در کوه لعل خـوشاب
همچنان به معنی در و مروارید هم آمده و ازین لحاظ کنایه از دندان هم است خوشاب سی یعنی سی دندان.
خوشند: مخفف خوشنود.
خوشیدن: خشک شدن، از سعدی:
بخوشید سر چشمه‌های قـدیم
نماند آب جز آب چشم یتیم
خول: پرنده‌ی است بغایت تـیزپر و بـلند پرواز و کوچکتر ازگنجشک و برخی خول را چکاوک دانسته اندو پاره‌ی دراج سفید. در مثل است «خولی به کفم به که کـلنگی بهوا»
خول طنبوره تو گویی زند و لاسکـویی
از درختی به درختی شـود و گـوید آه!

خوناب زده: کنایه از اشک.
خوی: عرق بدن، از منوچهری:
مرغ اندر آبگیر و برو قطره‌های آب
چون چهرهٔ نشسته برو قطره‌های خوی
خوید: بروزن بید، کشتزار جو است هنوز خوشه نابسته.
وان قطرهٔ باران که برافتد بسر خوید
چون قطرهٔ سیمابست افتاده بزنگار
خویشکار: بحکم اصل پهلوی به معنی مؤمن متدین و وظیفهٔ شناس آمده است.
خویله: ابله، نادان.
خهی: آفرین، زهی، از فرخی:
خهی گزیده و زیبا و بی‌بدل چو خرد
زهی ستوده و بی‌عیب و پاک چون قرآن
خی: مخفف خیک است بمعنی مشک، خم، انبان
می‌خورم تا چون نار بشکافم
می‌خورم تا چو خی برآماسم
خیار: گزین، برگزیده از فرخی:
قویست قلبگه لشکری به نهصد پیل
چگونه پیلان پیلان نامدار خیار
خیام: جمع خیمه، سراپرده.
باغ پر خیمه‌های دیبا گشت
زند وافان درون شده بخیام
(فرخی)
خیر: بی‌سبب و عبث سرگشته، حیران، از فرخی:
صدر مظالم بتو ندادی بر خیر
گر تو نبودی بصدر ملک سزاوار
خیری: شب بوی آزاد، از منوچهری:
لاله دل از فتیله عنبر کند همی
خیری رخ از صحیفه‌ی عسجد کند همی

خیش: جامه‌ی با پشم و پنبه بافته، جامه پنبه آگنده بافته، کتان، از فرخی:
زیر آن سایه بآب اندر اگر برگذرد
همچنان خیش زمه ریزه شود ماهی وال
خیلتاش: سپاهی، لشگری.
دل بازده به خوشی ورنه ز درگه شه
فردات خیلتاشی ترک آورم تتاری
خیم: جمع خیمه به معنی سراپرده، از فرخی:
وزبردگان طرفه که قسم سپه رسید
نخاس خانه گشت بصحرا درون خیم
خیم: اخلاق، طبیعت، مزاج و دژخیم به معنی بدخوی، از خاقانی:
هست طغرل شرف و عنقا نام
هست هد هد لقب و کرگس خیم
خیو: آب دهان:
ناگفته سخن خیوای مرد است
خوش نیست سخن مگر که در فهم
(ناصرخسرو)

د

داد: شکایت کردن به معنی دیگر در باره خود انصاف دادن آمده است.

داد: (۱) حق، قانون، داد زدن و در اصل به معنی حق خواستن است. بیداد بمعنی بی‌عدالت. (۲) از ریشه دادن به معنی عطا کردن است و هر دو معنی فوق درین بیت دیده می‌شود. از (....)

گر داد من دلشده دادا دادا

ورنه من و عشق هرچه بادا بادا

(۳) در پهلوی به معنی سن و تاریخ هم آمده.

داد آفرید: نام نوائی است از موسیقی و نام اشخاص.

دادار: یعنی عدالت آورنده و احقاق حق کننده، به معنی خداست (ممکن است «آر» در آخر آن از آوردن نباشد و همان باشد که در اواخر کلمات دیگر مانند کردار، گفتار، و رفتار هست و آن معنی یک نوع اتصاف می‌دهد و شکل قدیم‌تر آن داتار بوده) در اوستا داتر از ریشه (دا) بمعنی آفریدن، دادن. پس دادار یعنی آفریدگار چنانکه درین شعر.

جهان را همه سوی داد آورند

چو از نام دادار یاد آورند

داد از خود بده: انصاف بده.

دادراست: بمعنی عادل و حق جو آمده است.

داد سخن دادن: حق سخن را اداکردن.

دار: خانه / درخت. از «فرخی»:

بگسلاند سر شیر از تن شیر

هم بدان سان که کسی میوه ز دار

دارپرنیان: چوب بقم، از فرخی:

تا شبهی نیاید از آبنوس

همچو زدار پرنیان تربدی؟

دارد: نگاه دارد.

داروبرد: بمعنی کرّوفروها و هوی و فرمان آمده است. ممکن است برد از بردن باشد ولی صاحب جهانگیری آنرا با فتح مخفف بر وزن گرد گرفته، فردوسی و اسدی این کلمه را با نبرد قافیه کرده‌اند، اسدی گوید:

همی گفت با کوشش و داروبرد

جز ایرانیان را نباشد نبرد

دارو کردن: معالجه کردن دوا دادن و درمان کردن آمده است.

داستان: در قابوسنامه به معنی ترتیب است.

داشاب (داشاد): بمعنی دشمن و بقول ولف معنی عطا را نیز می‌دهد. از منوچهری:

زکین تو غمناک گردد عدو

زداشاب تو شاد گردد ولی

* * *

ز تیغ و ز کینت حزین شد عدو

ز داشاد تو شاد گردد ولی

داشتن: در قابوسنامه به معنی دانستن است.

داشتنی: چیزی که ماندنی باشد و بتوانند نگاه بدارند.

دام: در مقابل دد، به معنی حیوان اهلی

دامساز: کسی که برای دیگری دام بسازد یعنی فریبنده.

داوری: در قابوسنامه به معنی محاکمه است.

داه: کنیز، پرستار، خدمتکار و بمعنی ده نیز آمده نظر باین است که رودکی آنرا در بیت ذیل چنین آورده است.

اختران‌اند آسمان‌شان جایگاه
هفت تابنده روان در دو و داه

داهی: زیرک

بکار اندرون داهی پیش بینی
بخشم اندرون صابر بردباری

(رودکی)

دبستان: مدرسه و ریشه کلمه (دب) است که به فارسی باستان به معنی نوشتن است پس دبستان درست معنی مکتب می‌دهد.

دبق: عربی، چسب سبز رنگی است که به شاخهای درخت و بته مالند تا مرغ بران بنشیند و بچسبد و شکارش کنند.

دبوس: بمعنی گرز و عمود است.

چون زند بر مهرهٔ شیران دبوس شست من
چون زند بر گردن گردان عمودی گاو سر

(منوچهری)

دبیر: به معنی نویسنده، شاعر گفته:

تیغ تو خصم را چو دبیر تو کلک را
تارک همی شکافد و گردن همی کند

و اصل کلمه دیپور است و شکل قدیمتر آن دیپور تلفظ می‌شد.

دبیقی: نوعی قماش لطیف.

دثار: جامه که به تن نچسبیده باشد چون ردا وجبه.

دخان: دود، از استاد فرخی.

گفتم چو راه روشن او باشد آفتاب
گفتا به هیچ حال چو آتش بود دخان؟

دخش: بقول فرهنگهای ایرانی به معنی آغاز و ابتدا ضبط شده، از فرالاوی.

من عاملم و تو معاملی
وین کار مرا با تو بود دخش

و به معنی کار و کوشش نیز آمده، از فردوسی:

بکن آنچه خواهی و دیگر ببخش
مکن بر دل ما چنین روز دخش

یعنی چنین روزی را نباید پرکار و زحمت کرد.

تخشا بمعنی کوشش، کار هم از همان اصل است.

دخم و دخمه: در اصطلاح اوستایی در قدیم بمعنی جای سوزاندن مرده و بعد به معنی جای دفن یا گذاشتن مرده استعمال شده، از اسدی.

چنین گفت با من ستاره شمار
که رستم کند دخم سام سوار

دراز آهنگ: دراز کشیده، طویل. از منوچهری:

ز صحرا سیلها برخاست هر سو
دراز آهنگ و پیچان و زمین کن

دراز زندگانی: آنکه زندگی بسیار کند

درانه: صفت فاعلی از فعل درین این طرز استعمال در قدیم معمول بوده و نظایر آن دوانه و روانه است که امروز روان و دوان می‌گوییم، از منوچهری:

درانه و دوزانه بسر کلک نیابی
درانه و دوزانه بسر کلک و بنان است

درای: جرس، طبل. از منوچهری:

شاد باشید که جشن مهرگان آمد
بانگ و آوای درای کاروان آمد

دربایست: ضرورت.

در بیع بردن: به جایی که باید بفروشند

بردن.

درپوشیدن: در بر کردن.

درج: صندوقچه، پیرایه دان، از منوچهری:

روت از گل درج دارد و دُرجت از عنبر طراز
مشکت‌از مه نافه دارد ماهت از مشک آسمان

درخش: به ضم و فتح اول بیرق، فروغ و روشنی، از منوچهری:

مقرعه زن گشت رعد مقرعهٔ او درخش
غاشیه کش گشت باد غاشیه او دیم

درخور: لایق، مناسب، فراخور

دُرَر: جمع در، از فرخی:

شاعران را ملکان خواسته آنگاه دهند
که بدیشان بطرازند مدیحی چو دُرَر

در روی من: برابر من. پیش روی من، پیش چشم من.

درزی: خیاط، دوزنده، از منوچهری.

گلنار همچو درزی استاد برکشید
قوارهٔ حریر، ز بیجاده‌گون حریر

درست: (دینار) از مسکوک تمام عیار مقابل شکسته، از فرخی:

راه چون پشت پلنگ و خاک چون ناف غزال
آن ز دینار درست و این ز مشک اذفر

درست شد: مسلم است و درست‌کردن در قابوسنامه بمعنی درست‌کردن است.

درشتناک: بمعنی سنگلاخ، از منوچهری.

ببرم این درشتناک بادیه
که‌گم شود خرد در انتهای او

درشدن: داخل شدن.

درع: زره، از منوچهری.

بی‌عود باد عود مثلث کند همی
بی‌تاب آب درع مزرد کند همی

در غمی: منسوب به درغم که شراب مشهور دارد، از منوچهری.

خرم بود همیشه بدین فصل آدمی
با بانگ زیروبم بود و قحف در غمی

درفش: بیرق، از امیر معزی.

شاهی که به رزم کاویان داشت درفش
گر زنده شود پیش تو بردارد کفش

درفش: به معنی بیرق آمده از (امیرمعزی).

شاهی که بر زم کاویان داشت درفش
گر زنده شود بیش تو بردارد کفش

درفش و درفشان بمعنی لمعه شعله و برق زدن آورده‌اند ولی درفشان و درفشیدن در اصل بمعنی لرزیدن و حرکت کردن مانند درفش بوده و چون در تابش هم ارتعاش و لرزشی هست پس درفشان به معنی تابنده هم آمده گویا درخش هم از آن اصل است.

درق (عربی): سپری که از چرم سازند.

گشته از تیر خدنگ اندر کف مردان بجنگ
درقها چون کاغذ آماج سلطان پرثقب
(فرخی)

درکام رسیدن: بکام و مراد رسیدن.

درکوب: آنکه در خانه‌ی کسی را بکوبد و در قابوسنامه به معنی وامخواه، طلب کار بحال مجازی آمده است.

درگذار: بگذر و ببخش.

درگذاشتن: بخشیدن بخشیدن و عفو کردن.

دِرگر: بضم اول مخفف درودگر و درودگر بمعنی نجار و درونده است.

درمسنگ: وزن یک درم، درمکان، معادل یک درم می‌باشد.

درمنه: نام گیاهی است که خاصیت طبی دارد این کلمه همان درمان است و درمان و

دارو و درواخ جمله از ریشه درد اوستایی به معنی علاج و دواست.

درنگذارد: فوت نشود / از دست نرود.

درودن: درو کردن.

دروغزن: دروغگوی.

دریابار: ساحل دریا، از فرخی:

چون شهریار زمانه بیاره‌اندر شد
خبر شنید که رفت او زراه دریا بار

دریا زیدن: به معنی قصد کردن و آهنگ کردن.

بدر او دو هفته خدمت کن
وز در او بآسمان دریاز

دریافتن: در قابوسنامه به معنی گرفتن است.

دز و دژ: به معنی حصار، قلعه، برج و بارو - دزدار به معنی قلعه‌بان و کوتوال.

دژآگاه: دژآگه به معنی بدآگاه و مجازا به معنی خشمگین آمده، در پهلوی دژآکاس و دش‌آکاس می‌باشد.

نگذرد شیر دژ آگاه بصد عمر از بیم
اندران بیشه که یک چاکر او کرد گذر
(فرخی)

دست: در قابوسنامه به معنی چیرگی، چیره دستی و زبردستی است.

دست: صدا، مسند ملوک و بزرگان.

بالش خواجه دگربار بر آنجای نهاد
که مقیمان فلک را نرسد دست بر آن
(فرخی)

دست: (۱) گذشته از معنی ید و بازو در اصل به معنی اصول و روش و طرز و سبک نیز آمده و دستور بر وزن پیله ور که حالا دستور بر وزن رنجور خوانند به معنی حامل اصول و دارندهٔ نظم، خاقانی گوید:

کس را سخن بلند ازین دست
سوگند به مصطفی اگر هست

(۲) بمعنی دستگاه و قدرت و تسلط هم آمده درین باره مولوی گوید:

شاد شد جانش که بر شیران نر
یافت آسان نصرت و دست و ظفر

و هکذا دستور به معنی وزیر نیز استعمال شده و لغت دستوری به معنای اجازه و رخصت آمده، از حافظ:

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد
شد سوی محتسب و کار بد ستوری کرد

دست افشار: زری چون موم نرم که خسرو پرویز را بودی، خالص، از فرخی:

چون کوهکن که بکان شد بنام دولت او
نخست میتین برزد به‌زر دست افشار

دستان: مکر و حیله، سرود، نغمه به معنی اول از فرخی:

نشود بر تو زایج روی بکار
هیچ دستان و تنبل و نیرنگ

دستان خسروانی: سرود شاهانه.

دستاورنجن: دستبند، حلقه‌یی که از زر و نقره ساخته و زنان بدست بندند، از منوچهری:

چنانچون دو سر از هم باز کرده
ز زر مغربی دستاور نجن

دست بازداشتن: دست کشیدن.

دست ببرزدن: کنایه خود را مصم نمودن و پذیرفتن، از ناصرخسرو:

دانا چو گفتمش من این دست بر بر زد
صد رحمت امروز بدان دست و بدان بر

دست بردن: گرو بردن، غلبه کردن بر

حریف
ز شاهان گوی برده وقت بخشش
ز شیران دست برده گاه پیکار
دست بند: (۱) بمعنی بازوبند زنان باشد، مختاری گفته:
ارغوان بینی چو دست دلبران پر دست بند
(۲) رقص است که بازیگران دست بدست هم دهند از نظامی
در صفت عیش و رقص می‌کردند
ساعتی دست بند می‌کردند
دست به ایشان زنی: از ایشان دستگیری بخواهی.
دستراست: کنایه از وزیر اعظم نوشته‌اند و نیز ولف بمعنی هدیه آورده است.
دسترنج: کسب و حرفه و کاری که بدست کنند و مزدکار.
دست شستن: در قابوسنامه به معنی چشم پوشیدن و صرف‌نظر کردن است.
دستشوی: بقول ولف آلمانی به معنی آب معطری که بدان دست شویند.
دستکار: (۱) بمعنی کار دستی کارگر و ساخته‌ی دستی، کمال اسماعیل:
چون آستین ز دست گذشته است کار من
او در نمیکشد ز چنین دستکاردست
(۲) بمعنی جراح آمده، از ارزقی:
باد خوارزمی چو سنگیندل پزشک دستکار
دست بر مسمار دارد آستین بر نیشتر
دستگاه: توانایی، استطاعت و بضاعت آمده است.
دستگزار: مددکار، معاون. از فرخی:
همتش برتر از تواناییست
دادنش بیشتر ز دستگزار
دستگزای: گزاینده، گزند رساننده، از فرخی:
شاد باد آن هنری شاه جهانگیر که کرد
همه شاهان جهان را به‌هنر دستگزای
دست نمودن: قدرت ظاهر کردن، از انوری:
یکی برخروشید چون پیل مست
سپر بر سر آورده بنمود دست
دستور و دستواره: (۱) عصا و چوب دستی. کمال اسماعیل گوید:
وقت قیام هست عصا دستگیر من
بیچاره آنکه او کند از دستواره پای
(۲) مقداری که بدست دهند.
چون خوری نان بدستواره‌ی او
نظری کن بدستواره‌ی او
(اوحدی)
(۳) یاره و بازوبند، از ابوالفرج:
برپای ظلم هیبت او پای‌بند شد
در دست عهد دولت او دستوار گشت
(۴) همدست و معین. دور نیست دستوار درین مثال از دستور باشد.
به ایران بسی دوستدارش بود
چو خاقان یکی دستوارش بود
دستی: ظرفی که آنرا بدست بردارند.
دستیاب: موفق، غالب، کامیاب.
دستیازی: دست درازی، حرص، یازیدن یعنی دراز کردن.
دُشتبان: محافظ میدان، محافظ در بیرون ـ آبادی آمده است.
دشتگل: گویا نام جای مستحکم در خراسان بود.
دشخوار: نامطلوب و دشوار، از

ناصرخسرو:

گر آسانی همی بایدت فردا

بگیر از بهر دنیا کار دشخوار

کلمه دشخوار مرکب از دژ بمعنی بد و خوار بمعنی سبک و پست آمده - دشخوار و دشوار را از حیث اشتقاق یک لغت دانسته‌اند.

دشمن‌کام: کسی که دشمنانش از بدرسیدن باو شاد شده باشند.

دغا: ناراست، ناسره، از منوچهری:

آنکس که دغایی کند او با ملک ما

زو باز نگردد ملک ما بدغایی

دغو و دغوی: گویا نام دشتی است بعض بمعنی دشت هم گرفته‌اند.

دفین: در خاک نهادن، مدفون، از فرخی:

با بندگان و کهتران از آسمان گوید سخن

آنکس که او را ده درم باشد به خاک اندر دفین

دق: سل، از منوچهری:

حاسدم‌خواهد که او چون من همی گردد بفضل

هر که بیماری دق دارد کجا گردد سمین

دل آرای: در شهنامه نام همسر دارا و مادر روشنک یعنی همسر سکندر.

دلارام: بمعنی دلدار و دلبر.

دلال: ناز، کرشمه، غمزه.

دل برداشتن: دل بریدن، دل کندن.

دل به شک‌نداری: شک در دل راه ندهی.

دل پاک‌دار: در دل خود شک مکن.

دل تیغ: میانهٔ تیغ.

دل دادن: در قابوسنامه به معنی دل داشتن و دل گواهی دادن آمده.

دل راگرد آوردن: دل به کاری گماشتن و جمعیت خاطر داشتن.

دل‌گرمی: دلداری و امیدواری.

دل نهادن: دل بستن

دله: دل، قاقم، سنجاب، به معنی اول از منوچهری.

خسرو تنه ملک بود او دلهٔ ملک

ملکت چو قرآن او چو معانی قرانست

دلیــر: در قابوسنامه به معنی چیره و زبردست و چابک آمده است.

دلیری: در قابوسنامه به معنی گستاخی و بی‌باک است.

دلیل‌کند: دلالت دارد.

دم: خون، از فرخی:

روی تو و رخسار بداندیش چو گل باد

آن تو ز می‌آن بداندیش تو از دم

دمار: هلاک، از فرخی:

هنوز میر خراسان براه بود که بود

طلایه دار برآورده زان سپاه دمار

دمان: رونده و جهنده و شورنده از شادی یا خشم و شدت نفس کشیدن، از منوچهری.

بزی همچنان سالیان دراز

دنان و دمان و چمان و چران

دم بریده: سخنی که آغاز و انجام نداشته باشد.

دم دادن: فریب دادن، خدعه کردن است.

دمدار: دسته‌ی عقب و دنباله کش لشکر را گویند.

دمدمه: هیجان فریب و شورش و گفت و شنود مردم و صدای دهل (از دمیدن و به نفس افتادن)، از حکیم نزاری.

دمدمه‌ای میزنند بر سر بازار عشق

همسر جان می‌دهند کیست ببازار عشق

دم‌کشیدن: نفس کشیدن و دم برآوردن

است.

دمن: جمع دمنه بمعنی آثار خانه، از منوچهری:

وآنجاکه تو بودستی ایام گذشته

آنجاست همه ربع و طلول و دمن من

دمن: مخفف دامن فارسی است.

دمنده: از فعل دمیدن که در قابوسنامه به معنی غریدن و صفیر زدن آمده.

دمه: بفتح اول باد و برف و باران و سرما. نظامی گوید:

دمه دم فروگیر چون چشم گرگ

معرب آن دمق است شاید از ریشه‌ی دمیدن یعنی وزیدن بشدت باشد بعضی آنرا با ریشه زمی یعنی زمستان با هم گرفته‌اند.

دن: بمعنی خم شراب، از منوچهری:

همه ساله به دلبر دل همی ده

همه ماهه به‌گرددن همی دن

دندان خای: گزنده بدندان، از فرخی:

سرایهاش همه پر ز سرو دیبا پوش

و ثاقهاش همه پر ز شیر دندان خای

دندان‌کندن: صرف نظر کردن.

دندان مزد: پولی که پس از مهمانی بکسی دهند.

دنگ: صدایی که از بهم خوردن دو سنگ و یا دو چوب برآید، از منوچهری:

بدست راست شراب و بدست چپ زلفین

همی خوریم و همی بوسه می‌دهیم بدنگ

دنی: پست، از منوچهری:

از همت بلند بدین مرتبت رسید

هرگز به مرتبت نرسد مردم دنی

دنیا دشمن: کسی که ازین جهان بگذرد.

دنیاوی: بمعنی این جهانی.

دنیدن: بناز رفتن، خرامیدن، از منوچهری:

برگل همی نشینی و بر گل همی خوری

برخم همی خرامی و بردن همی دنی

دواج: با ضم دال به معنی لباسی که از روی پوشند و به معنی لحاف، در عربی به تشدید واو خوانده می‌شود دور نیست از دیباج یعنی دیبای فارسی آمده باشد.

دوال: به معنی کمربند و تسمه و تازیانه که از چرم ساخته شده باشد، همچنین چرم سفت مخصوصیکه به آن طبل زنند (شاید مرکب باشد از دو و آل) که اداة است نظیر همان و شاید از دوبال است.

همی ریخت برکاس طاعت زلال

همی کوفت بر کوس دولت دوال

(امیر خسرو دهلوی)

دوان: هر دو.

دوپیکر: دو ستاره توأمان جوزا.

ز شاخ درخت آنچنان می‌درخشد

چو پروین ز برج دو پیکر شکوفه

(کمال اسماعیل)

دود برآوردن: یعنی نابود و هلاک کردن. کلمه‌ی دود بمناسبت گردآمدن افراد خانواده گرد اجاق خانه.

دوره: یعنی دو مرتبه و دوبار مثال شعری.

شعر او را من شمردم سیزده ره صد هزار

هم فزون آید اگرچونانکه باید بشمری

دوزانه: صفت فاعلی از فعل دوختن، امروز - دوزان گفته می‌شود، از منوچهری:

درّانه و دوزانه بسر کلک نیابی

درانه و دوزانه بسر کلک و بنانست

دوزخی: کسی که سزاوار دوزخ باشد.

دوستگان: معشوق، محبوب از، فرخی:

کسی را چو من دوستگانی چه باید
که دلشاد باشد بهر دوستگا نی

دوستی گرفتن دوستی کردن، دوست شدن.

دوشا: حیوانی که میدوشند و بموجب قاعده به معنی دوشنده است، اسدی گفته:
ز میشان دوشا هزاران هزار

دوشیزه: دختر شوی نکرده، پسر زن نکرده.

دوشین: بمعنی دیشبی.

دوک: آلتی است چوبی که آن‌را از میان تار و پود گذرانند و پارچه می‌بافند.

دوکدان: ظرفی که دوک که آلت بافندگی است در توی آن جای گیرد، از کمال اسماعیل:
یا رب چه فتنه بود که از سهم هیبتش
مریخ تیر خود را در دوکدان نهاد

دولاب: چرخ و آنچه در سیرودور باشد، از منوچهری:
رفته از بان چو رود تیر بپرتاب همی
تیز رانده بشتاب از ره دولاب همی

دولت: توانگری.

دویت: ظرفی که جوهر نوشتن یا مرکب در آن نهند و دوات هم گویند اصل کلمه از (دو) و ان نیز از (دب) آمده که بفارسی قدیم به معنی نوشتن است. دبیر و دبیرستان و دبستان هم از همان ریشه است.

دها: زیرکی، جودت فکر.
پاکیزه دلست این ملک شرق و ملک را
پاکیزه دلی باید و پاکیزه دهایی
(منوچهری)

دهاز: بانگ و فریاد، از فرخی:
فرخی بنده‌ی تو بر در تو
از بساط تو برکشیده دهاز

ده دهی: زر خالص، تمام عیار از منوچهری:
یا چو سیم اندوده شش ماه بدیع
حلقه حلقه گرد زرده دهی

دهل دادن: شاید دهل دریدن، رسواکردن باشد.
این پند ترا نیاید آن روز پسند
هین خیز و دهل ده چو نپذیری پند

ده‌ودار و ده‌وگیر: بمعنی ده و دار و ده و گیر یا بده و بدار، بده و بگیر - گیرودار = غوغا.

دیّار: کس، از فرخی:
نزدیک شه شرق بدان پایگهست او
زیرا که ندیدست چنو هرگز دیّار

دیبه: دیبا، حریر، پرنیان.
چو دیبه‌ی برنگ پرند هندی تیغ
زبرجدینش پود و زمردینش تار
(عنصری)

دیت: خونبها، از منوچهری:
نه بقصاصش کنند خلق اشاره
نه بدیت پادشه بخواهد ازومال

دیده‌بان: کسی که بر سر کوه نشیند و از آنجا آنچه راکه از دور بیند خبر دهد و آنرا تنها دیده هم گویند.

دیرپائیدن: طول کشیدن.

دیرنده: دیرپای، طویل، از منوچهری:
چو پاسی از شب دیرنده بگذشت
برآمد شعریان از کوه موصل

دیرنده: اسم فاعل از دیریعنی دیرکننده و

دوام کننده، مدت گیرنده، از منوچهری:

چو نیمی زان شب دیرنده بگذشت

برآمد شعریان از کوه موصل

شاید دیر با دور از یک اصل باشد. در فرانسوی و دیگر زبانها هم از همان اصل مشترک باشد.

دیر و دیزه: اصل این کلمه دز و دز بمعنی قلعه است و فرهنگها آنرا به معنی سیاه هم گرفته‌اند که مأخذش معلوم نیست و در مثالهایی که گفته‌اند قلعه و حصار مناسبتر می‌آید تا سیاه مثلاً انجمن آ را از فردوسی نقل کرده:

بفرمود تا برنهادند زین

بران دیزهٔ پیل تن روزکین

در اینجا می‌توا ن گفت اسپ را از باب مبالغه به دیزه یعنی حصار و قلعهٔ محکم تشبیه کرده‌اند.

باز لغت‌نویسان از کمله شبدیز حدس زده‌اند دیز به معنی سیاه است در صورتی که درین کلمه که اصل آن دیس است به معنی مانند و مثل است.

شبدیز و یا شبدیس یعنی مانند شب و این کلمه از اصل دزیا دژ نیست.

دیس: شبه، نظیر، مانند، در کلمات شبدیز تندیس، فرخاردیس، از فرخی:

یکی خانه کرده است فرخاردیس

که بفروزد از دیدن او روان

دیس: مثل و مانند، آنرا دس هم گفته‌اند. از عنصری:

ندید و نبیند ترا هیچکس

گه رزم مثل و گه بزم دس

شبدیس که نام اسپ خسروپرویز بوده یعنی مانند شب سیاه و این کلمه را اکنون شبدیز می‌نویسند و فرهنگ‌نویسان تصور کرده‌اند که دیز بمعنی سیاهست و از آنجمله است تندیس به معنی عکس.

دیف رخش (دیورخش) نام آهنگ است. منوچهری گوید:

گه نوای هفت گنج و گه نوای گنجگاو

گه نوای دیف رخش و گه نوای ارجنه

دیگپایه: دیگدان، سه پایه‌ی آهنین. منوچهری گوید:

چون سه سنگ دیگپایه هقعه برجوزا کنار

چون شرار دیگپایه پیش او خیل پرن

دیم: جمع دیمه به معنی ابرهای باران دار بارانهای شبانه‌روزی.

مقرعه زن گشت رعد مقرعهٔ او درخش

غاشیه کش گشت باد غاشیه‌ی او دیم

دیناری: رخساره‌ی زرد، از فرخی.

عیدست و برین عید میی خور که زعکسش

رخساره‌ی دیناری گردد گل ناری

دیوان: در اصل به معنی جای و عمل نوشتن است. و آن در فارسی قدیم از ریشه‌ی (دپ) به معنی نوشتن آمده و با دوات و دویت و دبستان و دبیر هم اصل است بدیهی است دیوانه از یک ریشه‌ی دیگری است که از لغت دیو است و شکل قدیمترش دو است.

دیوان شمار: جای محاسبه، از فرخی:

عاملان بینم باز آمده غمگین ز عمل

کار ناکرده و نا رفته بدیوان شمار

دیوانه: واژه‌ی دیوانه پارسی دری از کلمه دیو «مهیب هولناک» قویتر و بزرگتر بالف و نون جمع وهای نسبت مرکبست. دیوانه شد

لغة به معنی مانند دیوان و اهریمنان گردید. اصل کلمه دیوا که به معنای روشنایی است نام خدای قدیم آریاییان بود. چون زردشت، آنرا از کرسی اولوهیت فرود آرد لذا دیو به اهریمن اطلاق شد.

دیـور: بـقول ولف در لغت شـاهنامه نـام گنجینه‌ایست و مأخذ این کلمه معلوم نشد - شاید از کـلمه بـاد آورده و گـنج بـادآور مأخوذ باشد.

دیهیم: تاج از فرخی:

آن پـادشاه کـز مـلکان بسـتد
دیهیم و تخت و مملکت و ایـوان

ذ

ذخایر: جمع ذخیره، از فرخی:

کلیدهای شهادت نهادی اندر گنج
زهی ذخایر گنج تو طاعت جبّار

ذراع: ارش، از منوچهری:

شاخ گل مشکبوی زیر ذراعت کند
عنبرهای لطیف گوهرهای گزین

ذقن: زنج / چانه، از منوچهری:

بر سپهر لاجوردی صورت سعد السعود
چون یکی چاه عقیقین در یکی نیلین ذقن

ذکا: تیزهوشی، از منوچهری:

نرود هیچ خطا بر دل و اندیشه‌ی تو
کز خطا دور ترا ذهن و ذکای تو کند

ذل: خواری، از منوچهری:

ورفگنده است او مرا در ذل غربت گوفکن
غربت اندر خدمت خواجه مرا والا کند

ذمیم: نکوهیده

ذنب: دم، از منوچهری:

ماهرا رأس ذنب ره ندهد در هر برج
تا ز سعد تو ندارند این هر دو جواز

ذوالمن: خداوند منتها.

حج بکن و کام دل بخواه ز ایزد
کانچه بخواهی تو بدهد ایزد ذوالمن

ذوالمنن: صاحب منتهای بسیار از فرخی:

آنچه کردست از کرم با بندگان امروز او
با رسولان کرد خواهد ذوالمنن روزشمار

ذهب: زر، از فرخی:

چو نامور پدر خویش میر ابویعقوب
جواد باشد و بخشنده ثیاب و ذهب

ر

رائض: رام‌کننده حیوانات، از منوچهری:

چون ریاضیش کند رایض چون کبک دری
بخرامد بکشی در ره و برگردد باز

راتبه: ماهیانه، مقرری، تنخواه، از منوچهری:

بابل کنی براتبه‌ی مطربان خویش
خلخ کنی وثاق غلامان می‌گسار

راجل: پیاده، از منوچهری:

نه وحشی دیدم آنجا و نه انسی
نه راکب دیدم آنجا و نه راجل

راح: شراب، می، باده، از منوچهری:

آن روح خداوند همه خلق جهان بود
وین راح خداوند همه خلق جهانست

راحله: شترباری، بارگیر، بارکش، برنشستنی، منوچهری گوید:

رسید پیشرو کاروان ماه خزان
طناب راحله بربست روزگار خزی

راخ: بمعنی غم و اندوه آورده‌اند.

راد: بزرگ و نجیب، خردمند و سخی. در اوستایی رت بمعنی بزرگ و سرور است راد در بیستون بمعنی خاطر آمده «اوهیه رادی» یعنی برای او «بخاطر او» پس شاید رأی در کلمه «برای» اصلاً همان راد بوده که قلب دال به یا در فارسی می‌شود و شاید رأی فارسی معادل رأی عربی هم از همان اصل راد یعنی برای خاطر باشد «بزبان روسی رادی بغا - یعنی برای خدا که بپارسی قدیم می‌شود:

رادی بغیها والله‌اعلم، از رودکی

نی که حاتم نیست با وجود تو راد
نی که رستم نیست در جنگ تو مرد

راغ: مقابل باغ به معنی صحرا و کوه ضبط شده، اسدی گوید:

یکی دشت پیمای پرنده راغ
بدیدار و رفتار زاغ و نه زاغ

شاید راغ باکلمه‌های رخ «رس» رست فارسی و فرانسوی و انگلیسی هم اصل بوده باشد.

رامش: آسودگی، آرامش، طرب، خوشی، فرخی گوید:

تا بود شادی جاییکه بود زاری زیر
تابود رامش جایی که بود ناله‌ی بم

رامشگر: مطرب و خواننده، درست مقابل مویه گر.

ز رامشگران رامشی کن طلب
که رامش بود نزد رامشگران
(منوچهری)

و بایرانی قدیم رام به معنی نشاط و در اوستایی رام به معنی آرامی و رفاه آمده رامش اسم مصدر است.

راود: (۱) نشیب و فراز.

(۲) سبزه‌زار و چمن. از (عسجدی).

الا تا زمی از کوه پدید است و ره از ره
بکوه اندر زراست و به‌ره برشخ و راود

راوق: پالونه، پاتیله، کاسه‌ی شرابخواری.

دولتش باقی و نعمت بفزون
راوقی بر کف و معشوق ببر
(فرخی)

راه: طریق و به معنی دفعه و بار و مرتبه هم آمده.

صد راه یا صدره یعنی صد دفعه.

شاها نعال خنگ تو هر ماه ماه باد
اقبال را به پیش تو صد راه راه باد

راهب: ترسا، روحانی، تارک دنیای عیسوی.

راه سودن: راه پیمودن.

رای: از رأی عربی است به معنی بصیرت و نظر و عقیده و دور نیست رای مستقلا کلمه فارسی و با کلمه‌ی را ده هم اصل باشد و به معنی دانایی و خاطر آید و شاید در کلمهٔ برای تو یعنی بخاطر تو با زهمان رای گنجیده است و در پارسی باستان هم رادی به معنی بخاطر و برای آمده.

رایت: اختر، علم. جمع آن رایات، از منوچهری.

قوس قزح کمان کنم از شاخ بید تیر
از برگ لاله رایت و از برق ذوالفقار

رایگان: به معنی دلخواه و مفت و بی‌بدل است و تصور می‌رود که رایگان از رأی آمده باشد یعنی برای بخاطر. برایگان دادن یعنی برای کسی و بخاطر کسی دادن نه در مقابل بدل و عوض از اینرو اصل این کلمه باید رادگان باشد نه راهگان چنانکه بعضی گمان کرده‌اند رجوع به کلمه‌ی راد شود.

از امیر معزی:

منت خدای را که بتیر خدایگان
من بنده بی‌گنه نشدم کشته رایگان

رأفت: مهربانی، از فرخی:

مهر او روزی بطلق از روی رأفت دیده دوخت
زان سپس هرگز نشد بر طلق آتش کارگر

رباب: نوعی ساز، از فرخی:

به سر چنگ همی برکشد ابریشم چنگ
بو که با زیر همی راست کند رود و رباب

ربض: دیوار گرد شهر، از فرخی:

کاخ‌ها بینم پرداخته از محتشمان
همه یکسر ز ربض برده بشارستان بار

ربع: سرای، از منوچهری:

آنجا که تو بودستی ایام گذشته
آنجاست همه ربع و طلول و دمن من

ربیع: بمعنی بهار، از فرخی:

تا بنالد زند و اف دلشده وقت ربیع
هر شب اندر باغ و در بستان به‌گلبن زار زار

رجال: جمع رجل بمعنی مردان، از فرخی:

راهداران و زعیمان زنسا تا برجال
بر ره از راه بران تو بخواهند جواز

رجاء: امیدواری، امید، از منوچهری:

کاروان ظفر و قافله فتح و مراد
کاروانگاه به صحرای رجای تو کند

رجیم: رانده شده، سنگسار شده، از فرخی:

عید او باد سعید و روز او باد چو عید
دور باد از تن و از جانش شیطان رجیم

رحال: جمع رحل بمعنی بارها، از منوچهری:

پس بگردونش نهاد او و عیال او
گاو و گردون بکشیدند رحال او

رحایی: منسوب به رحی بمعنی آسیا، از منوچهری.

الا که بکام دل او کرد همه کار
این گنبد پیروزهٔ گردون رحایی

رحیق: می‌ویژه، باده‌ی ناب، از منوچهری:

گویی که همه جوی گلاب است و رحیق است
پیش در آن بار خدای همه احرار

رحیل: (عربی) کوچ، عزیمت، از سعدی:

خواب نوشین بامداد رحیل
باز دارد پیاده را ز سبیل

رخام: (عربی) سنگ مرمر.
رخته: ولف آلمانی، در فرهنگ شهنامه به معنی بیمار آورده شاید از لغت راخ که به معنی اندوهست باشد رخت را فرهنگ جهانگیری به معنی غم آورده و این بیت را نقل کرده است.

دلم گشت با فکر و اندیشه یار
ز دستم بیرون برد رخت اختیار

رد: همان راد است بمعنی مرد نیک و بزرگ. (اوستایی رته بالمانی رات...)
ردا: جبه، عبا، بالاپوش، منوچهری

از دانه‌ی انگور بسازید حنوطم
و از برگ رز سبز ردا و کفن من

ردک: مخفف رودک - رود به معنی فرزند گویا رود از ریشه روییدن و نمو کردن باشد و رود به معنی نهر هم همان است - به زبان روسی رود بمعنی زاییدن و پدر و زادگاه آمده، رود به معنی فرزند یعنی زاییده شده. کلمه رود به معنی فرزند درین شعر حافظ آمده است.

از آن نفس که ز چنگم برفت رود عزیز
کنار و دامن من همچو رود جیحون است

و کلمه ریدک هم از همین ریشه است.
رده: صف مردم در نماز جماعت، عرض سپاه و به معنی سطر که صف کلمات است، منوچهری:

سرو سماطی کشید بر دو لب جویبار
چون دو رده چتر سبز در دو صف کارزار

ردی: (ممال رداء) عبا، منوچهری:

ورعطا دادن به شعر شاعران بودی فسوس
احمد مرسل ندادی کعب را هدیه‌ی ردی

رزان: جمع رز، تاک، باغ انگور، از فرخی:

در خزان از رزان نریزد برگ
نیم ازان کز دو دست او دینار

رزمپوش: بمعنی جنگجو آمده از اسدی:

نه پیدا بد از خون تن رزمپوش
که پولادپوش است یا لعل پوش

رزم توز: رزم جو، جنگی مانند کینه توز باشد از توختن به معنی جمع کردن و انتقام جُستن.
رزمه: (عربی) بند جامه، دسته، دست لباس.
رزیدن: فرهنگ نویسان به معنی رنگ کردن آورده‌اند و شاید این معنی را بقرینه‌ی رنگرز استعمال کرده‌اند، اما ریشه‌ی کلمه معلوم نشده.
رزین: استوار، محکم، از منوچهری:

چون قدر تو عالی و چون روی تو گشاده
چون عهد تو نیکو چون علم تو رزین است

رس: شکم‌باره، پرخور، اکول، از فرخی:

رادمردان همه با درگهش آموخته‌اند
چون بزرس که بیاموزد با سبز گیاه

رست: (۱) روئیدن و نمو کردن و گیایی که از زمین روییده.
(۲) روستا یعنی زمین زراعت آمده.
(۳) محکم و سخت و دلیر، از اوحدی.

خویشتن دار باش و رست آیین
کز یسار تو ناظرند و یمین

شاید رست بمعنی محکم از رستن نیامده بلکه از کلمات رخ که بمعنی بار و برج و روک آمده باشد و با کلمات روشه‌ی فرانسوی و روک انگلیسی به معنی سنگ هم اصل باشد.
رستخیز و رستاخیز: به معنی قیامت است و در فرهنگها از جمله انجمن آرا

اشتقاقهای غریب بر آن نوشته‌اند. بعضی از رستن بضم را، برخی از رستن بفتح را می‌دانند «بقول نظامی» که هم رستخیز است و هم رستخیز. آنچه معلوم است ریسته از اصل ارسته در لغت اوستایی به معنی مرده است پس کلمه رستاخیز بمعنی برخاستن مردگان یا بعث موتی می‌آید.

رستگی: خلاص، شفا، رهایی.

رسته: (۱) رها شده (۲) بمعنی صف و صنف آورده، از کمال اسماعیل.

دو رسته در دندان چون از لبش بتابد
گویی مگر ثریا در ماه کرده منزل

رسم: نشان‌سرای، قاعده قانون، دستور، از منوچهری:

آیا رسم اطلال معشوق وافی
شدی زیر سنگ زمانه سحیقا

رسیدن: تمام شدن، از فرخی:

برسد قافیه و شعر و به‌پایان نرسد
گر بگویم که چه کرد او به بت کالنجر

رش: مخفف ارش یا رش در اوستا رشنو نام فرشته‌ی دادگستری است و روشن راست می‌گویندش روز هجده از ماههای پارسیان سپردهٔ بدوست ورش نام دارد، از منوچهری:

می‌خورکت باد نوش، برسمن و پیلگوش
روزرش ورام و جوش روز خور و ماه و باد

رضوان: نگهبان و دربان بهشت، رضایت و خشنودی، از فرخی:

بهشتست این باغ سلطان اعظم
دلیل آنکه رضوانش بنشسته بردر

رطل: اندازه و وزن است و به همین مناسبت به معنی پیاله شراب هم آمده.

راهی بزن که آهی برساز آن توان زد
شعری بخوان که بآن رطل گران توان زد
(حافظ)

رعنا: رعن و رعونة بعربی سستی و احمقی آمده رجل ارعنه یعنی مرد احمق، امراة رعنا یعنی زن احمق، ولی در استعمال فارسی رعناء بمعنی لطیف و خوش قامت و زیبا آمده و این از بابت ظرافت و تسمیه‌ی شی بضده آمده. شوخ هم در فارسی نظیر رعناء است زیرا در اصل بمعنی چرک است.

رعونت: خودپسندی، خودبینی، از منوچهری:

هرگز منی نکرد و رعونت ز بهر آنک
رسوا کند رعونت و رسوا کند منی

رفرف: جامهٔ سبز که از آن گستردنی مجالس سازند، از فرخی:

همی ز جوشن برکند غیبهٔ جوشن
همی ز مغفر بگسست رفرف مغفر

رقاب: جمع رقبه بمعنی گردنها، از منوچهری:

گرد کردند سرین محکم کردند رقاب
روی‌ها یکسره کردند بزنگار خضاب

رقابت: همسری کردن / هم چشمی کردن.

رکاب گران کردن: سوار شدن و اسب دوانیدن، مسعود سعد گوید:

سرودل گران و سبک شد چنانک
عنانت سبک شد رکابت گران شد

رکیب: رکاب یعنی مماله آن است از قبیل عتاب و عتیب، از فرخی.

سست گشته پای خان اندر رکیب
خشک گشته دست ایلک بر عنان

رگ: در بعضی فرهنگها و درولف بمعنی خشمگین سخن گفتن و قهر آمده و نیز به معنی حرف زدن.

رم: رمه و گله و خیل، از خاقانی:

چوپان سپهر و رم سیه فحل رم است اقبال شه

گر بحرام دارد نگه فحلی که چوپان باشد

رمارم: پی‌درپی، از فرخی:

شیران و براز شیران چون تیغ بر آهیخت

باشند بچشمش همه با گور رمارم

رمال: جمع رمل به معنی ریگ‌ها، از فرخی:

بخو بهار بیرون آورد میانه دی

بجود چشمه دواند ز تل‌های رمال

رمان: انار، از فرخی:

آنکس که بد خواهد ترا یاقوت رمانی مثل

در دست او اخگر شود پس وای بدخواه لعین

رمانی: یاقوت، لعل از منوچهری:

رسیدم من بدرگاهی که دولت

از آن خیزد چو رمانی ز معدن

رمح: **«رماح» و رمیح**: جمله از یک ماده‌ی عربی بمعنی نیزه و زوبین است.

آهنین رمحش چو آید بر دل پولاد پوش

نه منی تیغش چو آید بر سر خنجرگذار

رمد: درد چشم، از منوچهری:

چشم خجسته را مژه زرد و میان سیاه

پرده‌ی زبرجدین و عقیقین رمد بود

رمی: تیرانداختن، از منوچهری:

گاه ضرب و گاه طعن و گاه رمی و گاه قید

گاه وجود و گاه حظ و گاه بزم و گاه جنگ

رند: بفتح را مهمله و سکون (ن) و در آخر (د) مهمله نوعی درخت خوشبو است و گویند عود و مورد برّی است.

اتت روایح رندالحمی و زاد غرامی

فدای خاک در دوست باد جان گرامی

رنگ: بز کوهی، آهو، مکر، حیله، فریب از منوچهری:

تا بچرد رنگ در میانه‌ی کوهسار

تا بچمد گور در میانه‌ی فد فد

رنگ آمیختن: بعضی گفته‌اند کنایه از حیله و تزویر هم است.

رنگتاز: آهو گردان، کسیکه آهو براند گاه شکار، فرخی گوید:

راست گفتی که رنگتازان را

اندران تاختن برامد پر

رو: صورت و جه و به معنی روی یعنی فلزی که از آمیزش مس و قلعی بعمل آید.

رواحل: شتران بارکش، از منوچهری:

نگه کردم به‌گرد کاروانگاه

بجای خیمه و جای رواحل

رواق: پیشخانه، از فرخی:

گردون بلند است رواقش به‌گه بزم

دریای محیطست سرایش بگه بار

رود: لخت و برهنه، نوعی ساز، از فرخی:

درخت رود از دیبا و از گوهر توانگر شد

گوزن از لاله اندر دشت با بالین و بستر شد

رود: گذشته از معنی نهر یا آب فراوان و جاری اولاً به معنی فرزند ثانیاً به معنی ساز آمده و هر دو معنی درین شعر نجیب‌الدین گلپایگانی هست.

آسمان از صفت تربیت دولت تو

بقیامیست که باشد صفت مادر و رود

* * *

سالها شد که به عهد تو ندیدست کسی

ناله کز دست کسی کرد جز ابریشم رود

رود زن: رود نواز، مغنی، مطرب، از فرخی:

زخمهٔ رود زن نه پست و نه تیز
زلف ساقی نه کوته و نه دراز

رود ساز: رود سرای، رود زن، از فرخی:

پری کی بود رود ساز و غزلخوان
کمند افگن و اسپ تازو کمان ور

رودگانی: بمعنی رود و رسم، جمع روده یعنی امعاء. از سعدی:

شکم دامن اندر کشیدش زشاخ
بود تنگدل رودگانی فراخ

روزبان: بمعنی دربانی که بروز پاسبانی میکرده و طور مطلق بمعنی نگهبان است.

روزبه: فاحشه که شاید روسپید بوده از بابت تسمیه بضد به معنی روسیه و فاحشه آمده.

عالم دون روسپی است چیست نشان آن
آن‌که حریفش پیش وان دگری در قفاست

روزشمار: روز حساب قیامت، از فرخی:

آنچه کردست از کرم با بندگان امروز او
با رسولان کرد خواهد ذوالمنن روزشمار

رونمای: بقول ولف مولف لغات شاهنامه چیزیکه بوقت دیدن عروس می‌دهند. هدیه عروسی بمناسبت برداشتن نقاب.

روهنی و روهنا و روهینا: به معنی آهن و پولاد جواهردار (شاید از دو جزو رو بمعنی قلعی و مس و آهن مرکب باشد یعنی روی آهن یا ممکن است همان روبین باشد که روهن تلفظ شده).

ز عکس رنگ و رخ دشمنان او در جنگ
چوکهر با بدرخشد گهر ز روهینا
(........)

روی دیدن: کنایه از جانب‌داری کردن و طرفداری کردن از کسی باشد، حافظ گوید:

عابدان آفتاب از دلبر ما غافلند
ای ملامت گو خدا را رومبین آن رو ببین

روین: روناس و آن ریشه گیاهی است که بدان جامها سرخ کنند.

یکی پله است این منبر مجره
زده گردش نقط از آب روین
(منوچهری)

رهبان: جمع راهب (عربی) یعنی از خدا بترس و آن لقب روحانیان عیسوی است و ترسا مقابل همین کلمه است.

رهی: (۱) راهرو، مسافر (۲) غلام و بنده منوچهری گوید:

من رهی تا بزیم مدح و ثنای تو کنم
شرف آنرا بفزاید که ثنای تو کند

رهین: گروی، از فرخی:

ای بفضل تو امامان جهان گشته مقر
ای بشکر تو بزرگان جهان گشته رهین

ریاحی: نوع کافور قوی الرایحه، منوچهری گوید:

گویی بمثل بیضه‌ی کافور ریاحی
بر بیرم حمرا بپراکنده است عطار

ریچار و ریچال: به معنی پنیر مخصوص و یکنوع مربای میوه و همچنین چیزهای خوردنی بهم ریخته و آمیخته، شاید از ریشه‌ی ریختن - ریز = ریج باشد.

ریدک: جوانک، پسر چنانکه ریدک خواب نادیده یعنی جوان نابالغ درین شعر فرخی:

ریدکان خواب نادیده مصاف اندر مصاف
مرکبان داغ ناکرده قطار اندر قطار

ریدکان: جمع ریدک و پسران موی نارسته.

شاد باش و می‌ستان از ریدکان و ساقیان
ساقیان سیم ساعد ریدکان سیم ساق
(منوچهری)

ریژ: در لغت شاهنامه‌ی ولف به معنی آرزو و خواهش آورده.

دیدی به‌ریژ کام بدو اندرون بسی
باریدکان مطرب بودی بفرو زیب

ریشتن و ریشم: رشتن و ابریشم. گویا ریشم ز ابریشم از رشتن باشد.

ریغ: (۱) راغ یعنی کوه و صحرا، از اسدی:

همه کوه و غار و در و دشت و ریغ
برافگنده دست و سر و ترک و تیغ

(۲) از آریغ به معنی کینه و دشمنی است شاعر گفته:

آه از غم آن نگار بد مهر
کاریغ من بدل گرفته

ریگ: با (ک) فارسی بمعنی ندای - خوشبختی یعنی ای خوشبخت نوشته‌اند و مأخذ کلمه معلوم نیست، نلدکه مستشرق معروف تصور می‌کند و یک بوده و تصحیف شده، صاحب انجمن آرا گفته ویحک عربی است که ویک شده و بعد واو بغلط خوانده شده در فرهنگ شهنامه عبدالقادر و بعضی چاپ‌های دیگر شهنامه هم ویک ضبط شده.

ریمن: مرکب از دو جمله روی به معنی پلیدی و من به معنی روح یا ریو به معنی فریب و من به مُعنی روح، فریبنده، مکار حیله باز، محیل، بد نیت، بدسگال، از منوچهری:

او را ز ریمنی گهر پاک باز داشت
هرگز نیاید از گهر پاک ریمنی

ریو: فریب و حیله و گویا جزو اخیر کمله فریب به معنی ریب همان ریو باشد و حرف (ف) اداة باشد.

ز

زئیر: آواز شیر، از منوچهری:

از نفس تو نیاید فعل خسیس دون
آواز سگ نیاید از موضع زئیر

زابل، زابلستان: نام ولایت غزنین و حوالی آنست در حدودالعالم گوید غزنین و آن ناحیت‌ها که بدو پیوسته است همه را بزابلستان باز خوانند و زابلی منسوب بآنست و سلطان محمود را از آن جهت زابلی گویند.

زابلی که در سیستان ایرانی اخیر درست کرده‌اند نامش نصرت‌آباد بود و زابل تاریخی همین غزنین است.

زاد: سال، از فرخی:

همه کرامت از ایزد همی رسید بوی
بدان زمانکه کم از بیست ساله بود بزاد

زادسرو: سرو آزاد، از فرخی:

کنون چون مست غلامان سبز پوشیده
ببوستان شود از باد زاد سرو نوان

زاروار: با ناتوانی، از فرخی:

این روز و شب گریستن زار وار چیست
نه چون منی غریب و غم عشق بر سری

زازشت: بنام زردشت (زرتشت) آمده.

زاستر: از آنسوتر، دورتر، کنارتر.

هیچ علم از عقل او مویی نماند بازپس
هیچ فضل از خلق او گامی نگردد زاستر
(فرخی)

زانیه: زناکار، از منوچهری:

نیست یکتن بمیان همگان اندر به
اینچنین زانیه باشد بچه‌ی هر عنبی

زاو: شکاف و دره و چاله است (گویا باکاو از کاوش و کاویدن هم اصل باشد که آنهم از ماده همان شکاف است و با ریشه‌ی قدیم هم درست می‌آید)

شیخ آذری گوید:

اگر مقاطع تیر تو بیند اندر خواب
ز سهم در نظر کوه قاف افتد زاو

و همین کلمه را بمعنی بنا هم آورده‌اند، از (مولوی):

زاو آبدان را مناسب ساخته
قصرهای مشتعل پرداخته

زاو را به معنی قوی هم گرفته‌اند.

زاور: در بعضی کتب لغت بمعنی خدمتگار آمده (شاید از زاو - ور مرکب شده) زاو یعنی شکاف که از کاویدن و کاف باشد یعنی شکافگر، کسیکه شکاف و درز و چاله را پر و تعمیر می‌کند.

زاهر: درخشان، از منوچهری.

هرکه شب ساهر شود پژمرده گردد بامداد
وین گل پژمرده چون ساهر شود زاهر شود

زبان: شاید زبان گنجشک (لسان العصافیر مراد باشد).

زبانی: دوزخی، موکل جهنم، از منوچهری:

چون زبانی اندر آتش چون سلحفاة اندر آب
چون نعایم در بیابان چون بهایم در قرن

زبیب: بمعنی هر میوه‌ی خشک عموماً مویز و خرما خصوصاً.

شود انگور زبیب آنگه کش خشک کنی
چون بیاغاری انگور شود خشک زبیب
(منوچهری)

زجاجی: منسوب بزجاج بمعنی شیشه.

یا بمنقار زجاجی برکند طاووس نر
پرهای طوطیان از طوطیان وقت چنه
(منوچهری)

زحیر: پیچاک شکم، دل پیچه، مرض معده.

شادمان باد و بدو خلق جهان یکسر شاد
دشمنش تنگدل و مانده به تیمار و زحیر
(فرخی)

زخم: ضربت، ضرب، از منوچهری:

بیکی زخم شکسته سر هفتاد سوار
گرز هفتاد من قلعه گشای تو کند

زداییدن: پاک کردن، زدودن، از فرخی:

او خود اندیشه‌ی کار تو برد
دل ز اندیشه بیک ره بزدای

زده: (زر) زر از حدیده عبور داده، آراسته.

ارغوان بر طرف شاخ تو پنداری راست
مرغکانند عقیقین زده بر بازنا

زراد: زره ساز، زره گر، از فرخی:

گه زره باف شود باد و گهی جوشن دوز
باد را طبع شد این پیشه زرّاد امیر

زراق: مکاره، فریبنده، از منوچهری:

ز سالاری بشادیها همه ساله رسد مردم
بزاریها رسیدم من ازان دو چشم زارقش

زریر: گیاهی است زردرنگ، از منوچهری:

گویی که شنبلید همه شب زریر کوفت
تا بر نشست گرد برویش بر از زریر

زعفران: گیاهی است پیازدار دارای گلهای زنگالی و بنفش روشن و کلاله گل آن نارنجی رنگ مایل بسرخی و بسیار معطر است و در غذا بکار می‌رود. قدما معتقد بوده‌اند که زعفران خنده‌انگیز است و بتمامه جزء بدن می‌گردد.

هر زبان ز افراط عدل او چنان گردد کزو
زعفران گر کاری آرد بردو دندان گراز
(منوچهری)

زعفری: زعفرانی، از منوچهری:

می‌ز عفری خور ز دست بتی
که گویی قضیبی است از خیزران

زعیم: مهتر، رئیس، پایندان، از فرخی:

راهداران و زعیمان زنسا تا به‌رجال
بره از راه بران تو بخواهند جواز

زغن: گوشت ربا، خاد، این مرغ به تیزبینی مانند کُرکی شهرت دارد، از منوچهری:

در زغن هرگز نباشد فن اسپ راهوار
گرچه باشد چون صهیل اسپ آواز زغن

زفت: بخیل، ممسک، لئیم، از فرخی:

ای امیری که در زمانه‌ی تو
نیست شد نام زفتی و بیداد

زفت: بافتح (ز) بمعنی فربه و سخت و قوی.

در زفتی فارس نگر
من بارگیر لاغرم
(مولوی)

زفر: دهان، فم، از فرخی:

شیر باز آمد و شیران همه روباه شدند
همه را هیبت او خشک فرو بست زفر

زکار: باکسر (ز) بمعنی ناتوان و ضعیف و زکاره بمعنی مرده خیره و ستره نوشته‌اند اما منشأ اشتقاق معلوم نشد. رجوع شود به کلمه‌ی زکیدن.

زکال: زغال، انگشت، از فرخی:

دلی کز تپش هیبت او تافته گردد
اگر ز آهن و رویست چه آن دل چه زکالی

زلت: لغزش، خطا.

نیست از شاهان گیتی اندرین گیتی چون او
وقت خدمت حق شناس و وقت زلت بردبار
(فرخی)

زلزال: جنبش، اسم از تزلزل، از فرخی:
حسام او بجهان اندر افگند فریاد
نهیب او بزمین اندر افگند زلزال

زلیفن: خشم، تهدید، انتقام منوچهری:
سیاست کردنش بهتر سیاست
زلفین بستنش بهتر زلفین

زمزم: باهستگی خواندن ترنم، آهسته گفتن، زمزمه. در فرهنگ‌های فارسی زم را بمعنی آهسته گرفته‌اند و زمزم را نقدا بمعنی آهسته آهسته. و اصطلاحاً کلماتی که مغان در محل ستایش باریتعالی و پرستش آتش و هنگام بدن شستن و چیزی خوردن بر زبان رانند دانسته‌اند و نیز زمزم را نام کتابی نوشته‌اند از مصنفات زردشت. از همین ریشه است زمزمه که عبارت است از خواندگی و ترنمی که باهستگی کنند. نظیری گوید:
درس ادیب اگر بود زمزمه محبتی
جمعه به مکتب آورد طفل گریز پای را
و بیشتر کتب متقدمان که راجع به ایران باستان و زردشتیان بحث کرده‌اند ذکر زمزم و زمزمه آمده. و آن همان باژ است که لب فرو بسته آواز خوانند.
فرود آمد از اسب و برسم بدست
بزمزم همی گفت لب را ببست
(فردوسی)
زمزم در اوستا و پهلوی بمعنی زمستان آمده و در لغت فرس اسدی بمعنی گوشت درون و بیرون دهان نیز یاد شده و نیز زمزم نام چاهی است نزدیک کعبه معظمه.

زمن: روزگار، از فرخی:
پژوهنده‌ی رای شاه عجم
نصیحت‌گر شهریار ز من

زمهریر: جای بسیار سرد، سرمای سخت جزء اول کلمه همان است که در ابتدای کلمه زمستان دیده می‌شود و در اوستا زیم آمده و در پهلوی و فارسی به معنی سرما و زمستان و در شهنامه به معنی باد سخت زمستانی استعمال شده، از منوچهری:
برگ بنفشه چون بن ناخن شده کبود
در دست شیر خواره بسرمای ز مهریر

زمی: مخفف زمین است.

زنبر: چارچوبی که میانش را بچرم والوار یا تخته گرفته و گل و خاک با آن کشند که امروز زنبه گفته می‌شود، از منوچهری:
زده یاقوت رمانی بصحراها به خرمن‌ها
فشانده مشک خرخیزی ببستانها بزنبرها

زند: شرح اوستا را که بزبان پهلوی باشد زند خوانند بنا بعقیده زبانشناسان معنی خود زند که شکل قدیم آن زنتی به معنی شرح و تفسیر است. زند اوستا «زنداوست» «زندوستا» بمعنی زند و اوستا یعنی شرح با خود اوستا یا شرح اوستا.
و پازند تفسیر اوستاست بزبان پهلوی بدون هزوارش.

زند باف: بر وزن بند باف به معنی زند خوان است که تابعان زردشت باشند و آن جماعت را مجوس خوانند و بملاحظه‌ی اینکه مصریان خوش‌آواز می‌خوانده‌اند بلبل و فاخته را نیز زندباف خواننده و زندباف به شکل زند و اف نیز آمده. منوچهری گوید:

زند وافان بهی زند زبربر خوانـدند
بلبلان وقت سحر زیروستا جنبا ندند
زندلاف نیز بمعنی زندباف است هـمچنین زند خوان و زند وان هم بهمین معنی ضبط شده است.
بلبل شیرین زبان بر جوزبن راوی شود
زندباف زند خوان بر بیدین شاعر شود
(منوچهری)

زنگ: پرتو ماه و آفتاب، از منوچهری:
خوش بود بر هر سماعی مـی ولیکـن مـهرگان
بر سماع چنگ خوشتر با می‌روشن چو زنگ

زوال: فناء و ادبار «نقص» کمی، از فرخی:
کانداران روزکه من مدح تو آغاز کنم
آفتاب از سر مـن مـیل نگـیرد بـزوال

زهـاب: مـنبع آب، مـحل درآمـدن آب چشمه.

زهار: شرمگاه، از منوچهری:
بلگد نـاف و زهـار هـمه از هـم بـبرید
که از ایشان بتن اندر شده بودش غضبی

زهازه: آفرین و زنده باد (اصل کلمه زه از ریشهٔ زی به معنی زندگی آمده) زهی وزه یعنی زنده باد، از منوچهری:
پرویز ملک چون سخن نـغز شـنودی
آنرا که سخن گفتی گفتیش که هان زه

زهدان: بچه دان. از منوچهری:
رخسار کتان گونه‌ی دینار گرفته
زهدانکتان بچه‌ی بسیار گـرفته

زهرا: درخشان، از منوچهری:
شمع تاری شده را تـا نـبری اطـرافش
بر نیفروزد و چون زهره‌ی زهرا نشود

زهره: (عربی) ناهید نـام سیاره‌ی زیـبای معروف و درخشانترین سیاره‌های دیگـر فاصله‌اش با آفتاب ۶۷ میلیون مـیل سـال ۲۳۵ روز در ثانیه ۲۲ میل حرکت می‌کند. کمترین فـاصله‌اش از زمـین ۲۵ مـیلیون حجمش نسبت به زمین $\frac{۹}{۱۰}$است. زهره راکه به لاتین Venus گویند یـونانی‌ها آنـرا در قدیم رب‌النوع عشق و جمال می‌دانستند.

زهش: زایش و تولید مثل و نسـل و اولاد است (از ماده‌ای زی بـه مـعنی زنـدگی و زاییدن است) ولف در فرهنگ شهنامه آنرا بـه‌معنی جـماع گـرفته و صـحیح بـنظر نمی‌رسد. محل شاهدش این بیت‌ها است که در مدح رستم است.
به بـالای سـرو و بـه نـیروی پـیل
به انگشت خشت افگند بر دو میل
نـــاید بگـــیتی ز راه زهش
بـــفرمان دادار نـــیکی زهش
یعنی از راه زهش بگیتی نیاید بلکه بطریق اعجاز و فسون. زه بـطور کـلی بـه مـعنی زندگی و حیات است.

زهیر: لاغری به‌سبب بیماری.
اگـــر نـــمای.... چـاکـران مـلک
فسون کنند فسون چون زهیر روح‌گزای
(فرخی)

زی: طرف، سوی، از ناصرخسرو:
زی مرد حکیم در جهان نـیست
خـوشتر بـمزه ز قـند جـز پـند

زی: شعار، اندازه، از منوچهری:
جهان چون یکی زود سیر پیشه‌ور است
چهار پـیشه کـند هـر یکـی بـدیگر زی

زیب: زیور، زینت، آرایش، از فرخی:
تخت شاهی را شاه آمد زیبنده‌ی تـخت
مـملکت را مـلکی آمـد زیب افسـر

زیبا: لایق، در خور برازا، از فرخی:

نـعمت ایـزد را شـاکـر نـبود
گفت چنین نعمت زیبا مـراست

زیر: مقابل بم، از فرخی:

زیرها چون بیدلان مبتلی نـالنده سـخت
رودها چون عاشقان تنگدل گـرینده زار

زیر: نام گیاهی است بـغایت زرد، زریـر، اسپرک، از منوچهری:

نرگس چنانکه بر ورق کاسه‌ی رباب
خنیاگری فگنده بود حلقه‌ی ز زیـر

زیرب: نوعی کشتی، از فرخی:

هر کجا جنگ ساختی بر خـون
بـتوانـد رانـد زورق و زیـرب

زیر با: آبگوشت و آش مخصوص راگویند «مرکب از دو جزء زیر که شاید مقصود زیر گیاه مخصوص باشد. و باکه از ریشه‌ی قدیم باخ یعنی پختن است» کلمه بـا در شـوربا، نانوا یا نانبا جمله همین معنی است.

زیرگاه: درین کلمه گاهی بمعنی تخت است و زیرگاه یعنی پایگاه تخت.

زیغ: شبهه و دروغ و نفرت و ملال.
اسدی گوید:

ز درد خزان در دل زاغ زیغ
هوا بسـته از لشکـر بـاغ مـیغ

به معنی فرش و حصیر و زیغ باف ازین اصل است.

سوزنی گوید:

حجره‌ی کاندروست زیغ و نمد
قـالیی رومـی و نـهالی خـز

زین: زینت، از منوچهری:

ای میر! فخر ملکت و شاه اجل تـویی
زین زمان تـویی و چـراغ دول تـویی

زین‌افزار: سلاح، ساز جنگ از فرخی:

وزین کرانه کمان برگرفت و اندر شد
میان آب روان بـا سـلیح وزیـن افـزار

زینهار خوار: پـیمان شکـن، عـهد گسـل.
فرخی گوید:

این زینها رخوار بـدین روزگـار
از یار خویشتن که خورد زینهار

ژ

ژاژ: (۱) گفته‌اند گیاهی است سفید بی‌مزه و سفت که هرچه شتر آنرا خاید نتیجه‌ی ندهد و ژاژ خاییدن یا ژاژ تنهاکنایه از سخن مفت بی‌فایده زدن است. اسدی به معنی گیاهی گفته که اندر تره دوغ کنند به معنی اول از فرخی:

کسیکه ژاژ درآید به درگهی نشود
که چرب گویان آنجا شوند کند زبان

بمعنی دوم از (عسجدی):

ژاژ داری تو و هستند بسی ژاژ خوران
وین عجب نیست که تازند سوی ژاژ خران

ژاژ خواری: هرزه گویی، چرندگویی، مهمل بافی. فرخی گوید:

اگر ابلهی ژاژ خاید مر او را
پشیمان کند خسرو از ژاژ خواری

ژاله: حباب، از فرخی:

چو آب سیلی گر ژاله برگرفتی مرد
چو آب جویی گر پیل برگرفتی بار

ژرف: عمیق، گود، از فرخی:

ز هول رزمگهش خانیان ترکستان
اگر کنند بکوه و بدشت ژرف نگاه

ژغار: سختی و غوغا و نام گیاهی که بدان رنگ کنند

ژغند: آنکه صدای مهیب دارد. از شمس فخری:

چکنند با مهابت تو حسود
چه زند پیش بانگ شیر ژغند

ژکیده: مانند زکیدن بمعنی ترنم و با خود سخن گفتن و بیش خود شکایت کردن.

شاید با ریشه‌ی ژیان و ژغار هم اصل باشد ژغیدن، چخیدن، جیغ، چغانه، ژیان ژغار روزگار.

ژند: از کلمه‌ی زنده بمعنی مؤثر و مهیب بجای زند یعنی زبان پهلوی که در شرح اوستا باشد. اسم خاص.

ژنده: (۱) به معنی کهنه و مستعمل شده مانند ژنده پوش (از ریشه‌ی زون یعنی زده شده خرد و خاش شده در کلمه نزند هم همان اصل است یعنی فروزده شد چه که نی در اول نژند به معنی پست و پایین است). (۲) به معنی قوی از ماده‌ی زنده مانند زنده پیل.

ژنگ و ژنگار: زنگ و زنگار، زنگی که در فلزات از اثر رطوبت و غیره پیدا میشود. بعضی فرهنگها ژنکار یا زنگار را بخصوص برنگ سبز که بر فلز نشیند اطلاق کرده‌اند.

ژوبین: نیزه‌ی کوتاه قد.

ژی: آبگیر و حوض و آبدان.

ای آنکه من از عشق تو اند رجگر خویش
آتشکده دارم صد و بر هر مژه صد ژی

ژیان: وحشی مهیب، خشمناک (شاید از ریشه‌ی زی یعنی زنده و شاید از ریشه‌ی ژغ وزک مانند آنکه در کلمه‌های ژغار و زکیدن بمعنی نعره و صدا.

س

ساج: درختی بزرگ تناوری است که گویا در هند روید و چوبش سیاه است و از آن کشتی سازند. از فرخی:

ز ساج باز ندانند رومیان را لون
ز عاج باز ندانند زنگیان را رنگ

ساخته: مرتب، آماده، آراسته، از فرخی:

از پی خدمت شریف تو داد
تا روم با تو ساخته به سفر

سادات: جمع سید نجیب‌زادگان است.

سادگان: جوان موی نارسته، از منوچهری:

از پسر نرد باز داوگران تر ببر
وز دو کف سادگان ساتگنی کش بدم

سارا: صاف و خالص. از حافظ.

ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان
مضطرب حال مگردان من سرگردان را

سارو ساروج: نوعی آهک و گچ نظیر سیمان امروز. به فرخی نسبت داده‌اند:

از راستی چنانکه ره او را
گویی ز دست مسطره‌ی سارو

ساره: تارک، قله و بام. اسدی گوید بام صفه را گویند. شاعر گوید:

خوش باشد در بساره‌ها می خوردن
از بام بساره‌ها گل افشان کردن

ساری: ساری یا سار مرغی است سیاه و خوش آواز و برخی از انواع آن خالهای سفید دارد این مرغ همانی است که در عربی شحرور و در فرانسه (merle) می‌گویند و اصطلاح «سار سفید» در زبان فرانسه کنایه از چیزی است که وجود ندارد و آنچه در فارسی (سیمرغ) و (کیمیا) می‌گوییم، از منوچهری:

گهی بلبل زند بر زیر و گه صلصل زند بربم
گهی قمری کند از برگهی ساری کند املی

ساز: آلت و وسیله.

ساز لشگر: تدارکات لشکر، آلات و ادوات و لوازم مورد نیاز سپاه، فرخی گوید:

همی دانست کوبی سازولشکر
برایند با همه گیتی به پیکار

ساو: مالیات و بدهی، از سنایی.

بهرامشه‌ی مسعود آنشاه که او را
شاهان جهان باژده و ساو گذارنند

ساو: زر خالص، از منوچهری:

چو حورانند نرگسها همه سیمین طبق بر سر
نهاده برطبق‌ها بر ز زر ساو ساغرها

ساهر: بیدار، از منوچهری:

هر که شب ساهر شود پژمرده گردد بامداد
وین گل پژمرده چون ساهر شود زاهر شود

سایل: پرسنده و کسی که چیزی بپرسد.

سباع: جمع سبع به معنی ددان و جانوران درنده.

سباق: بیشی جستن، از منوچهری:

ای خداوند خراسان و شهنشاه عراق
ای بمردی و بشاهی برده از شاهان سباق

سبزی: صراحی، از منوچهری:

در سر انگشت معشوقان نگر سبزی حنا
بر سر انگشت سبزی بر سر و سبزیش نه

سبک سنگ: بی‌وقار، بیقدر، کم‌بها، از فرخی:

پیری که به‌سالی سخنی خام نگوید
باشد بر او خام و سبک سنگ و سبکسار

سپار: برضم اول آهنگ جفت یا گاوآهن را گویند.

ای آدمی بصورت جسم و بدل ستور

بر گردن تو یوغ منست و سپار هم

سپرغم: یاشاه سپرم بقول مخزن الادویه نبات معطریست از سنخ ریحان که آنرا نازبو هم گویند و در رفع درد سینه و درد سر و دیگر دردها مؤثر است کمال اسماعیل گوید:

دماغی کو ببوید آن سپرغمهای خوشبوت

پس پشت افگند حالی حدیث غم سپرغم

مقصود این است چنانکه درکلمه‌ی سپرغم غم پشت سر افتاده بوینده تو هم غم را پشت سر اندازد.

سپریدن: تمام کردن، خاتمه دادن، انجام دادن، سپری شدن، قطع مسافت کردن یعنی نوردیدن، سپردن هم بهمین معنی آمده شاید معرب سپر باشد. از نجیب‌الدین گلپایگانی.

جاودان باد بقای تو که اندیشه نبرد

به‌سر مدح توپی گرچه سخن شد سپری

سپنج و سپنجی: عاریت و ناپایدار و همچنان خانه‌ی عاریتی، کوتاه موقت و آرامگاه موقت آمده. نظامی گوید:

نماند کس درین دیر سپنجی

تو نیز آری نمانی تا برنجی

(اصل کلمه در سنکسریت و ایرانی قدیم به معنی مهمانداری و مهماندار و مهمان و مهمانخانه آمده، پس سپنجی سرای یعنی سرای مهمانی که شخص در آن همیشگی نخواهد بود.

سپند: گذشته از معنی گیاه مخصوص که دانه‌های بودار نیز دهد و آن‌را بر آتش نهند و در شهنامه نام کوهی هم است.

سپوز و سپوختن: (۱) داخل کردن.

(۲) برطرف کردن. فردوسی گوید:

همان زخمگاهش فرو دوختند

بدارو همه درد بسپوختند

سپهبد: سرور، رئیس و فرماندار سپاه و مرکب است از سپاه به معنی لشکر و بد که در اصل پد وپت و قدیمترپیتی بوده و به معنی بزرگ و سپر و حامی آید مانند هزار پت یعنی فرماندار هزار نفر (بارمنی هزاراپت، کار پت یعنی رئیس لشکر (بارمنی کاراپت) موبد که قدیم مغوپت بوده یعنی رئیس مغها «آذرپد = آذرپت یعنی رئیس روشن کردن آتش. ارگبد یا ارگپت یعنی رئیس ارگ دولتی» انبارپت = رئیس - انبار دولتی و نظایر که در فارسی قدیمتر مستعمل بوده.

سپیدکاری: نیکوکاری، جوانمردی.

ستازن: در لغت شهنامه عبدالقادر به معنی نی زن و ساززن آمده است.

ستاک: شاخه‌ی جوان نورسته، جوانه، فرخی گوید:

تا نباشد چون ستاک نسترن شاخ بهی

تا نباشد چون شکوفه ارغوان شاخ چنار

ستام: زین و یراق و لجام اسب از فرخی:

در زمان سوی تو فرستادی

رخش با زین خسروی و ستام

ستان: به پشت خوابیده و از (فرخی):

از پی آنکه مرا توصله‌ها دادی ومن

اندر آن وقت به خیمه در خوش خفته ستان

ستاندن: گرفتن.

ستاوند: سقف بلند که روی ستونها قرار گیرد و بقول انجمن آرا از ستون و آوند مرکب است، طیان گفت:

جهان جای بقانیست بگذار
بایوان چه بری رنج و بکاخ و بستاوند

ستبر: سفت و سخت و محکم که استبر نیز گویند، اسطبر معرب آنست استبرق نیز معرب استبره یعنی استبرک است که معنی دیبا و حریر و یا دیبای ستبر آمده، از اسدی:

ستبرش دو بازو مه ازران پیل
رخش زرد رنگ و همه تن چونیل

ریشه‌ی قدیم استوره و استبره با کلمه استوار هم اصل است و گویا ریشه‌ی قدیمتر بهمان ریشه استادن و ستون یکی باشد.

ستردن: پاک کردن، خراشیدن، تراشیدن، نظامی گوید:

موی تراشی که سرش می‌سترد
موی به مویش به غمی می‌سپرد

سترک: قوی و بزرگ به ایرانی قدیم هم به معنی سفت و کلفت به المانی استارک - اشتارک یعنی قوی و زورمند.

سترنگ: مردم گیاه، یبروح الصنم، از فرخی:

همیشه تا بزبان گشاده از دل پاک
سخن نگوید همچون تو و چو من سترنگ

سترون: نازا، عقیم، از فرخی:

وانچه گرفتست پیش ازین پسرانش
عنین آیند و دخترانش سترون

ستودان: گورستان از (قطران):

ای بار خدایت بهمه فضل ستوده
خصمان ترا جای بزندان و ستودان

ستوده: پسندیده

ستور: چارپایان را گویند، از (فرخی):

گذشتنی که نیالوده است زاب درو
ستور زینی زین و ستور باری بار

سته ستهیدن: ستوه و بستوه آوردن یا بستوه آمدن. از فرخی:

کیست آن کس که سر از طاعت تو باز کشد
که نه چون ایلک آیدسته و چون جیپال

ستیخ: **ستیغ**، بمعنی راست و بلند است. اسدی گوید:

هزار اندر و صد ستون ستیخ
ز ابریشمش رشته و ز سیم میخ

ستیر: وزن است بعضی گفته‌اند. سیر از آن است ولف وزن آنرا شش درم و نیم نوشته. اسدی گوید: شش در مسنگ و چهار دانگ و از صفار نقل کرده.

یا رب چه جهانست این یا رب چه جهان
شادی بستیر بخشد و غم به قپان

ستیزه: زد و خورد، کشمکش، پرخاش.

سجل کردن: مهر کردن، امضاءکردن.

سحاب: به معنی ابر، از فرخی:

ور آن رادی که اندر دست تست اندر سحابستی
ز بارانش زمین پر گوهر و پر زر نابستی

سحار: جادوگر، افسونگر، از فرخی:

به چشمش اندر گویی کشیده بودستی
به سحر سرمهٔ خوبی و نیکویی سحّار

سحیق: کوفته، نرم شده، از منوچهری:

آیا رسم اطلال معشوق وافی
شدی زیر سنگ زمانه سحیقا

سخا: دهش، بخشندگی.

سخت: بسیار.

سخت کمان: بمعنی درشت، بی‌رحم، از

فرخی:

ناوک اندازی و زوبین فگن و سخت کمان

تیزتازی و کمند افگنی و چوگان باز

سخت گله: کسیکه گله بسیار داشته باشد.

سختن: سنجیدن، وزن کردن، از فرخی:

عطای او از آن بگذشت کان را

توان سختن بشاهین و به قنطار

سخی: بخشنده، دهنده.

سده: نام جشن معروف آتش که در دهم ماه بهمن می‌گرفتند و در نخستین قرنهای اسلام هم آنرا رعایت می‌کردند و جشن می‌گرفتند.

سده جشن ملوک نامدار است

ز افریدون و از جم یادگار است

(عنصری)

و تلفظ قدیم این کلمه سزک بوده و در کتابهای اسلامی از آنجمله در آثارالباقیه ابوریحان تفصیلی راجع به آن آمده. سده یعنی صد وقت که پنجاه روز و پنجاه شب پیش از عید باشد.

سر: با ضم اول معانی متعدد نوشته‌اند از آنجمله به معنی شرابی که از برنج سازند فرهنگ جهانگیری از خواجه عمید لومکی آورده.

یادکفش برند نخست از سر نشاط

آنگاه قصد باده و آهنگ سر کنند

سرادق: سراپرده از منوچهری:

نشین در بزم بر سریر بایوان

خرگه برتر زن از سرداق کیوان

سرپاس: در لغت شهنامه عبدالقادر بنقل ولف به معنی رئیس نگهبانان و در لغت اسدی به معنی آلت حرب آمده. عنصری گوید:

تو چگونه رهی که دست اجل

بر سر تو زند همی سرپاس

سرخ: سرافراز سربلند.

سرخاب: مرغیست آبی سرخ رنگ و آنرا اخرچال و تورک نیز می‌گویند و ظاهراً همانست که در فرانسه (Pelican) گفته می‌شود، منوچهری گوید:

کبک رقاصی کند سرخاب غواصی کند

این بدین معروف گردد آن بدان شاهر شود

سرد: در قابوسنامه بمعنی نامأنوس و وحشی آمده.

سرد سخن: آنکه سخنان سرد گویند.

سرشت: طینت، طبیعت، خوی، عادت.

سرغین: سر نای یا کرنای که موقع جنگ می‌نواختند و کار شیپور را می‌کرد، از شهنامه.

خروش آمد و نالهٔ کرنای

دم نای سرغین و هندی درای

سرفرو بردن: سر پیش افگندن و سرخم کردن.

سرمد: جاوید، همیشه، از منوچهری:

بس کس کو گیرد و نبخشد هرگز

بس کس کو گیرد و ببخشد سرمد

سرو: نام درخت، نام پادشاه یمن.

سرود گفتن: در قابوسنامه به معنی آواز خواندن آمده.

سره: خالص، خوب، صاف.

سر هفت روز: پس از هفت روز، در انقضای مدت هفت روز.

سعتری: معشوق. در عربی سعتر به ص نیز نوشته می‌شود و افصح آن سعتر با «س»

است - ولی در زبان فارسی تنها در کتب طبی آنرا به ص می‌نویسند که با شعیر (جو) اشتباه شود چه سعتر به معنی نوعی از آویشن سیسنبر است و نیز بمعنی پودنه (پونه) و آسبویه، از منوچهری:

که هست این عروسی، بمهر خدای
پری چهرهٔ سعتری منظری

سعدالاخبیه: منزل ۲۵ از منازل قمر سعدالاخبیه چهار ستاره است بر دست راست آبریز همچون پای بط. سه از آن برکردار مثلث و چارم که سعد است میان او و این مثلث «خبارش» ای خانه‌اش، التفهیم صفحه ۱۱۲، از منوچهری:

گردی به آبی ریخته، زر از ترنج انگیخته
خوشه ز تاک آویخته، مانند سعدالاخبیه

سعدالسعود: منزل بیست و چهارم. سعد السعود سه ستاره است خرد بر پهنا نهاده و جایگاه ایشان دردنب حدی و بازوی آبریز در ساکب الماء، از منوچهری:

بر سپهر لاجوردی صورت سعدالسعود
چون یکی چاه عقیقین در یکی نیلی ذقن

سعیر: زبانه‌ی آتش، آتش افروخته و سوزان.

ابلیس پیر بود بیندش تا چه کرد
بگزید بر بهشت برین آتش سعیر
(فرخی)

سغب: گرسنگی، از فرخی:

همچنان چون طبع تو بر راد مردی شیفتست
تیغ تو بر کشتن و خون ریختن دارد سغب

سغر: خارپشت بزرگ تیرانداز، از فرخی:

غرم دیدم چون خسک کرده ز بس پیکان پشت
گرگ دیدم چو سغر کرده ز بس ناوک بر

سفت: با ضم سین به معنی دوش و شانه است که کفت هم ضبط شده و شاید کتف عربی از آن گرفته شده است. در زبان ایرانی قدیم یعنی اوستایی بست بوده.

سفته: (۱) از سفتن یعنی سوراخ کردن، ساییدن صاف کردن. (۲) بقرینه‌ی معنی صاف و پرداخته به معنی هدیه و خوب هم آمده، چنانکه شاعر گفته:

خجلم از سر کلکش که ز دریای کرم
در نا سفته بسی سفته فرستاد مرا

سفته با فتح بمعنی رقعه‌ی حواله‌ی تجارتی است) راجع باین کلمه به‌مفاتیح العلوم خوارزمی رجوع شود).

سفری: سفر کرده.

سفله: دون، پست.

سفن: جمع سفینه بمعنی کشتی‌ها. منوچهری گوید:

اسب من در شب دوان همچون سفینه در خلیج
من بر او ثابت چنانچون بادبان اندر سفن

سفهسالار: معرب سپهسالار فارسی است.

سفین: چوب شکاف، شکافنده، گوهه، منوچهری گوید:

هر کجا باغی بود آنجا بود آواز مرغ
هر کجا مرغی بود آنجا بود تیر سفین

سفیه: در قابوسنامه بمعنی نادانی و تباهکاری است.

سقر: دوزخ، از فرخی:

هر که از پیش او هزیمت شد
از نهیب اندرون شود بسقر

سقط: رد شدن، از اعتبار افتادن.

سقط: هیچکاره‌ی از هر چیز، بی‌فایده، از فرخی:

چند گویی که مرا چند شتر گشت سقط
زین سقط باشد برخیز کنون اشترخر
سقلاطون: ماهوت، جامه پشمین و کبودرنگ.
گویی عَلَمی از سقلاطون سپید است
از باد جهنده متحرک شده نهمار
(منوچهری)
سقوطر: گیاهی که صبر از آن حاصل شود.
تا بتلخی نبود شهد شهی همچو شرنگ
تا بخوشی نبود صبر سقوطر چوشگر
سقیم: بیمار، درمانده مقابل صحیح.
سکن: دلارام، از منوچهری:
وان خجسته پنج شاعر کوکجا بودند شان
عزّه و عفرا و هند و میه و لیلی سکن
سکون: پابرجایی.
سکه: کوچه، کوی، از منوچهری:
من و نبید و بخانه درون سماع و رباب
حسود بر در و بسیارگوی در سکه
سگال: از سگالیدن به معنی فکر کردن از سعدی:
تو نکو روش باش تا بد سگال
بنقص تو گفتن نیاید مجال
سلاح: ساز جنگ، آلات جنگ، زین‌افزار.
سلاح آموختن: آموختن فن سلاح و سلاحشوری.
سلاحشوری: زبردستی و چالاکی در بکار بردن سلاح.
سلب: جامه، پوشش، از منوچهری:
لختی گهر سرخ دران حقه نهاده
لختی سلب زرد بران روی فتاده
سلحفاة: سنگ پشت، از منوچهری:
چو زبانی آندر آتش چون سلحفاة اندر آب
چون نعایم در بیابان چون بهایم در قرن
سله: سبد، زنبیل. از فرخی:
کسی کز پیش او گیرد هزیمت
نترسد گر شود در سله بامار
سلیم: مارگزیده، از منوچهری:
نوز نبر داشته است مار سر از خواب
نرگس چون گشت چون سلیم مسهد
سلیم القلبی: ساده دلی.
سما: آسمان، از فرخی:
دایم بفتح و نصرت جفت و ندیم بادی
بی‌کوشش زمینی با بخشش سمایی
سماری: کشتی. از فرخی:
از بس کاب دو چشم او بهم آمد
قیمت عود سیه گرفت سماری
سماط: سفره، از منوچهری:
سروسماطی کشید بر دو لب جویبار
چون دورده چتر سبز در دو صف کارزار
سماع: آواز موسیقی و ساز.
سماک: نام ستاره. دو ستاره باین اسم در برج سنبله هست که آنها را سماکان نامند یکی را سماک‌الاعزل گویند و آن در منزل چهارم ما هست و بسیار روشن یعنی قدر اول است و دیگری را سماک الرامح گویند.
سمر: افسانه‌ی شب، حدیث الیل، از فرخی:
گرچه بازوی هنر داری و دست و دل کار
ورچه در جنگ بدین هر سه نشانی و سمر
سمن: سفید، از منوچهری:
بسی خواهرانند بر راه او
سیه موزگان سمن چادران
سناجق: جمع سنجق به معنی علم‌ها و اخترها. منوچهری گوید:

باز ندارد عنان و باز نماند

تا نزند در یمن سناجق اقبال

سنار یا سنار: بقول انجمن آرا قسمت پایاب دریا که کشتی نتواند از آن عبور کند و بخاک نشیند (ولف در لغت شهنامه بمعنی بندر گرفته). اسدی هم معنی اول را گفته و از عنصری شاهد آورده.

دمان همچنان کشتی مار سار

که لرزان بود مانده اندر سنار

سنباده: سنگی که بدان کارد و شمشیر تیز کنند. از منوچهری:

وگر فغفور چینی را دهی منشور دربانی

به‌سنباده حروفش را بسنباند در احداقش

سنب‌کوهنسب: سوراخ کننده، از فرخی:

کوه بر تافت این زمین و نتافت

بار آن کوه سنب کوه سیر

سنت بجای آوردن: پیروی از فرمان شرع کردن و معنی مجازی آن ختنه سوری کردن است.

سنج: دو صفحه‌ی فلزی که بهم زنند و صدا دهد (دور نیست که چنگ با سنج یکی باشد) از حافظ:

تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند

چنگ و سنجی بدر پیر مناجات بریم

سنجه: بمعنی میله ترازو و مطلق ترازو است و از سنجیدن می‌آید و در شاهنامه نام دیوی هم است.

سند: بمعنی حرامزاده نوشته‌اند. اسدی گوید:

شناسند یکسر همه هند و سند

که هستی تو د رگوهر خویش سند

سندروس: ماده‌ی رنگی که از آن زرد و قرمز گیرند (شاید از کلمه سندلوس یونانی باشد که چوب قرمز رنگی است)

سندس: پارچه‌ی زرباف.

سندل: بمعنی کفش می‌آید که گویا اصل آن یونانی باشد و مقصود کفشی باشد که از چوب سندلوس می‌ساخته‌اند (ساندالوس)

سنگ: وقار، اعتبار. از منوچهری:

بینی آن ترکی که او چون برزند بر چنگ چنگ

از دل ابدال بگریزد بصد فرسنگ سنگ

سنن: جمع سنت بمعنی آیین و رسوم، منوچهری گوید:

او رسول مرسل این شاعران روزگار

شعر او فرقان و معنیهاش سرتاسر سنن

سوار: به معنی دستبند، دستیاره، از فرخی:

وین بدان گوید: باری من ازین راست کنم

ماهرویان را از گوهر خلخال و سوار

سوتام: هرچیز اندک وناقص و ناتمام، فرخی گوید:

با گورو آهو که شه گرفتست

باشد شمار نبات سوتام

سودا: مالیخولیا.

سوداپختن: اندیشه‌ی خام کردن.

سودد: بزرگواری، از منوچهری:

زو قوت و سیادت و سودد مباد دور

کو قوت و سیادت و سودد کند همی

سودکردن: سود دادن.

سور: جشن

سوری: سرخ، گل سرخ، می سرخ.

سوزیان: مخفف سود و زیان.

سوسه: کرمی است که در گندم افتد و آنرا ضایع کند.

سوفار: دهان تیر، جایی از تیر که چله کمان

را بدان پیوندند، از منوچهری:

گر ناوکی اندازد عمدا بنشاند
پیکان پسین ناوک در پیشین سوفار

سوک: بضم اول بمعنی ماتم و مصیبت. از حافظ:

شبی بکلبه احزان عاشقان آیی
دمی انیس دل سوگوار من باشی

سوگند: در اوستا سوکنت و نت یاد شده و آن از دو جزء مرکب است «سوکنت به معنی گوگرد و ونت بمعنی (مند) یا دارنده» پس مجموعاً به معنی گوگردمند و دارای گوگرد است بعقیده‌ی (گلانر) چون گوگرد ملین سبک و اثرش مشکوک است می‌توان تصور کرد که در روزگار پیشین در هنگام محاکمه آنرا با آب آمیخته به متهم می‌نوشانیدند و از زود دفع شدن از شکم و ماندن آن در شکم تقصیر و بی‌تقصیری او را معلوم می‌کردند و استعمال فعل (خوردن) با سوگند خود یادآور مفهوم اساس آنست. فردوسی گوید:

بخوردند سوگندهایی که خواست
که مهر تو با دیده داریم راست

سونش: براده‌ی فلزات که از دم سوهان ریزد.

منوچهری گوید:

برسرش یکی غالیه دانی بگشاده
واگنده در آن غالبه دان سونش دینار

سویداء: نقطه سیاهی است در قلب.

منوچهری گوید:

تو در روز هیجا سویدای جنگی
بکردی بشمشیر حمرای قانی

سها: ستاره‌یست خورد پهلوی عناق (یکی از سه ستاره‌ی بنات) صفحه ۱۰۰ التفهیم، منوچهری گوید:

جدی هم بکردارهٔ چشم زنگی
سها هم به‌کرد چشم نملی

سهام: جمع سهم بمعنی تیرها از فرخی:

همی ترسند جباران عالم از حسام تو
ستاره از فلک رشوت فرستد زی سهام تو

سهر: بمعنی گاو نوشته‌اند. از فردوسی:

چو بر شاه تازی بگسترد مهر
بیاورد فربه یکی ماده سهر

سهر: بیداری از فرخی:

بوقت آنکه همه خلق گرم خواب شوند
تو در شتاب سفر بوده‌ای و رنج سهر

سهل: زمین نرم، از منوچهری:

شبی پای طاووس در بر کشیده
بلولوی پیوسته هر سهلی و جبلی

سهل ممتنع: آسان دشوار

سهم: بیم و ترس، از منوچهری:

چون دید بر کمان تو حاسد سهام تو
از سهم آن سهام دو تاگشت چون کمان

سیاست: حکمرانی کردن.

سیاق: طرز، روش.

سیر: جمع سیرت در قابوسنامه به معنی سر گذشت بزرگان آمده است.

سیرنگ: بقول ولف بنقل از عبدالقادر نوعی مرغیست و در فرهنگ اسدی بمعنی سیمرغ آمده.

سیکی: شراب مثلث، شرابی که دو ثلثش تبخیر شده باشد.

ما سیکی خوار نیک تازه رخ و صلحجوی
تو سیکی خوار بد جنگ‌کن و ترشروی

سینجور: در لغت ولف و انجمن آرا

بـمعنی شـراره و آتش آمـده، انـجمن از فردوسی نقل کرده

سینجور چو باران زرین چکـان
نگــون ابــر بـارنده از آسـمان

سیمینه: هرچه از سیم بسازند.

ش

شادخوار: فرحناک، شادمان، مسرور، شرابخوار، فرخی گوید:

خجسته بادت نوروز و نیک بادت روز
تو شاد خوار و بداندیش خوار و اندر خواه

شادروان: سراپرده.

گسترده شد بدولت او ده جای
اندر سرای دولت شادروان
(فرخی)

شادورد یا شایورد: فرهنگها به معنی هاله ماه نوشته‌اند. از فیروز مشرقی:

یکی همچون پرن بر اوج خورشید
یکی چون شایورد از دور مهتاب

شار: بمعنی پارچه شال و دستار هندی را شاره و شار هندی گفته‌اند (شاید شاره همان تیارا باشد که بقول مورخان یونانی ایرانیها بیک نوع تاج می‌گفتند.

به گفتار او ماند شنگل شگفت
ز سر شاره‌ای هندوی برگرفت

شاره: دستار بزرگ هندی، چادر رنگین نازک.

فرخی گوید:

یک توده شاره‌های نگارین بده درست
یک خانه بردگان نو آیین به ده درم

شاکار: در لغت ولف گفته کاری بی‌مزد. انجمن آرا گفته مخفف شاهکار است یعنی کاریکه از طرف شاه تعیین شده باشد و انجام آن وظیفه باشد و بخاطر مزد نباشد اسدی بمعنی بیگار و سخره آورده از کتابی نقل کرده.

نکنی طاعت و انگه که کني سست و ضعیف
راست گویی که همه سخره و شاکار کنی

شاهد: زن رعنا و صاحب جمال و مرد خوبروی. از سنایی:

شاهدان زمانه خرد و بزرگ
دیده را یوسفند و دل را گرگ

شاهرش: رش اندازه‌ایست از آرنج تا سر انگشتان و مخفف ارش است و شاهرش شاید اندازه‌ای دیگریست بزرگتر ازارش نظیر من معمولی و من شاه (شاید آرش با آرنج مناسبت داشته باشد، عرج عربی هم جای تأمل است.)

شایگان: در خور، مناسب هر چیز خوب و لایق پادشاه، از فرخی:

هر بخششی که او بدهد چون نگه کنی
گنجی بود بزرگتر از گنج شایگان

شأن: کار، حال.

شباب: جوانی، از فرخی:

مرا تفضل تو آب داد و راه نمود
ببوستانی خوشتر ز روزگار شباب

شبدیز: نام اسب خسروپرویز (شبدیز اصلش شبدس یعنی مانند شب) می‌باشد.

شبرم:... یا شیرک گیاهیست شیردار و رنگ ساقه‌ی آن بسرخی می‌زند و در کناره جویها می‌روید. از منوچهری:

و آن گل نار به کردار کفی شبرم سرخ
بسته اندربن او لختی مشک ختنا

شبرنگ: مانند شبدیس به اسپ سیاه اطلاق شده حتی به شبدیز اسب خسرو پرویز هم گفته می‌شد. از نظامی:

نهادند نام آن شبرنگ شبدیز
بدو عاشق‌تر از مرغ شب‌آویز

شبستان: حرمگاه و اقامتگاه زنها در قصر گفته‌اند، اسدی گوید:

شبستان گلستان به دیدار او
دو زلف و دورخ مشک و گلنار او

شبگیر: سپیده دم، بامدادان.

شبه: شبق، سنگ سیاه و براق، از فرخی:

بعوض شبه گوهر سرخ یابی
ازو چون کند با تو بازارگانی

شبیر: بمعنی خوب و نکو است (این لغت سریانی است و در پهلوی شبیر می‌نوشتند ولی (وه) به معنی به یا نیک می‌خواندند.

شبیست: باکسرش چیزی که نامطلوب و کریه المنظر و بدنما زشت و خشمگین از:

حاکم آید یکی پلید و شبیست
ترشک و گنده و پلیدک و زشت

شتا: زمستان.

تا بسال اندر سه ماه بود فصل ربیع
نه مه دیگر صیفست و خریفست و شتاست
(فرخی)

شجاع: مار باریک صورت هفتم از صورتهای جنوبی است، از منوچهری:

الاکه تا بود برین فلک روان
شجاع او وحیة‌الحوای او

شجام: سرمای سخت. از شمس فخری:

در پناهش مضرتی نرسد
شاخ‌های برهنه را ز شجام

شحم: پیه، از منوچهری:

بینداری عظام ولحم و شحم
رگ و پی همچنان و جلد منشور

شحنه: عکس داروغه نگهبان شهر، نایب و حاکم شهر، از فرخی:

از ادبا عالمی فرست بماچین
وز امرا شحنه‌ی فهرست به ارمن

شخ: کوه، دامنه سخت کوه، از انوری:

میوه‌ها سر درکشند از کثرت گرما بشاخ
ماهیان بیرون فتند از جوشش دریا بشخ

شخسار: کوه، زمین سخت، دامنه‌ی کوه این کلمه (مرکب است از شخ و سار = سر)، منوچهری گوید:

بکردار شریشمهای ماهی
همی برخاست از شخسار اوگل

شخودن: خراشیدن و پاره کردن.

رخ ناربا سیم شنگرف‌گون
برین زخم تیغ و برآن رنگ خون
(اسدی)

(شخیدن هم معنی شخودن دارد و گویا کلمه‌ای شخیم از آن اصل باشد).

شرار: پارهٔ آتش که برجهد، از (فرخی):

آتشی دارد در دل که همه روز از آن
برساند بسوی گنبد افلاک شرار

شراع: (عربی) بمعنی بادبان کشتی، و شادروان، سایبان.

شرزه: خشمناک و هولناک و بمعنی تند و تیز و خشمگین نیز آمده است. از فرخی:

ملوک را قلم و تیغ برترین سپهی است
بترسد از قلم و تیغ شیر شرزهٔ نر

شرفه: کنگره، از فرخی:

از پی آن تا ز خورشیدش فزون باشد شرف
مشتری خواهد که او را شرفهٔ ایوان بود

شرنگ: زهر، حنظل. از فتحعلیخان ملک الشعرا

اگر ز فصل تقدم سخن رود دیدیم
شرنگ در دم ماران و مهره در دنبال

شست: (۱) عدد شست (۲) انگشت ابهام.
(۳) زهگیر کمان در بیت زیر از عطار ایهام اول و تصریح به معنی دوم هست.
چون پنجه سال خویشتن را کشتم
بر عمر نهاد سال شست انگشتم
(۴) زنار. از حکیم سنایی:
گفت شست مغانه بربندید
بت به معبود خویش مپسندید
شعار: جامه‌ی که در زیر جامه‌ی دیگر پوشند جامه‌ی که بتن سایذ چون پیراهن مقابل دثار و بکسر اول بمعنی نشانه زیرپوش نیز آمده، منوچهری گوید:
بر سرش از دُرّ خماری کنم
بر تنش از شعر شعاری کنم
شعر: موی، لباس پشمی بمعنی موی، از منوچهری:
و یا پیراهن نیلی که دارد
ز شعر زرد نیمی زه بدامن
شعرلک: بمعنی اسپ تیزرفتار نوشته‌اند.
گر اردوان بدیدی پای و رکاب تو
بودی به پیش شعرلک تو اردوان دوان
شعل: (عربی) آتش زبانه کشیدن شعله‌زدن.
شغا: جعبه و تیردان، ترکش، از فرخی:
به وقت کارزار خصم و روز نام و ننگ او
فلک از گردن آویزد شغا و نیم لنگ او
شغب: شور، خروش، فتنه از منوچهری:
تا روی بجنبش ننهد ابر شغبناک
صافی نشود رهگذر سیل ز خاشاک
شفشه: به‌فتح و کسرش فرهنگها بچند معنی آورده‌اند.
(۱) رشته، نخ تار و تار زرین.
(۲) چوبیکه پنه بدان کار کنند.
(۳) شمش طلا، شاید شمشه تصحیف همین کلمه باشد یا بالعکس.
(۴) شاخ درخت.
شقایق: نام علمی آن پاپور (Papaver) و بفرانسه (Coquelieot) نامیده می‌شود. شقایق اقسام متعدد دارد از پُرپر و کم پر و انواع پُرپر آن جزء گلهای زمینی کاشته می‌شود خشخاش (Pavot) نیز جزء شقایق است گلهای شقایق سفید و صورتی و سرخ و دو رنگ است.
شقا: بدبختی، فرخی گوید:
مخالف را شقا بادی موافق را بقاء بادی
معین مؤمنان بادی امید اولیا بادی
شکال: شغال، از فرخی:
کجا حمله او بود چه یک تن چه سپاهی
کجا هیبت او بود چه شیری چه شکالی
شکر: شکننده، شکارکننده، از فرخی:
نگاه کن که بدین یک سفر که کرد چه کرد
خدایگان جهان شهریار شیر شکر
شکردن: شکستن، شکار کردن.
جهان گشاید و کین توزد و عد و شکرد
به تیغ تیز و کمان بلند و تیز خدنگ
(فرخی)
شکریدن: شکستن، شکار کردن.
شکوخ و شکوخیدن: پای در جایی گیر کردن و قدم بغلط برداشتن، لغزیدن: در فرهنگ جهانگیری این بیت راکه شاید تصحیف و تحریف شده شاهد آورده است.
ظلم از نهیب شاه جهان تند می‌گریخت
کاندر عدم فتاد و شکوخید از کلوخ
شکوهیدن: اظهار بزرگی کردن، از

مولوی:

گفت گمره می‌شخولند این گروه

ز اتفاق بانگ شان دارم شکوه

شکه: شکوه، مهابت، شان و شوکت، از فرخی:

در جهان از شُکه عدل تو بنشیند شور

وز جهان هیبت شمشیر تو بنشاند شر

شکهیدن: بی‌قرار شدن، مضطرب شدن، از فرخی:

وگر زان بشکهی گویی بجایی از سپاه من

کسی را بد رسد بیشک مرا ایزد بپرسد زان

شگرف: قوی و سطبر با حشمت و مرتبت ازکسایی:

ازین زمانه‌ی جافی و گردش شب و روز

شگرف گشت صبور و صبور گشت شگرف

شگنج: مار سرخ نوعی از مار، چین و شکن، منوچهری گوید:

برآمد ز کوه ابر مازندران

چو مار شکنجی و مازاندران

شگیفتن: تعجب کردن که شگفتن باشد، صبر کردن که شکیبدن باشد.

شل: نیزهٔ کوچک، از فرخی:

بگونهٔ شل افغانیان دو پره و تیز

چو دسته بسته بهم تیرهای بی‌سوفار

شم: بو، از فرخی:

چشم او سوی نگارش که بر او عید بود

جعد و زلفش را چون غالیه و زغالیه شم

شماتت: سرزنش، و تهدید، از فرخی:

دلم ببردی و جان هم ببر که مرگ به است

ز زندگانی اندر شماتت دشمن

شمامه: ولف المانی در فرهنگ شاهنامه به معنی شمع بخور و اهل و خان آورده (مأخذ این کلمه پیدا نشد مگر اینکه از شم عربی به معنی بوی بگیریم). و در دیوان فرخی به معنی هرچه را ببویند از بوهای خوش آمده، فرخی:

همی فروشد شمامه‌ی ز مشک سیاه

همی برآمد شمعی ز عنبر اشهب

شمایل: خوبیهای ذات، سرشتهای نیکو خصلت‌های پاکیزه، از فرخی:

کسیکه مشک ببینی برد نیابد بوی

شم شمایل او بشنود ز صد فرسنگ

و نیز بمعنی نظر، روی، ترکیب آمده.

شَمَر: بفتح ش و م بمعنی آبگیر خرد آمده آنکه اکنون حوض گویند شاید به آبگیر بزرگتر هم اطلاق می‌شد.

تو بر کنارهٔ دریای سبز خیمه زده

شهان شراب زده بر کناره‌های شمر

(فرخی)

شمسه: نگار و تصویر و اصلاً از کلمه شمس می‌باشد.

یاد باد آن شب کان شمسهٔ خوبان طراز

بطرب داشت مرا تا به گه بانگ نماز

(فرخی)

شمع هوا: خورشید یا ماه، از فرخی:

پیش عکس تاج تو شمع هوا گوهرپرست

زیر پای دست تو دست سپهر اخترفشان

شمن: بت‌پرست، از قطران تبریزی.

آن پراگنده بنفشه بنگری بر شنبلید

وین پراگنده شقایق بنگری برنسترن

شموس: (عربی) ستور نافرمان که رکاب ندهد.

شمیدن: یعنی رمیدن، آه کشیدن و افغان کردن بیماری ضبط شده از...

خم چشمه‌ی آب زندگانیست
زین چشمه نبایدت شمیدن

شناه: شنا کردن، شنا.

شنبد: روز شنبه.

شنبلید: گل زرد، گل سورنجان شکوفه‌ی سورنجان است شاید گل چنبیلی را که تلفظ می‌کنیم اصلاً شنبیلید باشد. از اسدی:

یکی جام زرین بکف پُر نبیذ
چو لاله می‌و جام چون شنبلید

شندف: طبل، دهل، نقاره‌ی بزرگ، از فرخی:

تا بدر خانه‌ی تو برگهٔ نوبت
سیمین شندف زنند زرین مزمار

شنگ: شوخ، ظریف، شیرین حرکات، از فرخی:

کنون هر عاشقی کورا می‌روشن بچنگ آمد
بطرف باغ همدم با نگاری شوخ و شنگ آمد

شنگرف: بمعنی سرنج که در نقاشی بکار برند و رنگ قرمز، «معدن جیوه هم نوشته‌اند.

شگفت نیست گر از برف لاله ساخت زمین
که هست لاله چو شنگرف و برف چون سیماب
(ارزقی)

شنه: به تخفیف (نون) بمعنی آلتی است که برزگران برای باد دادن گندم بکار می‌برند و جمیع آوازها را نیز گفته‌اند و به معنی نفرین هم است و با تشدید (نون) بمعنی آواز اسب است.

در سر انگشت معشوقان نگر سبزی حنا
بر سر انگشت سبزی بر سر سبزی شنه
(منوچهری)

* * *

میدانت حربگاهست خون عدوت آب
تیغ اسپر غم و شنهٔ اسپان سماع خوش
(فرخی)

شوخ: در اصل بمعنی چرک و کثیف است خسروی گوید:

اگر شوخ بر جامه‌ی من بود
چه باشد دلم از طمع هست پاک

* * *

ازین باعث بمعنی آدم رکیک و بی‌شرم استعمال شده و بتدریج در زبان شعراء به آدم تحریک کننده و زیبا و معشوقان هم خطاب شده که در واقع این خطاب یکنوع ناسزای مهرآمیز است چنانکه اکنون در بین مردم گاهی فحش‌هایی از راه محبت داده می‌شود.

شور دست: در لغت ولف آلمانی بمعنی نامیمون و مشئوم و نامبارک آورده.

شورسان: شورستان / سراب / نمکزار.

شوشه: شفشه و سبیکه زر و سیم.
نظامی گوید:

بر آتش بران شوشهٔ مشک سنج
چو ماری سیه بر سر چاه گنج

شوی: بریان، منوچهری گوید:

اگر از هیبت تو آتشی بر افروزند
بر آسمان بر استارگان شوند شوی

شهاب: اجرام نورانی که شب هنگام در آسمان بصورت خطی کشیده می‌شوند، از منوچهری:

هوا برنگ نیلگون یکی قبا
شهاب بند سرخ برقبای او

شهبا: رنگ سفید دارای خال سیاه، از منوچهری:

مرغک خطاف را عنبر بماند در گلو
چون بخوردن قصد سوی عنبر شهبا کند

شهد: گذشته از معنی عسل و شیرنام رودی است و همچنین نام کوهی نوشته‌اند.

شهره: (عربی) بمعنی مشهور آمده است.

شهی: مطلوب، از منوچهری:

هزار بار ز عنبر شهی‌تر است به خلق
هزار بار ز آهن قویتر است بباس

شهی: هر چیز شیرین و لذیذ.

شیانی: درم و دینار هفت ده رایج قدیم.

فرخی گوید:

پس هر پنجره بنهاده برافشاندن را
بدره و تنگ بهم پُر ز شیانی و شکر

شیب: (۱) پائین، چاله، شگاف.

ناصرخسرو گوید:

پند بپذیر و چو کرهٔ ز گل سخت مرم
جاهل از پند حکیمان بر مد کره ز شیب

(۲) فرود آمدن و رشته‌ی تازیانه.

معزی گوید:

به شیب مقرعه اکنون نیابتست ترا
ز گرز سام نریمان و تیغ رستم زال

(۳) سرگشتگی و آشفتن بود و در شهنامه عمده این معنی درنظر است. از فرخی:

زمانی ازو صبر کردن نیارم
بشیبم گر او را نبینم زمانی

شیبان: از شیب بمعنی لرزان و افتان و آشفته از (شیب و شبیدن).

فردوسی گوید:

همی رفت شیبان دل و خشک لب

....

شیپور: آلتی که توسط دمیدن می‌نوازند.

اسدی گوید:

ز کوس و نفیر و خروش درای
ز شـــیپور و از نـاله کـرنای

شید: روشنی، درخشانی نور، روشن که در اوستایی خشیته گویند.

شیدا: روشن، درخشان، آشفته سرگردان.

دقیقی گوید:

دل برد و چون بدانست کم کرد ناشکیبا
بگریخت تا چنینم دیوانه کرد و شیدا

بعضی می‌گویند که از ریشه‌ی شیئته عبری و شکان آمده ولی بنظر نمی‌رسد. شیدا به معنی کسیکه متحیر و آشفته و خود باخته است، از همین شیدا آمده یعنی خیره و واله. اگر این حدس درست باشد شیدا با فتح ش که معمولاً می‌خوانند صحیح نیست.

شیر اوژن: بمعنی شیرافگن، شیرکش، شیرزن. (اوژن و افگن) بموجب قاعده تبدیل حروف باید از یک ریشه باشد.

شیربا: غذایی که ازشیر پخته شود مانند شیربرنج.

شیز: (۱) بمعنی آبنوس نوشته‌اند. و چوبی که از آن کمان سازند.

چو باتیغ نزدیک شد ریو نیز
بزه برکشید آن خمانیده شیز

(۲) نام قدیم تخت سلیمان میان زندگان و رضائیه (ارومیه).

شیم: جمع شیمه به‌معنی خوی‌ها و عادات.

شیو: همان شیب بمعنی چاله، دره و پائین آمده است.

ص

صابری: صابربودن / صبور بودن.

صاحب: بمعنی وزیر آمده است.

صاحب‌خبر: خبرگزار، جاسوس، منهی، از منوچهری:

پادشاهی که بروم انـدر صـاحب خـبران
پیش او صف سلاطین زده زرین کـمران

صاحبقرانی: مـقام صـاحب‌قران کـامران پادشاهی، از فرخی:

زمین را مـهیا بـه‌مالک رقـابی
فلک را مسمی به صاحبقرانی

وکنایه از شاهی که در عهد او قرآن کواکب اتفاق افتاده باشد و از لحاظ اتساع مـعنی صاحبقران یعنی ممتاز و برجسته و کـلمه قران (واحد پول) که در افـغانستان مـروج بوده از همین اصل است.

صاروج: آهک نوعی آهک نظیر سیمان یا سمنت (بنظر نمی‌رسد معرب ساروج باشد و ساروج که اصل آن هـم سـاروک و یـا ساروژ بوده).

صاعد: بالارونده.

صانع: آفریدگار.

صاین: نگاه دارنده، نگاهبان.

صبا: برابر خزان، باد خزان، از فرخی:

درخت هـم بـبهار ار خـلاف تـو طـلبد
صبا برو هم از انسان کذر کند که خـزان

صبوح: شرابی که بـامداد خـورند (عـربی است) حافظ گوید:

تا همه خلوتیان جـام صـبوحی گـیرند
چنگ و سنجی بدر پیر خرابات بـریم

صبوحی کردن: بامداد می‌خوردن و ناشتا خوردن.

صحبت: همنشینی.

صد: اعراض، دوری کردن.

خورشید چون فسرده حـبیبی کـه بـا حـبیب
گاهیش جنگ و صلح گهی وصل و صد بود
(منوچهری)

صداع: نمودن: درد سردادن.

صدر: مسند، از فرخی:

زو مخیرتر ملک هرگز نبیند صدر و گـاه
زو مبارزتر ملک، هرگز نبیند اسپ و زین

صد راه: در قابوسنامه بـه مـعنمی صـدبار است.

صدرگه: مسند، جای بالای مجلس، فرخی گوید:

تـا پـادشهان صــدرگه آرایـند او را
برگاه شهی مکمن و بر صدر مکان باد

صدره: سینه‌پوش، شاماکچه، از فرخی:

دی ز لشکرگه آمد آن دلبـر
صدرهٔ سـبز بـاز کـرده از بـر

صدقه: آنچه به تهی‌دستان دهند.

صدمه: زنش و ضربه و صدمه بـرای زدن گوی.

صراحی: جام شراب، از منوچهری:

برکوع آر صراحی را در قـبله‌ی جـام
چون سر افتاده شود باز درآور به قـیام

صراط: راه، از فرخی.

خزان خیره پشیمان شود ز کردهٔ خویش

چنانکه بدکنشان بر صراط روز حساب

صرصر: تندباد.

یکی پرّان‌تر از صرصر، دوم برانتر از خنجر

سیم شیرینتر از شکر، چارم تلخ چون دفلی

(منوچهری)

صرف: تغییر، مسیر کشتی.

صرف‌کردن: بمعنی هزینه کردن.

صرلاب: مخفف اسطرلاب که اسباب ستاره‌شناسی و گرفتن اندازه و ارتفاع ستاره است (اصل آن از یونانی اسطرلاب یعنی ستاره گیر است.)

صعب: سخت، دشوار، فرخی راست.

گشاده شاه جهان پیش او به تیغ و سپر

هزار قلعهٔ صعب و هزار شارستان

صعلوک: راهزن.

صعوه: پرنده‌ایست کوچک‌تر از کنجشک منوچهری گوید:

ابله آن گرگی که او نخچیر با شیران کند

احمق آن صعوه که او پرواز با عنقا کند

صفه: پیشگاه، اتاق پیش دالان موضع سایه‌دار جلو اتاق، از فرخی:

چهار صفه و از هر یکی کشاده دری

چنانکه چشم کند از چهارگوشه نظر

صفیر: سوت، آواز، از منوچهری.

بلبل بشاخ سرو برآرد همی صفیر

ماغان به ابر نعره برآرند از آبگیر

صلایه: سنگ پهن خاص ساییدن داروها بروی آن، از فرخی:

از برگ چون صحیفه‌ی بنوشته شد زمین

وز ابر چون صلایه سیمین شد آسمان

صلت: صله، عطیه، انعام. از استاد فرخی:

اندر ترازوی صلت او هزار دان

همچون یکی و کم ز یکی نیز در شمار

صلف: خودپسندی، تکبر، از منوچهری:

گل با دو هزار کبر و ناز و صلف است

زیرا که چو معشوقهٔ خواجه خلف است

صلوات: جمع صلوة و صلات دعا و آفرین بر پیغمبر(ص).

صمدا و معبودا: ای موجود جاودانی که ترا می‌پرستیم.

صمصام: تیغ برنده، از فرخی:

بر دوستداران دولت خویش

گیتی نگه داشته به صمصام

صنما: ای بت.

صُوَر: جمع صورت، نقش‌ها، تصویرها. فرخی گوید:

باغ چون مجلس کسری شده پرحور و پری

راغ چون نامه‌ی مانی پر نقش و صور

صورت بستن: نقش بستن، نشستن، در ذهن جاگرفتن.

صولجان: چوگان، از منوچهری:

مهین دختر نعش چون صولجانی

کهین دختر نعش مانند قفلی

صهبا: شراب، می، از منوچهری:

جام صهبا گیر از دست بت غالیه موی

دست تو خوب نباشد که به صهبا نشود

صهیل: شیهه و بانگ اسپ، از منوچهری:

در زغن هرگز نباشد فراست راهوار

گر باشد چون صهیل اسپ آواز زغن

صیرفی: صیرف و صراف، از منوچهری:

گرچنو از صیرفی بودی و بزازی یکی

دیبه و دینار نه مقراض دیدی و نه گاز

صیف: تابستان، از فرخی:

تا بسال اندر سه ماه بود فصل ربیع

نه‌مهٔدیگر صیف است و خریف است و شتاست

ض

ضاری: زیاندار.

لابد بودش عمری افزون ز همه شاهان

از اول و از آخر از نافع و از ضاری

(منوچهری)

ضایر: زیان رساننده از مصدر ضیر، منوچهری گوید:

دولت ضایر به گاه صلح تو نافع شود

دولت نافع بگاه خشم تو ضایر شود

ضایع: تلف، تباه، بی‌تیمار، فرو گذاشته، فرخی گوید:

دارالملک خویش را ضایع چرا باید گذاشت

مر سپاهان را چه باید کرد برغزنین گزین

ضحک: خنده، منوچهری.

مرا تو گویی می‌خوردن است اِصل فساد

بجان تو که همی آیدم ز تو ضحکه

ضخم: ستبر، کلفت، از منوچهری:

سخت‌پای‌و ضخم‌ران و راست‌دست‌و گرد سُم

تیز گوش و پهن پشت و نرم چرم و خُردموی

ضر: گزند، زیان، از فرخی.

ضر منافقانی نفع موا فقانی

این را همی بیابی وانرا همی نیابی

ضراب: شمشیر زدن، مضاربه، منوچهری می‌گوید:

نه مرد شرابی که مرد ضرابی

نه مرد طعامی که مرد طعانی

ضرغام: شیر، از فرخی.

ارجو که مردی شود مبارز

کز پیل‌نندیشد وز ضرغام

ضریر: کور، فرخی می‌گوید:

دایم به خواجه چشم بزرگان قریر باد

چشم کسی که شاد نباشد بدو ضریر باد

ضمان: کفایت، منوچهری گوید:

از بدیها که نکرده است مرا عقل ضمان

زین گرفته است ازو دین شرف و دوده فخار

ضمیر: دل.

هر تار او برنگ برآورده از ضمیر

هر پود او بجهد جدا کرده از روان

(فرخی)

ضوء: روشنایی، از منوچهری

ایا کریم زمانه علیک عین الله

تویی که چشمه‌ی خورشید را بنور ضوی

ضیعت: آب و زمین و جزء آن. فرخی:

با ضیعت بسیارم و با خانه‌ی آباد

با نعمت بسیارم و با آلت بسیار

ضیغم: شیر. از فرخی:

کس را بجهان چون پسر تو پسری نیست

آهو بچه کی باشد چون بچۀ ضیغم

ضیمران: ریحان دشتی یا فارسی بر حسب تعریف فرهنگ‌ها.

از ارغوان کمر کنم از ضیمران زره

از نارون پیاده و از ناروان سوار

ط

طارم: بالاخانه، فرخی گوید:

بــه آب شــور و بیابان بـر گـزند افتاد

بماندش خانه‌ی ویران ز طارم و ز طـرز

طاعن: طعنه‌زننده، عیب‌جویی‌کننده، فرخی:

طاعن و بدگوی اندر سخنش بی‌سخن‌انـد

ورچه باشد سخن طـاعن و بـدگوی زمیم

طامعی: طعمه کـاری، آزمـندی. فـرخـی گوید:

آفتابی تو ولیکن طبع تو دور از طـمع

آفتاب از طامعی برگیرد از دریا بـخار

طاووس: مـرغی است مـنقش بـه بـزرگی بوقلمون خوش‌شکل و خوش‌پر، پر زیبایی دارد که بگشاید و باصطلاح چتر زند نـیم دایرهٔ مرکب از رنگهای زیـبا و پـایش در زشتی مثل است.

یا بمنقار ز جاجی بر کند طـاووس نـر

پرهای طوطیان از طوطیان وقت چـنه

(منوچهری)

طاووسان: درخـتکی است دارای گـلهای زرد و مـعطر، سـاقهای سـبز و کـم‌برگ می‌داشته باشد. درفش گـل پـهن و راست استاده و شبیه چتر طاووس می‌باشد.

طاووسی: جامعه رنگین، فرخی گوید:

چو طاووس رنگین مرا جلوه دادی

بـه طـاووسی چـون شگـفته بـهاری

طباطبا: کسی که مادر و پدرش هر دو سید باشد کریم‌الطرفین. منوچهری گوید:

طبیعت منست گاه شعر مـن

جمیله‌ای و شه طـباطبای او

طبرخون: بید سرخ، فرخی گوید:

شکر نخواهد و گر تو شکرش گویی

از خجلی روی او شود چو طـبرخـون

طبرزد: گل قند، نبات، فرخی گوید:

دوستانش را شود حنظل طبر زد در مـذاق

هر سر مو بر تن بد خـواه او زوبـین شـود

طبطاب: تختهٔ گوی بازی، فرخی گوید:

ز عـیب تـو دل دشـمن تـوانـدر بـر

چنان تپد که تپد گوی گرد بر طبطاب

طراز: نقش و نگار، سجاف، جامه، به معنی اول، از منوچهری:

روت از گـل درج دارد درجت از عـنبر طـراز

مشکت از مه نافه دارد ماهت از مشک آسمان

و طراز قومی از اتراک که بعداً به زیبایی معروف بودند:

یاد باد آنکه آن شـمهٔ خـوبان طراز

بطرب داشت مرا تا بگهٔ بانگ نـماز

طرازیدن: نگار گردن، تزئین کردن، مرتب کردن. منوچهری گوید:

آن گردن مخروط هر آنگه که بیازند

وزگوش و سرو تیر و کمانی طرازنـد

طرایف: (عربی) جمع طرفه بمعنی چیزهای غریب، قطران گوید:

دشت شد از باغ پرطرایف عـمان

باغ شد از ابر پـر طـرایـف بـغداد

طرز: منزل تابستانی، از فرخی:

بـه آب شـور و بیابان پـر گـزند افتاد

بماندش خانه‌ی ویران ز طارم و ز طرز

طرف:گوشهٔ چشم، از منوچهری

لاله مشکین دل و عقیق طـرف است

چون آتش اندر اوفتاده به خـف است

طرفگی: خوش آیندگی، نوظهوری

طرفه: چیز نادر و غریب و خـوش‌آیند و بدین مناسبت گاهی به معنی معشوق میاید. از ناصرخسرو:

دست بگـیرد ز بـو حنیفه رسولت

طرفه‌تر است این مثل ز طرفه‌ی بغداد

طرفه (طرف): منزل، نهم است ای چشـم شیرو دو ستاره اندر میان ایشان چند ارش بدیدار یکی از صورت اسـد است دیگـر بیرون از وی و قلب‌الاسد و طرفه هر دو در شکل اسدند.

طره:گیسو

طری: تازه و تر، از منوچهری.

بـرگ گـل مـورد بشکـفتهٔ طـری

چون روی دلربای من آن ماه سعتری

طـعان: ضـربه‌های نـیزه جـمع طـعان از منوچهری:

نه مرد شرابی که مرد ضرابـی

نه مرد طعامی که مرد طـعانی

طغرل: ظـاهراً مـرغی است شکـاری، از اسدی:

دل تیهو از چنگ طغرل بداغ

ربـائیده بـاز از دل مـیغ مـاغ

طغری: ولف بمعنی مرغ شکاری و شاهین نوشته است.

طل: شبنم، باران. از سوزنی:

روی سخا و فضل و سخندانی و شـرف

دایم ز تست تازه چو ورد طـری ز طـل

طلا: اندود، چون زر را روی فلزات دیگر می‌مالیدند بدین جهت بـدان طـلا اطـلاق کرده‌اند. منوچهری می‌گوید:

در ز نخدان سیمن، سیمین چاهی کنند

بـر سر نـرگس مـخمور طـلی بینـدود

طلال: جمع طل

طلایه: دیدبان، پیشرو لشکر و پیش جنگ. جمع طلیعه بمعنی پیشروان لشکر منتها در زبان فارسی به جای طلایع استعمال شـده است و نیز ممکن است طلایه تلفظی از کلمهٔ طلیعه باشد. منوچهری:

بامدادان حرب غم را تعبیه کن لشکـری

اخـتیارش بـر طـلایه افـتخارش بـر بـنه

طلق: جسم معدنی، تلک، از فرخی:

مهر او روزی به طلق از روی رأفت‌دیده‌دوخت

زان سپس هـرگز نشـد بـر طـلق آتش کـارگر

طلل: نشان سرای، بقیهٔ آبادی‌های گذشته

طلول: جمع طلل، از منوچهری:

وانـجاکـه تـو بـودستی ایـام گـذشته

آنجاست همه ربع و طلول و دمن من

طناب: نخ و ریسمان (اصلش باید تناب از تنیدن باشد).

طنبور: نوعی بربط، نوعی ساز، طنبور را معرب دنبوره نوشته‌اندکـه از دنب و بـره

ترکیب شده یعنی چون شکل آن (دنب یا دم + بره) باشد.

چو تار گویی؟ آگنده‌ام ز نعمت او
سر او خانهٔ خالی ز چنبر چون طنبور

طنز: فسوس کردن، از منوچهری:

اندرین ایام ما بازار هزلست و فسوس
کار بوبکر ربایی دارد و طنز جحی

طواف: گردگشتن، از فرخی:

گر جان کشته گرد کشنده کند طواف
پس جان که در طواف بود گرد آستان

طوبی: خوشا و نیز درختیست در بهشت، از منوچهری: (بمعنی اول).

چو طوبی گشت شاخ بید و شاخ سرو ونوژوگل
نشسته ارغنون سازان بزیر سایهٔ طوبی.

طوطک: طوطی کوچک، نوعی ساز، فرخی:

بوالحارث ما آمده و ساخته با هم
چون طوطک و شاری و چون طوطی و ساری

طوع: با میل و اطاعت، از فرخی.

بار خدای بزرگوار، که او بود
فضل و ادب را بطوع و طبع خریدار

طویله: گردنبند، از فرخی:

دوات را غرضی بود و همچنین غرضست
دران طویلهٔ گوهر که یافتی ز پدر.

طیار: پروازکننده، فرخی گوید:

چه مرکبیست بزیر تو آن مبارک خنگ
که نگذرد بگهٔ تاخت ازو طیار

طیره: (عربی)، بمعنی خفت، سبکی، سبک‌شماری و غم، از سعدی:

دو چیز طیرهٔ عقلست دم فروبستن
بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

طیره: خشمناک، غمناک، از منوچهری:

بلبل به غزل طیره کند اعشی را
صلصل بنوا سخره کند لیلی را

طیلسان: جامه‌ای که بر دوش اندازند، از فرخی:

جامه‌ی عباسیان بر روی روز افگند شب
بر گرفت از پشت شب زربفت رومی طیلسان

طیلی: طلا.

در ز نخدان سمن سیمین چاهی کندند
بر سر نرگس مخمور طیلی بیندودند.
(منوچهری)

ظ

ظبی: (ممال ظباء)، جمع ظبی بمعنی آهوان، منوچهری گوید:

ما همه بر نظم و شعر و قافیه نوحه کنیم
نه بر اطلال دیار و نه وحوش و نه ظبی

ظریف: خوش‌طبع، خوش‌گفتار، خوش‌روی.

لاغران جمله ظریفند و ظریفست کسی
کو چو من دایم با لاغرکان دارد کار
(فرخی)

ظل: سایه، از فرخی:

گذرگاه سپاهش را ندارد عالمی ساحت
تمام ظل چترش را ندارد کشوری پهنا

ظلام: تاریکی، از منوچهری:

دو زلفش دو شب و دو خال مشکین
ظلام اندر ظلام اندر ظلامست

ظل ظلیل: سایه‌ای که دایم ماند، سایهٔ تمام و کامل، از فرخی:

گرد راه و آفتاب معرکه نزدیک تو
خوشتر از گرد عبیر سوده و ظل ظلیل

ظلیع: به معنی چابک.

ظلیم: به معنی شترمرغ، مرغ آتش‌خوار آمده است. فرخی گوید:

کامران باش و می لعل خور و دشمن را
گو همی خور شب و روز آتش‌سوزان چو ظلیم

ع

عاجل: حال (دنیا).

نعمت عاجل و آجل بتو داد از ملکان
زانکه ضایع نشود آنچه بجای تو کند
(منوچهری)

عادت‌کردن: عادان دادن.

عاذل: سرزنش کننده، ملامتگر، از فرخی:

مرا گفت ای ستمگاره به‌جانم
بکام حاسدم کردی و عاذل

عارض: عرض دهندهٔ لشکر.

خواجهٔ عمید عارض لشکر عمید ملک
بوبکر سید همه سادات روزگار
(فرخی)

عارضین: دو رخ دو رخسار، از فرخی:

گفت وقت گل است باده بخواه
زان سمن عارضین سیمین تن

عاصی: نافرمان، از فرخی:

طاغیان و عاصیان را سر بسر کردی مطیع
ملحدان و گمرهان را جمله برکردی بدار

عاقبت: سرانجام

عام: سال، از فرخی:

بر تختهٔ عمر او نوشته
چندانکه او را هوا بود عام

عامر: آبادکننده، از منوچهری:

پیش‌او هم مکرمت‌هم‌محمدت‌حاصل‌شده‌است
هادم بخل او بود کو جود را عامر شود

عایل: تهیدست، فقیر، از منوچهری:

دراید پیش او بدره چو قارون
دراید پیش او سایل چو عایل

عبایه: نوعی از گلیم، از منوچهری:

آورد لآلی به‌جوال و بعبایه
از ساحل دریا چو حمالان به‌کتف بار

عبر: جمع عبرت، شگفتیها، از فرخی:

نماز پیشین انگشت خویش را بر دست
همی ندیدم من این عجایبست و عبر

عبر: گذر، عبور، از فرخی:

بسا رودهایی که تو عبره کردی
که آنرا نبوده است پایاب و معبر

عبقری: جامه‌ی لطیف، هر چیز نفیس، منوچهری گوید:

کبکان دری غالیه در چشم کشیدند
سروان سهی عبقری سبز خریدند

عتاب‌کردن: تندی‌کردن

عتابی: نوعی پارچه درشت موج‌دار مخطط (راه‌راه) بالوان مختلف (الیچه) منسوب به عتابیه یکی از محلات بغداد. بعدها هر پارچه موج‌دار را عتابی گفتند، گویا با اینکه از عتابیه بغداد نباشد. از منوچهری:

با چنان زرد یکی جامهٔ عتابی
بر زبر خاسته زو چون پر مرغابی

عجب داشتن: تعجب کردن

عجم: نقطه، از منوچهری:

دراج کند گرد گیاه راه تکاپوی
از غالیه عجمی ببرد بر سر هر موی

عجوزه: پیره زن

عجین: سرشته، خمیر. از منوچهری
آبش همه از کوثر و ز چشمهٔ حیوان
خاکش همه از عنبر و کافور عجین است
عدّ: شماردن و شاعر مصدر را به جای اسم مصدر که عدد باشد بکار برده است
این هنری خواجهٔ جلیل چو دریاست
با هنر بیشمار و گوهر بی‌عدّ.
عدت: ساز و برگ، از منوچهری:
تا میر به‌بلخ آمد با آلت و با عدت
بیمار شده ملکت برخاست ز بیماری
عدم: نیستی.
عدن: اقامت، پیوسته بودن بجایی. فرخی گوید:
وگر بر عدن خلق تو بگذرد
ازو جنّت عدن گردد عدن.
عدول: جمع عادل به معنی داوران، دادگران.
عدیل: برابر، مانند، از فرخی:
عدیل شادکامی باش و جفت ملکت باقی
قرین کامگاری باش و یار دولت برنا
عذار: رستنگاه خط ریش، رخسار، از فرخی:
عذر من بپذیرد اندر عشق آن بت هر که دید
زیر آن خمیده زلف پرشکن سیمین عذار
عذب: گوارا، از منوچهری
کوثر است الفاظ عذب او و معنی سلسبیل
ذوق او انهار خمرو وزنش انهار لبن
عربده: بانک، فریاد، خروش.
عرض: سان لشکر، از منوچهری:
هیچ سالی نیست کز دینار سیصد چارصد
از پی عرض حَشَم کمتر کنی در آستین
عرضه‌کردن: نشان دادن، نمودن.
عرضه‌گاه عرضه‌گه: عرض‌گاه، جای سان دیدن لشکر. از فرخی:
گفتا که عرضه گاه شه این دشت خرمست
گفتم بلی و نیست چنین هیچ عرضه‌گاه
عرعر: سرو کوهی، از منوچهری:
تو گویی به باغ اندر آنروز برف
صف ناژ بود و صف عرعران
عروقها: جمع عروق که خود جمع عرق به معنی رگ است.
عریض: پهن، فراخ، از فرخی:
اندرین خدمت جا هست مرا سخت عریض
من بدنیا و بدینار بنفروشم جاه
عرین: بیشه، جنگل، جایگاه شیر، از منوچهری:
حاسدم گوید چرا تو خدمت خسرو کنی
روبهان را کرد باید خدمت شیر عرین
عرین: ظاهراً شیر بیشه، از فرخی:
خانه محمود را مسعود زیبد کد خدای
کدخدای خانهٔ شیر عرین زیبد عرین
عز: عزت و سروری
عزایم: افسونگریها. از منوچهری:
چو هنگام عزایم زی معزّم
به تک خیزند ثعبانان ریمن
عزب: بی‌زن، از منوچهری:
نه یکی و نه دو و نه سه و هشتاد و دویست
هرگز این دخت بسودن نتواند عزبی

عزوجل: توانا، بزرگ.

عزی: نام بتی است از بتان جاهلیت عرب از آن قبیله قریش و بنی‌کنانه. از منوچهری:

زبان و ارغوان و اقحوان و ضیمران تو
جهان گشته است از خوشی بسان لات والعزی

عسجد: زر.

لاله دل از فتیلهٔ‌عنبر کند همی
خیری رخ از صحیفهٔ عسجد کند همی

عشر: ده آیه از قرآن کریم، رسم قاریان قدیم بوده است که شاگردان خود را هر روز ده آیه سبق می‌داده‌اند این شاهد مراد لفظ عشرات باشد که در حواشی قرآن می‌نوشته‌اند. منوچهری گوید:

نرگس میان باغ تو گویی درم زنیست
اوراق عشرهای مجلّد کند همی

عشق باختن: به معنی عشقبازی‌کردن

عصابه: سربند، دستار، از فرخی:

سوسن سیمین وقایه برگرفت از پیش روی
نرگس مشکین عصابه برگرفت از گرد سر

عصاره: آنچه با فشردن برآید.

عصب: پی، از فرخی.

باز کردی بتیغ وقت شکار
پیل را ناب و استخوان و عصب

عصیان: نافرمانی، از فرخی.

در جهان خذلان ندانم برتر از عصیان تو
یا رب این خذلان ز شهر ما و از ما دور دار

عصیر: شیره‌ی انگور، از فرخی:

بوقت بهار سپر غم بهاری
بوقت خزانی عصیر خزانی

عطا: دهش و بخشندگی

عطف: پیچیدگی، از منوچهری:

نه بدستش در خم و نه بپایش در عطف
نه بپشتش در پیچ و نه بپهلو در ماز

عطن: خوابگاه اشتران و گوسفندان در پیرامن آب. از منوچهری:

مجلس استاد تو چون آتشی افروخته است
تو چنانچون اشتر بی‌خواستار اندر عطن

عطیت: پیشکش، ارمغان.

عظام: جمع عظم به معنی استخوانها. از منوچهری:

بیندازی عظام و لحم و شحم
رگ و پی همچنان و جلد منشور.

عظیم: بسیار، سخت.

عفار: نام درختی است که بسیار قابلیت اشتعال دارد و از چوب آن آتش گیره می‌سازند، از منوچهری:

زان بر فروز کامشب اندر حصار باشد
او را حصار میرا مرخ و عفار باشد

عفیفه: به معنی آرزمگین آمده است.

عقار: شراب. از منوچهری:

مرغ در باغ چو معشوقهٔ سرکش گشته است
که ملک را سر آن شد که زند جام عقار

عقار: (۱) دارایی، مال منقول. (۲) ملک و آب و زمین، از فرخی:

خجسته بادش نوروز و همچنان همه روز
بشاد کامی بر کف گرفته جام عقار

عقد: جمع عقده به معنی گره‌ها. منوچهری می‌گوید:

سنبل بسان زلفی با پیچ و با عقود
زلف آن نیکو بود که بد و در عقد بود

عقد: گردن‌بند، از فرخی:
ز نسرین درآویختی عقد لؤلؤ
ز گلبن در آویختی عقد گوهر

عقل کلی: فرزانگی، در همه چیز و همه کار

عقمی: جمع عقیم به معنی نازایان و سترونان.

عقوبت: کیفر، سزا.

عقیان: به معنی زر خالص که از زمین پیدا آید. نه آنکه از سنگ برآرند، از فرخی:
هر آینه که ز دیدار آفتاب شود
بکوه سنگ عقیق و بدشت گل عقیان

عقیق آگین: آگنده به عقیق، از فرخی:
تا بدان وقتی که همچون گوی‌سیمین‌گشت‌سیب
نار همچون حقهٔ گرد عقیق آگین شود

عکازه: به معنی عصا، از منوچهری:
چو راه پرسموم و گرم اسپرم
بگرد او عکازه و عصای او

عکن: فربه شکم

علّام: نیک دانا، از فرخی.
کسی بحیلت و جهد از سرشت خویش نگشت
مرا سرشت چنین کرد ایزد علام

علامت: علم، رایت، درفش، اختر. فرخی:
علامتست دران لشکر اندرو برو
پیادگان گزیده صدوسی‌هزار.

علّت: بیماری، از فرخی:
چون من ازین علت بهتر شوم
مدحی گویم ز عمان تا عدن

علوی: برین.

علویان: جمع علوی یعنی بازماندگان علی‌بن ابی‌طالب.

علیین: بلند، رفیع، بلند و عالی. فرخی:
شهٔ عجم پدر او بدان همی کوشد
که بر کشد سر ایوان او بعلیین

عماری: تخت روان، کجاوه، هودج، تختی که دران سفر کنند. از فرخی:
بندگان تو با عماری و مهد
خادمان تو با کلاه و کمر

عمال: جمع عامل به معنی کارگزاران، فرخی:
تا گیتی و تا عامل و میراست به گیتی
تو میر ملک باش و ترا میران عمال

عمد: کشتی، قایق.
اندران دشت که تو تیغ برآری ز نیام
مردم از خون به عمد گردد و آهو بشناه
(فرخی)

عمل: کارهای دیوانی، حکومتی، از فرخی:
عاملان بینم باز آمده غمگین ز عمل
کار ناکرده و نا رفته بدیوان شمار

عنادل: جمع عندلیب به معنی بلبل. از منوچهری:
فرس دستان گوناگون همی رد
بسان عندلیبی از عنادل

عناق: یکدیگر را در آغوش گرفتن. از منوچهری:

روزگار شادی آمد مطربان باید کنون
گاه نازو گاه را زوگاه بوس وگه عناق

عنایت: یاری و یاوری.

عناء: رنج، سختی، عذاب. از فرخی:
نصیب تو ز جهان خرمی و شادی باد
نصیب دشمن تو زین جهان عناء و تعب

عنب: انگور، از فرخی.
آنکه زلفش چو خوشهٔ عنب است
لبش از رنگ همچو آب عنب

عنصل: به معنی پیاز. از منوچهری:
آن زاغ در آسایر همچون حبشی کاذر
بربسته بشاخ اندر هم سنبل و هم عنصل

عنف: به معنی سختی، بدرفتاری، درشتی. فرخی گوید:
دل خدایگان بستاند به عنف و کره
از دست منکرانی چون منکر و نکیر

عنقا: سیمرغ، از منوچهری:
ابله آن گرگی که او نخجیر با شیران کند
احمق آن صعوه که او پرواز با عنقا کند.

عنین: آنکه خواهش زن ندارد که نتواند با زن نزدیکی کند، فرخی گوید:
وآنچه گرفتست پیش ازین پسرانش
عنین آیند و دخترانش سترون

عوا: بانگ سگ و حیوانات درنده. منوچهری:
سماع مطربان بگرد او درون
زئیر شیرو گرگ را عوای او

عوا: صورت پنجم از صورتهای شمالی عواری بانگ‌کننده. چون مردی بر پای و هر دو دست دراز کرده و نیز نام منزل سیزدهم از چهار ستاره‌اند از شمال سوی جنوب رفته و به آخر پیچش دارند چون صورت حرف (ل) و به زیر و زبر عذراانده و تازیان گویند سگان‌اند و از پس شیر بانگ همی زنند. خاقانی گوید:
بی‌صرفه در تنور کن آن زرّ صرف را
کو شعله‌ها به صرفه و عوا بر افکند

عواده: زن رود نواز، رود زن.

عوار: عیب، از فرخی:
گنگ باد آنکس که اندر طعن تو گوید سخن
کور باد آنکس که اندر عرض تو جوید عوار

عوانا: شاید عواید آن چهار ستاره است که بر سر اژدها نامشان عوایذ و ایشان را نیز صلیب خوانند و میانشان و میان فرقدین دو ستاره روشن است. منوچهری گوید:
عوانا چو یک خوشه انگور زرّین
و یا چون مرصع بیاقوت رطلی

عون: یاری، مددکاری، اعانت، از فرخی:
بکام و همت و نهمت رسیده گیرش دست
بدولت پدر و عون ایزد دادار

عویل: بلندآوازی در گریه و زاری و فریاد.
راست پنداری همی بینم که باز آیی ز مصر
در فگنده در سرای ملحدان ویل و عویل

عیاد: بازگشت، از منوچهری.
جائزه خواهم یکی کم بدهی اندکی
ورند هی بیشکی زایزد خواهم عیاد

عیّار: دزد، رهزن، گروهی از مردمان که در سیستان و بغداد با سلحشوری و جوانمردی

زندگی می‌کردند.

عیار: محک و چاشنی زر و سیم، از فرخی:

عیار حلم گرانش پدید نتوان کرد
اگر سپهر ترازو شود زمین پا سنگ.

عیب جستن: عیب گرفتن.

عیب داشتن: به معنی عار و ننگ داشتن، عیب دانستن.

عیدکردن: عید فطر را گرفتن.

عیوق: ستارهٔ خرد و روشن سرخ رنگ در جانب راست کهکشان پیرو ثریا. از فرخی:

آن نهالی که درین خدمت حاجب بنشاند
سر بعیوق برآورد و بخندید از بر

غ

غـاب: (۱) جـنگل، بـیشه. (۲) بـیهوده و فضولی. ناصرخسرو گوید:

زان همه وعدهٔ نیکو ز چه خرسند شدی
ای خردمند بدین نعمت پوسیدهٔ غـاب.

غاذیه، خورانـنده.

غازه: گلگون، سرخ.

بی‌غازه و گلگونه گل آن رنگ کجا یافت
کـــافروخته از پـردهٔ مسـتور بـرآمـد
(مولوی)

غازی: آنکه در راه دین با کـفار بـجنگد، فرخی گوید:

خسرو غازی سر شاهان و تاج خسـروان
میر محمود آن شه دریا دل دریـا گـذار

غاشیه: پوشش زیـن، چـرمی کـه قـبضهٔ شمشیر بدان پوشند، از منوچهری:

دستت همی بدره کُشد سایل ازان بدره کَشد
شاعر همی بدره کشـد پـیشت بـجای غـاشیه

غال: غار، شکاف کوه.

بسا کس که زبیمش به خلافی کـه درآورد
فـتاد از سر مـنظر بـه بـن غـاری و غـالی
(فرخی)

غالی: قالی، از فرخی:

بساط غالی رومی فکنده‌ام دو سه جـای
در آن زمان که بسویی فکنده‌ام مـحفور

غالیه: (عربی) مشک، عـطر، خـوشبویی مرکب از مشک، عنبر و کـافور و روغـن زیتون.

غامض: درهم و تاریک.

غـبغب: قسـمت گـوشت نـرم و آویـزان زیرچانه (عربی).

غدار: خائن، نابکار.

غدار: مکار، حیله باز، فریبنده، از فرخی:

پدر بگذاشت او را بر در ری
بروی لشکـر غـدار و مکـار.

غدر: فریب و مکر. از منوچهری:

در دولت فـر خـجسته آزادی
در دایـرهٔ سپهر بـی غـدری

غدیر: آبگیر، تالاب، از منوچهری:

کس را خدای بی‌هنری مرتبت نداد
بیهوده هیچ سیل نیاید سوی غـدیر.

غرا: نمایان، از فرخی:

ز شـاهان هـمه گـیتی ثـناگـفتن تـرا شـاید
که لفظ اندر ثنای تو همه یکسر شود غـرا

غراب: به معنی زاغ. از منوچهری:

فغان از ین غراب بـین و وای او
که در نـوافکـند مـان نـوای او

غرام: بـدی پـیوسته و دایـم، هـلاک، از فرخی:

هر که با او مـخالفت ورزد
خستهٔ غم بـود غـریق غـرام

غرامت: تاوان.

غران: یعنی غرنده، صداکننده، غریدن و صدای مهیب درآوردن و خشمگین بـودن غرش هم از همان است.

غراء: (عربی) بـه مـعنی نـیکو و روشـن.

(صیغهٔ مبالغه از ریشهٔ غر به معنی روشنی و نیکویی و صباحت، اسم مصدرش غرّه).

غرچه: در فرهنگ به معنی نادان و بی‌همت آورده‌اند این لغت بدین معنی گویا از کلمه غرجستان یا غرچه به معنی ولایت واقع در حدود هرات و محل غور گرفته شده اصل ریشهٔ کلمه به اوستایی به معنی کوه است و شاید اهالی آن جا بسادگی معروف بوده‌اند. غرچه اسم شخص هم آمده است.

بفریبند دلت به هر سخنی

روستایی و غرچه را مانی

غرر: جمع غرّه به معنی برگزیدهٔ هر چیز، از فرخی:

مادح بر او پوید زیرا که ز مدحش

الفاظ نکت گردد و معنی غرر آید

غرم: میش کوهی، از عنصری.

تو شیری و شیران بکردار غرم

بسرو تا رهانی دلم را ز گرم

غرمج: پختنی است از گوشت و روغن و ارزن. انجمن آرا و ولف بمعنی حلوا آورده‌اند در فرهنگ اسدی غرمج آب استعمال شده.

غرنبیدن: غریدن، غریدن تندر و رعد.

غرنگ: بانگ نرم و شکسته‌ای که از گلو با گریه برآید. از منوچهری:

چنگ او در چنگ او همچون خمیده عاشقی

با خروش و با نفیرو با غریو و با غرنگ

غرو: به معنی خانهٔ تابستانی نوشته‌اند. بوشکور گوید:

بسا جای کاشانه و خان غرو

بدان اندرون شادی و نوش خورد

غرو: نی.

غریب بایدش از من غریوگر شب و روز

بناله رعد غریوانم و بصورت فرد.

غره: مغرور.

غریزی: طبیعی.

گو فراز آیند و شعر اوستادم بشنوند

تا غریزی روضه بینند و طبیعی نسترن

(منوچهری)

و همچنان غریزی به معنی فطری و طبیعی نیز آمده

غریوان: شور و غوغاکنان، فریادزنان، فرخی گوید.

به بیست شهر چو من عاشق غریوان نیست

بصد بهار چو تو لعبت بهاری نه.

غزا: جنگ که با کافران کنند.

غزا: جنگ با دشمن دین، از فرخی:

مگر امسال ملک باز نیامد ز غزا

دشمنی روی نهاده است برین شهر و دیار

غزات: به معنی جنگ با دشمن دین. فرخی:

جز اینکه گفتم چندین غزات دیگر کرد

ببازگشتن سوی مقام عز و مقر.

غزل: شعری که در معاشقه یا در نشاط و شادی گویند.

غزو: به معنی جنگ با دشمن دین. فرخی:

همیشه کار تو غزو است و پیشهٔ تو جهاد

ازین دو چیز کنی یاد، خفته گر بیدار

غساق: آب سرد متعفن، از منوچهری:

وگر اجزای جودش راگذر باشد به دوزخ بر
گلاب و شهد گرداند حمیمش را و غسّاقش
غصن: شاخ درخت، شاخه، از فرخی.
خدمت او را چو درختی شمار
دولت و اقبال مر او را غصن
غضنفر: شیر، از فرخی:
بسا بیشه‌هایی که اندر گذشتن
تهی کردی از گرگ و ببر و غضنفر
غل: زنجیر، طوق.
غلاله: زلف معشوق.
تا گرد دشتها همه بشکفت لاله‌ها
چون در زده بآب معصفر غلاله‌ها
(منوچهری)
غلغل: صدا و غوغا، هیاهوی، بانگ شورانگیز از روی نشاط و سرور.
غماز: سخن چین، از فرخی:
مجلس خوب خسروانی وار
از سخن چین تهی و از غماز
غمر: گول، جاهل، بی‌تجربه. منوچهری می‌گوید:
در فرق زده است شانه‌ی مشکین
بی‌گیسو کی دراز از غمری
غمری: گولی، خامی، بی‌تجربگی.
چه گمان برد که محمود مگر دیگر گشت
اینت غمری و گمانی بد سبحان‌الله
غمزکردن: سخن چینی کردن است.
غنج: کرشمه و ناز. از فرخی:
گه خرامش چون لعبتی کرشمه کنان
بهر خرامش ازو صد هزار غنج و دلال

غنجار: گلگونه، غازه، سرخاب، از ناصرخسرو:
روی چو تازه دخترکی باشد
رخساره گونه داده به غنجار
غنم: گوسفند.
کجا نبرد بود در فتد میان سپاه
چو گرگ گرسنه کاندر فتد میان غنم
(فرخی)
غنودن: خفتن، خوابیدن. از فرخی:
با بخردان نشین چو بخواهی همی نشست
با نیکوان غنو چو بخواهی که بغنوی
غو: بانگ و آواز کوس، نفیر کرنا، صدا (ریشه غوغا، فغان، افغان می‌گردد به همین ریشه غویاغه که به معنی صداست)
غوچ: شاخ دار گوسفند و شکار را گویند.
غوغا: اجتماع مردم، هیاهو، منوچهری:
خواجه بر تو کرد خواری آن سلیم و سهل بود
خوار آن خواری که بر تو زین سپس غوغا کند
غوی: گمراه، از فرخی:
جز نیکویی پذیره نیاید ترا گذر
در رسم و خوی تو سخن دشمن غوی
غیبه: پاره‌های آهن که در بگتر و جوشن بکار برند. پولکهای جوشن، از عنصری:
به خار غیبه ربودی درختش از جوشن
بلمس خامه دریدی گیاهش از خفتان.
غیر: دیگرگونی، از فرخی:
تا نصیحت گر او بود برو بود پدید
چون نصیحت ببرید آمد در کار غیر
غیل: جنگل، بیشه.

ای بــیرون آورده انــدر کشــور هــندوستان
پیل جنگی از حصار و گرگ پیل‌افکن ز غیل
(فرخی)

غیو: آواز بلند، منوچهری:
بــه ســحرگاهان نــاگــاهان آواز کـلنگ
راست چون غیو کند صفدر در گـردوسی

ف

فاخته: به معنی قمری، نوعی کبوتر درشت خاکستری‌رنگ، از فرخی:

همیشه تا چو شود بوستان ز فاخته فرد
ز دشت زاغ سوی بوستان کند آهنگ

فاخر: بسیار خوب و برتر.

فادزهر: ضد زهر، پادزهر، پازهر.

فاسق: نابکار.

فاطمه: ملقب به زهرا یعنی دارای روی تابناک، دختر پیامبر و زن علی‌بن ابیطالب.

فال‌گویی: به معنی پیش‌گویی.

فام: رنگ، لون، شبیه، مانند. از فرخی:

همه با جعدهای مشکین بوی
همه با زلفهای غالیه فام.

فایت‌شدن: فوت‌شدن، ازدست رفتن.

فتال: از جای کندن و درهم پاشیدن و فتار هم آمده است. از عماره:

باد برآمد بشاخ سیب شکفته
بر سر میخواره برگ گل بفتالید.

فتراک: دوالی یا کمربندی که از زین آویزان کنند برای بستن چیزی.

فتن: جمع فتنه، از فرخی:

ایا خوانده صلح تو و جنگ تو
کتاب امان و کتاب فتن.

فتوح: کشایش، از فرخی:

همه عالم ز فتوح تو نگارین گشتست
همچو آیینه بصد رنگ نگارین نیرنگ

فجور: ناپارسایی و ناپرهیزگاری.

فحل: اسب نر، از منوچهری:

ای خداوندی که نصرت گرد لشگرگاه تست
چترت ایوانست و ملت منظرو فحلت رواق

فخار: مفاخرت، برابری در فخر، از منوچهری:

از بدیها که نکرده است و راعقل ضمان
زین گرفته است ازو دین شرف و دوده فخار

فدفد: فلات بلند، از منوچهری.

تا بچرد رنگ در میانه کهسار
تا بچمد گور در میانهٔ فد فد

فراخ سال: سالی که دران قحطی و تنگی نباشد یعنی ارزانی باشد.

فراخ نان و نمک: کسی که به مردم بسیار روزی رساند.

فراخی: رفاه

فرارون: کواکب بیابانیست آن که رفتنشان باز پیش بود، از دقیقی:

حسودت دربد از بهرام فیرون
نظرزی تو ز برجیس فرارون

فیرون آن ستاره‌ها بود که رفتنشان مفسد باشد، بنظر می‌رسد جزء ثانی این کلمه همان باشد که در بیرون، وارون هست و به معنی سوی و طرف است. فرارون یعنی‌بسوی مخالف. ازین لحاظ شاید در حرکتهای مخصوص پیش و پس ستاره استعمال شده و حرکت سعد را فریرون و نحس را فرارون گفته‌اند ممکن است فرارون سعد باشد. از فردوسی:

ستاره شمر چون فراورن بیافت
دوید و بسوی فریدون شتافت.
فرازآمدن: بدست آمدن، گردشدن، فراهم‌شدن.
فرازآوردن: بدست آوردن، گردکردن.
فرامشت: فراموش، از یادشده.
بر دل دوستان فرامشتی
بر دل دشمنان همه یادی
(فرخی)
فرایض: جمع فریضه، فرمانهای‌خدایی.
فربی: به معنی چاق، فربه و مرکب از اداة فروپیه است یعنی پیه‌دار.
فرتوت: پیر، شکسته، سالخورده. از منوچهری:
گیتی فرتوت گوژپشت دژم روی
بنگر تا چون بدیع گشت و مجدد
فرج: گشایش از اندوه.
ممتحن را دیدن او باشد از غمها فرج
منهزم را نام او بر دشمنان باشد ظفر.
(فرخی)
فرح: شادی.
فرخ: جوجه، جوانهٔ درخت.
فرخاش: همان پرخاش به معنی جنگ است.
فرد: جدا.
فردایین: فردایی.
فرزد: باسکون زاد بمعنی سبزه، سبزهٔ جوان که در تابستان و زمستان سبز باشد. ابوشکور:
فزونتر ز کیوان تو را روز مزد
برخشانی لاله اندر فرزد
فرزین: وزیر در شطرنج و اسم خاص.
فرس: اسب. از منوچهری:
همی راندم فرس را من بتقریب
چو انگشتان مرد ارغنون زن.
فرسپ: به معنی شماره نیز سقف خانه نوشته‌اند.
فرسطون: قپان، از فرخی:
گر تو بخواهی بزخم تیر بسنبد
چون قلم آهنین عمود فرسطون.
فرسودن: خردکردن، خردساییدن.
فرغر: آبهایی که در گودال‌های زمین پس از گذشتن سیل یا رود مانده باشد و آبهای ایستاده دامن کوه را نیز گویند. از منوچهری:
به‌پیش خشم او هموار دوزخها چو کانونها
به‌پیش دست او جاوید دریاها چو فرغرها.
فرغو: آبگیر، شمر. از فرخی:
از غم رفتن او خسته دلان را شب و روز
آستین بود ز خون مژه همچون فرغر
فرغند: گندیده. از عمارهٔ مروزی:
معذور است ار با تو نسازد زنت ای غر
زان گنده دهان تو و زان بینی فرغند.
به معنی عشقه و پیچ هم آمده.
فرقان: قرآن، از منوچهری:
فرقان به نزد مردم عامه بود بزرگ
لیکن بزرگتر ببر مردم بصیر.
فرقدان: دوستارهٔ روشن بر سینهٔ خرس

کوچک‌اند و جملهٔ ستارگان خرس کوچک را بنات النعش خُرد خوانند، زیرا که نهادشان مانند آن هفت روشن است که ایشان را بپارسی هفتورنگ و بتازی بنات‌النعش بزرگ خوانند، از منوچهری:

شده شعریانش چو دو چشم مجنون
شده فرقدانش چو دو خد لیلی

فرمان: اجازه، دستور.

فرمان یافتن: درگذشتن، مردن.

فرمودن: دستور دادن، اجازه دادن.

فرناد: پایاب، از فرخی:

گذاره کرده بیابانهای بی‌فرجام
سپه گذاشته از آبهای بی‌فرناد.

فروتران: زیردستان

فروتن: محجوب، افتاده، متواضع.

فروتهی: پستی.

فروختن: افروختن، روشن کردن، از فرخی:

جود و سخا را از وفزون شده قیمت
علم و ادب را بدو فروخته بازار

فروخته: روشن کرده، تابدار. از فرخی:

همچو دلها بدو فروخته باد
صدر ایوان و مجلس و میدان

فروخسپیدن: به معنی فرونشستن آمده است.

فروخفتن: از کار افتادن.

فروسیت: سواری.

فروگرفتن: در قابوسنامه به معنی زیر گرفتن آمده.

فروگشتن: در قابوسنامه به معنی پایین رفتن و فرورفتن آمده است.

فروماندن: درماندن.

فرونهادن: قطع کردن، معین کردن.

فروهشتن: فرونهادن، پایین انداختن، از فرخی:

سبکی کرد و بهنگام سفر کرد و برفت
تا نگویند فروهشت برمالنگر

فروهشته: آویزان، فرونهادن، از فرخی:

ز بهر سنگی چندین هزار خلق خدای
بقول دیو فروهشته بر خطر لنگر

فرهنگ: دانش،ادب، معرفت، تربیت. کمال اسماعیل گوید:

فلک ز قدر تو اندوخته بسی رفعت
خرد ز رای تو آموخته بسی فرهنگ

فرهیختن: ادب‌کردن، تربیت کردن، دقیقی:

ای شمن آهسته باش زان بت بد خو
کان بت فرهیخته نیست هست نو آموز

ریشهٔ کلمه هیختن است به معنی کشیدن و سنجش است.

فری: آفرین، مرحبا، از فرخی:

بروی ماند گفتار خوب آن مهروی
فریش روی بدان خوبی و بدان گفتار

فری: به معنی بزرگی و شاید به معنی پری و زیبا هم آمده باشد. به معنی آفرین هم آمده. معزّی گوید:

فری عید مسلمانان و فرخ جشن پیغمبر
همایون و مبارک باد بر سلطان نیک اختر

فریبنده: گول‌زننده، فریب دهنده.

فریضه: نماز.

فــریه: بـر وزن قـریه بـه مـعنی لعـنت. ناصرخسرو گوید:

دزدی طرار ببردت ز راه

فریه بران خائن طرار کن.

فزع: بیم، از فرخی:

هر ساعتی اندر دل و در خانهٔ کـفار

درد و فزع و ناله و فریاد و فغان باد

فژو و فژه: پلید، کثیف، و کثافت رودکی:

وین فژه پیر ز بهر تو مرا خوار گرفت

بــرها نــاد ازو ایـزد جـبّار مـرا

فسار: افسار. از فرخی:

هر چه زین سو داغ کرد از سوی دیگر هدیه داد

شـاعران را بـا لگـام و زایـران را بـا فسـار

فسان: سنگی که بدان تیغ و کارد را تـیز کنند، فرخی گوید:

چــه حـاجتی بـفسان روز رزم تـیغش را

از آنکه سینه اعدای اوست سنگ فسان.

فسردن: بسته‌شدن، منجمدگردیدن. فرخی می‌گوید:

گـر بـروز صـید شیر آواش نـاگـه بشنود

بفسرد خون درتن او و آب گرددش استخوان

فسون: افسون، مکر و حیله، از فرخی:

مـوفقی است کـه تـدبیر او تـباه کـند

هزار زرق و فسون و هزار حیلت و رنگ

فسیله: گله، رمه، ایلخی، فرخی می‌گوید:

مرغزاری که فسیله گه اسپان تـو گشت

شیر کانجا برسد خرد بـخاید چنگال

فش: یـال چـهارپای، مـوی گـردن اسب، منوچهری می‌گوید:

پی‌ز قوس‌و رگ ز ورع‌و فش‌ز موی‌و تن‌ز کوه

سر ز نخل‌ودم ز حبل وبر ز سنگ‌وسم زروی.

فصد: رگ زدن.

فضل: به معنی برتری استعمال شده است.

فطن: به معنی زیرکی، از منوچهری:

حلم او چون کوه و اندر کوه او کهف امـان

طبع او چون بـحر و انـدر بـحر او دُرّ فـطن

فغواره: مانند فغ، مانند بت، مجسمه بیروح. چنانچه در کلمه فغستان یا بغستان (بهستان، متون) فغفور (فغ + پور)و جزء اول بغداد.

فقاع: آب جو

فقیهی: دانش دین.

فکار ـ فقار ـ افکار: وامانده و پریشان و دلتنگ، از انوری:

از تـبسم لب شـرینش هـمی شـد خسته

وز اسارت رخ نیکوش همی گشت فگـار

فله: گوارهٔ ماست، آقوز، از فرخی:

نو آیین مطربان داریم و بربطهای گـوینده

مساعد ساقیان داریم و ساعدهای چون فله

فنگ: به معنی حنظل، از فرخی:

تلخی خشـمش ار بشـهد رسـد

باز نتوان شناخت شهد از فـنگ

فـنن: شـاخهٔ درخت، شـاخهٔ بـاریک، از فرخی.

همی تا سـپیده دم انـدر بـهار

نوا برکشد زند خوان از فـنن.

فواکه: جمع فاکهه بـه مـعنی میوه‌ها، از

فرخی:

دو ساعد او چو دو درختست مبارک

انگشت بر او شاخ فواکه

فهام: بسیار یابنده، بسیار دانا، از فرخی:

نشکفت باشد که چون تو باشد

فرزند تو نامداروفهام

ق

قادری تمام: توانایی تمام.

قار: از لغات اضداد است که به معنی سفید و هم به معنی سیاه آمده و شاید قار به معنی سیاه عربی باشد که به قیر هم گویند.

به معنی سفید از انوری:

چشم‌این دایم‌سفید از اشک‌حسرت‌همچو قار
روی آن دایم سیاه از خاک محنت همچو قیر

به معنی سیاه. از اثیرالدین:

چون خرقه گشت بر کتف شب ردای قار
شد غرق در کلالهٔ زر فرق کوهسار.

قاروره: (عربی) ۱ـ به معنی شیشه ۲ـ در قدیم ادرار مریض را برای معاینه در شیشه می‌گرفتند ازین حیث قاروره گرفتن به معنی ادرارگرفتن استعمال شده. ۳ـ گویا ظروف شیشه‌ای با روغن و مواد منفجره تعبیه می‌کرده‌اند که قاروره بدان نیز می‌گفته‌اند و در جنگ بکار می‌رفته به هر صورت به معنی یک نوع آلت جنگ نیز آمده.

قاصر: کوتاهی‌کننده، از فرخی:

نه وقت عشرت سرد و نه وقت خلوت شوخ
نه وقت خدمت قاصر نه وقت نازگران

قاع: بیابان صاف. از منوچهری:

این چنین اسبی تواند برد بیرون مرمرا
از چنین وادی بقاعی سنگناک و نیش زن

قافله‌زدن: حمله کردن دزدان مسلح بر قافله و همچنان به معنی غارت کردن نیز آمده.

قافیت یا قافیه: حرفی که در پایان همهٔ شعرهای منظومه‌ای مکرر شود.

قاقم: حیوان کوچکی است نظیر سمور. در مقدمة‌الادب زمخشری قاقم را بفارسی آس ضبط کرده.

قالب: به معنی کالبد.

قان: سرخرنگ (در عربی احمرقان با هم استعمال شود).

تو در روز هیجا سویدای حبنگی
بکردی بشمشیر حمرای قانی
(منوچهری)

قاهر: چیره، چیره شونده، مانده، استاد فرخی گوید:

قوی‌کنندهٔ دین محمد مختار
یمین دولت محمود قاهر کفار

قای: زیبا روی. نام طایفه‌ای از مغولان بوده که به زیبائی شهره بودند.

گل و می خواه برین جشن امشب
از رخ نخشبی و دو لب قای
(فرخی)

قبله: بوسه. از فرخی:

بشادی بگذران نوروز با دیدار ترکانی
که لبشان قبله را قبله است و قبله از در قبله

قپان: ترازو (اصل کلمه یونانی است)

قتال: بسیار کش، بسیار کشنده، از فرخی:

بس کس که بجنگ اندر با خاک یکی شد
زان ناوک خونخواره وزان نیزهٔ قتال

قتیل: کشته شده، از فرخی:

پشت او را موج آن دریا به دریا درفگند
کز پس پشتش پدید آوردی از خون قتیل
قحف: کاسه چوبی، از منوچهری:
خرم بود همیشه بدین فصل آدمی
با بانگ زیر و بم بود و قحف در غمی
قدح: پیاله، ساغر
قدح مستی: پیاله‌ای که پس از مستی بخورند.
قدم: دیرینگی، از فرخی:
همیشه تا که بود نام از شهادت و غیب
همیشه تا که بود بحث در حدوث و قدم
قراب: نیام شمشیر، از فرخی:
بسا تناکه چو قارون فرو شود به زمین
بدانگهی که تو شمشیر برکشی ز قراب
قرابات: به معنی نزدیکان آمده است.
قرابه: ظرف شراب و آب. از منوچهری:
بربرگ سپید یاسمین تر
بر ریخت قرابهٔ می حمری.
قران: فراهم آمادگی با هم، مقارنه، با هم آمدن دوستاره «سیاره». هرگاه دو ستاره سعد با هم قران کنند گویند قران‌السعدین و صاحبقران به کسی گفته می‌شد که چنین اتفاقی در عهد او صورت می‌گرفت از لحاظ اتساع معنی صاحبقران به شخص ممتاز و برجسته گفته شده و قران که واحد پولی افغانستان بوده از همین اصل است.
فرخی گوید:
ماه و خورشید را قران باشد
هرگهی باپدر کنی دیدار

قِربان یا قربان: به معنی کمان آمده چنانکه کیش جای تیر است. اشتقاق کلمه معلوم نشد. از سعدی:
چه خوش گفت گرگین به فرزند خویش
چو قربان پیکار بربست و کیش.
قرطاس: به معنی کاغذ.
نگاه کن به نوروز چون شده است جهان
چو کارنامهٔ مانی در آبگون قرطاس
(منوچهری)
قرطه: پیراهن، معرب کرته. در مقدمة‌الادب زمخشری به معنی گوشواره نیزآورده.
قرقوبی: پارچه‌ای است که در عراق عرب بافته می‌شده. از منوچهری:
از جام می روشن و ز زیر و بم مطرب
از دیبهٔ قرقوبی و ز نافهٔ تاتاری
قرن: شاخ، از منوچهری:
مه صبحگاهی چنان قرن ثوری
مه منکسف همچنان سم بغلی
قرن: بالای کوه، از منوچهری:
چون زبانی اندر آتش چون سلحفاة اندر آب
چون نعایم در بیابان چون بهایم در قرن
قریر: روشن، از فرخی.
ایزد از طلعت او چشم بدان دورکناد
چشم ما باد بران طلعت فرخنده قریر.
قرین: مقارن، همسر، یار، از فرخی:
آنکه بر ملت و بر دولت امینست و یمین
آنکه با نصرت و با فتح قرینست و همال
قز: ابریشم، کج، از فرخی:

لباس من به بهاران ز توزی و قصبست

به تیر ماه خز قیمتی و قز و سمور.

قسام: قسمت‌کننده

قسامه: سهمی که هنگام تقسیم کردن کسی برای خود بردارد.

قسم: بهره، قسمت، از فرخی:

دوستداران را زو قسم نعیمست نعیم

بد سگالانرا زو بهره سنانست سنان.

قصب: جامه که از کتان و ابریشم بافند. منوچهری گوید:

امیر در خورد خود یافت این پسر ز خدای

چو میر باد شرف یافته به تیغ و قصب

قصدی: کاری که عمداً بکنند.

قصعه: ظرفی است که معمولاً برای خوراک بکار می‌رود. در عربی به معنی نی هم آمده مقصود پارچهٔ مخصوص کتانی است.

قصه: به معنی نامه، عرض حال، درخواست و همچنان به معنی شرح و تفصیل هم آمده، منوچهری گوید:

گنج نه، گوهرفشان، صهباکش و دستان شنو

بارده، قصه‌ستان، توقیع زن، تدبیر ساز.

قصیر: کوتاه، از منوچهری:

پیراهن قصیر بود زشت بر طویل

پیراهن طویل بود زشت بر قصیر

قضیب: (عربی) نی و نیزه و شاخ و چوب. جمع قضبان وقضان. از سعدی:

اول اردیبهشت ماه جلالی

بلبل گوینده بر منابر قضبان

قطا: مفردش قطاة مرغی است شبیه به کبک به بزرگی کبوتر و بر دو نوع است. کدری، جونی بانگش قطاقطا است و در فارسی سنگ خوارک گویند.

کنیزکان بگرد او کشیده صف

ز کرکی و نعامه و قطای او

(منوچهری)

قطع افتادن: به معنی اندک زمانی درنگ کردن.

قطن میری: پنبه میری، یا نوع پارچه‌ای پنبه‌ای.

چو قطن میری در زیر پوشش منسوج

برای پوزش باز امیر خوب خصال

قعبه: جعبه و قوتی یا ظرفی کوچک که زنان در آن مواد معطر می‌ریختند اما قعب که جمع آن اقعب و اقعاب و قعبه است به معنی قدح شراب خالی از اشکال نیست و چنان است که به جای اکاس، کاسه بگوییم مگر آنکه بگوییم که در جمع به تخفیف قعبه بکار برده است. از منوچهری:

خشت از سر خم برکند، باده ز خم بیرون کند

وانگه ورا در افکند در قعبهٔ مروانیه

قفا: پشت سر.

قفار: جمع قفر، بیابان بی‌آب و گیاه، از فرخی:

وقتیکه چون موشح گردد زمین

وشی و پرنیان همه کوه و قفار

قفیز: (عربی) اندازه‌ای است، پیمانه.

قلاده: گردن بند، از منوچهری.

باغ طیری ستبرق رومی کند همی
بی‌تاب از آب درع مزّرد کند همی.

قلاع: جمع قلعه، از فرخی:
زهی قلاعی در هر یکی هزار طلسم
کمه خیره گشتی ازو چشم مردم هشیار.

قلب‌الاسد: وسط برج اسد یعنی وسط تابستان، تیرماه.

قلم راندن: توقع داشتن. ایراد گرفتن.

قلم نیست: ایراد نیست، توقع نیست.

قلوب: جمع قلب، از فرخی:
چه گفت؟ گفت مرا گر طلب کند روزی
برادر ملک آن مالک قلوب و رقاب

قلیق: مضطرب، با تشویش، از منوچهری:
بدان شب که معشوق من مرتجل شد
دلی داشتم نا صبور و قلیقا

قمارباز: در اصل مقامراست.

قماشات: جمع قماش به معنی اسباب.

قمطره: جعبه‌ای که دران کتاب و عطریات را نگاه می‌دارند. از منوچهری:
مهتر بود خزانهٔ زر تو از خزر
بهتر بود قمطرهٔ عود تو از قمار

قمقام: مهتر و بزرگ قوم، از فرخی:
شادمان باش و کامران و عزیز
پادشا باش و خسرو و قمقام

قنبیل: تخم گیاهی به رنگ ریگ که سرخی بران غالب است و داروی دفع کرم باشد، فرخی گوید:
چشم درست باز ندانند میان خون
خارو خس حصار ز قنبیل و از بقم

قنطار: وزن معادل چهل اوقیه، چهارهزار دینار یا صد من و صد رطل و صد مثقال و صد درهم. از فرخی:
اگر همی رسدی دست او بهمت او
کمینه بخشش او بدره بودی و قنطار.

قنینه: شیشه، از فرخی:
گرد کردن زر و سیم اندر خزینه نزد تو
ناپسندیده‌تر از خون قنینه است و قمار

قوال: مرد نیکوگفتار، سراینده، آوازخوان.
در سایهٔ گل باید خوردن می چون گل
تا بلبل قوالت بر خواند اشعار
(منوچهری)

قوام: به معنی هستی، پایداری.

قوام: مایه دوستی و آراستگی کار، از فرخی:
آنکه دولت بد و گرفت قرار
آنکه گیتی بد و گرفت قوام

قوایم: دست و پای ستور.

قوس قزح: رنگین کمان، کمان رستم. منوچهری گوید:
چون قوس قزح بزگ رزان رنگ برنگ‌اند
در قوس قزح خوشهٔ انگور گمانست.

قوش: مرغ شکاری راگویند و اصل کلمه ترکی است، از منوچهری.
بزیر پر قوش اندر همه چون چرخ دیباها
به پرّ کبک نر خطی سیه چون خط محبرها

قول: گفته و گفتار.

قولین: به معنی دو قول و دوگفتار.

قوی‌الطبیعه: نیروهای طبیعت.

قهار: زبردست، غالب، چیره، از فرخی:

بجنگ کافر ازین رود بگذرید بهم
که هم بدست شما قهرشان کند قهار

قیاس: سنجش و خبری که بر مقیاس باشد.

قیری: سیاه به رنگ قیر.

قیفال: رگی است در بدن. از منوچهری:

هر یکی از ساعدین مادر و بازو
خویشتن آویخته با کحل و قیفال

قیلک: تیری که پیکان دو شاخ دارد.

قیلوله: خواب روز.

قیم: جمع قیمت، ارزشها، از فرخی:

بازار پر طرایف و بر هر کناره‌ای
قیمتگران نشسته ستانندهٔ قیم

قیمتگر: آنکه بهای‌چیزی را تعیین کند.

ک

کابین: مهر و صداق زن، از فرخی:

زنان پارسا از شوی گردند

بکابین دیدن او را خریدار

کاتب: نویسنده، دبیر.

کاتوره: به معنی شیفته.

آن بلبل کاتوره برجسته ز مطموره

چون دسته طنبوره گیرد شجر از چنگل

(منوچهری)

کاجکی: کاشکی و کاش.

کار: جنگ، کارزار، پیکار فرخی گوید:

من ملک محمود را دیدستم اندر چند جنگ

پیش لشکر خویشتن کرده سپر هنگام کار.

کارافزایی: زحمت مردم را زیاد کردن.

کاربستن: بکاربردن، پیروی‌کردن، پیش گرفتن.

کاربند: بکاربرنده.

کارکردن: اثرکردن آمده.

کارگر: همان کاریگر است. یا کارگر.

کاز: آغل، زاغه، از فرخی:

شهریاری که خلافش طلبد زود افتد

از سمن زار بخارستان وز کاخ بکاز

کاز و کازه و کاژه: خانهٔ کوچک چوبی. فرخی گوید:

شهریاری که خلافش طلبد زود افتد

از سمن زار بخارستان وز کاخ به کاز

اسدی می‌گوید: کاز زمین کنده‌ای باشد که چارپایان را آنجا کنند. از مولوی:

امید وصل تو نیست در وهم من که آخر

در کازهٔ گدایان سلطان چگونه باشد؟!

کاز وگاز: به معنی مقراض، کلان.

کاژ: گذشته از معانی فوق به معنی احول و چشم کج و چپ چشم هم نوشته‌اند که درواقع همان کژ یا کج است. و این بیت ناصرخسرو را شاهد آورده‌اند:

ای تیغ زبان آخته بر قافلهٔ ژاژ

چشمت به‌طمع مانده سوی نان کسان کاژ

کاس: خوک. از عزالدین طبسی:

اندر کفش آن تیغ درخشنده شب درج

گفتی تو که یشگ از زفر کاس برآمد

یشک دندان بزرگ ددان و زفربمعنی دهان است.

کاسدی: خریدار نداشتن، ارزانی.

کاسموی: موی خوک، از فرخی:

چو کاسموی گیاهان او برهنه ز برگ

چو شاخ گاو درختان او تهی از بار

کاسه فره‌ای آوردن: به معنی دستور بده کاسه بیاورند و در قابوسنامه یعنی انواع خوراک است.

کاسه ملون: خوراکیهای گوناگون.

کاسه نهادن: به معنی خوراک آوردن.

کاف: به معنی شکاف و شکافنده از همان ریشهٔ شکاف و کافیدن و کاویدن انجمن آراء از سنایی نقل کرده.

خنجر او چو قاف کاف شود

قاف از آن بوی نافه ناف شود.

یعنی کوه قاف را خنجر او یا قلب را مژگان او می‌شکافد.

کافتن: شکافتن.

کاک: (۱) مرد.

همچون غول بیابان همه چون مار صلیب
همه بد زهره بخوی و همه چون کاک غذنگ

(غذنگ یا غدنگ احمق)

(۲) مردمک

جهان همیشه بدو شاد و چشم روشن باد
کسی که دید نشایدش کنده بادش کاک

(۳) نان خشک را گویند. معرب آن کعک می‌باشد.

کاکویی: ظاهراً نوعی پارچه، از فرخی:

بیاراستم خانه از نعمت تو
بکاکویی و رومی و خسروانی

کال: (۱) فرار، کالیدن به معنی فرارکردن.

(۲) میوهٔ نارس.

(۳) به معنی جای و خمیده و شکاف.

کالا: بر وزن بالا. اسباب و لوازم متاع. از سنایی:

چو علم آموختی از حرص آنگه ترس کاندر شب
چو دزدی با چرغ آید گزیده‌تر برد کالا

کالبد: بدن و شاید قلب و تصحیف کربر باشد که فارسی قدیم وبه لاتین و آلمانی و دیگر زبانها به معنی بدن است کربر به کربد تصحیف شده و کم‌کم به قانون قلب (ر) به (ل) کلبد و کالبد.

کالویه: گویا تحریف کالیوه باشد که به معنی سرگشته و متحیر و بی‌عقل و ژولیده است، منوچهری گوید:

نالهٔ بلبل سحرگاهان و باد مشکبوی
مردم سر مست را کالیوه و شیدا کند

کاله: همان کالا به معنی متاع و لوازم است.

کامل: بحری از بحور عروض. از فرخی:

تا نسازد کامل اندر دایره با منسرح
تا نباشد وافر اندر دایره با مقتضب

کامه: کام، مراد، آرزو، مقصد. از فرخی:

جهد آن کن که مر مرا نکنی
پیش صاحب بکامهٔ دشمن.

کانا: احمق و نادان. از سنایی:

مر تو را خصم و دشمن دانا
بهتر از دوستان همه کانا

کانون: کانون اول و کانون دوم به ترتیب نام ماه سوم و چهارم از سال رومی است، از فرخی:

تا مه نیسان بود روایی بستان
تا مه کانون بود روایی کانون

سایر ماههای رومی یا سریانی بدینقرار است:

دو تشرین و دو کانون و پس آنگه
شباط و آزرو نیسان ایاراست
حزیران و تموز و آب و ایلول
ز من بشنو که نیکو یادگار است

کاو: (۱) به معنی بزرگی. در قدیم کاوی می‌گفتند بعد کی شده مانند کیکاوس، کیخسرو کیا هم به همان معنی است. گو هم در شاهنامه همان است. و درواقع گوباکاف است ولف کاو را به معنی ارزش و ارجمند

گفته.
(۲) به معنی شکاف یا کاف هم هست، اسدی گوید: به معنی شخودن بود. عنصری گوید:
بکاوید کالاش را سر بسر
که داند که چه یافت زر و گهر
کاهش: به معنی لاغر، بسیار.
کاهل: (۱) به معنی بیکاره و بیکار.
(۲) به معنی شانه و کتف.
برآوردم زمامش تا بناگوش
فرو هشتم هویدش تا بکاهل
(منوچهری)
کبان: همان قبان به معنی ترازو است.
کبتر: مخفف کبوتر است.
کبج: در لغت شاهنامه به معنی آب دهان آورده. اسدی گوید. خری‌بود دم بریده. برهان علاوه بر این گوید هر چارپایی که زیر دهانش آماس کرده باشد و ولف این لغت را ندارد و در شاهنامه پیدا نکردم.
کبر: (۱) نوعی زره است «خفتان» (۲) کبر نوعی سبزی که می‌خورند و دوا از آن سازد و آن راکور هم تلفظ می‌کنند.
کبست: حنظل، گیاهی تلخ. از خاقانی:
خاییدهٔ دهانِ جهانم چو نیشکر
ای کاش نی شکر نیمی من کبستمی
کپان (چرخ): خیمهٔ گرد، گنبدی، فرخی گوید:
با بخشش او بحر چه چیز است سرابی
با همت او چرخ چه چیز است کپانی

کپی: بوزینه. از مثنوی ویس و رامین:
ز کپی در جهان نا پارساتر
ز سگ رسواتر و زان بی‌بهاتر
ولف به معنی اژدها آورده. از فرخی:
شیری که پیل بشکند از بیم تیغ تو
اندر ولایت تو چو کپی رود ستان
کتابت: نوشتن.
کجا: چه محل و به معنی موصول یعنی که. از فرخی:
همیشه تا نشود خوشتر از بهار خزان
چنان کجا نبود خوشتر از شباب هرم
کحل: سرمه. از فرخی:
گاه چون پاشیده برگ نسترن بر برگ بید
گه چو لؤلؤ ریخته بر روی کحلی پرنیان.
کحیل: سرمه کشیده. از فرخی:
تا غزلخوان را بباید وقت خواندن در غزل
نعت از زلف سیاه و وصف از چشم کحیل
کده (پسوند): مشتق است از کدباهای نسبت (مثل هاء در پنجه، هفته، سده) کد از ریشهٔ کته اوستایی آمده است و این واژه نیز از مصدر (کن) به معنی کندن مشتق است. از همین ریشه است واژه‌های (خانه) و (کنده: خندق معرب کندک پهلوی) در اوستا (کته) به معانی ذیل آمده:
اتاق، مخزن، سرداب، محل حفظ لاشه، همین واژه در پهلوی تبدیل به کتک گردیده نظر به ملاحظات فوق کده از ادات مکان و در فرهنگها به معنی خانه دانسته شده است. به معنی خانه در کلمات کدخدا و

کدبانو.

کدیور: (مرکب از کده به معنی خانه و مسکن + ور) صاحبخانه و برزگر. از منوچهری:

به دهقان کدیور گفت انگور
مرا خورشید کرد آبستن از دور

کرّ: روی‌آوردن و حمله کردن، از فرخی:

ملک آن باشد کاورا به سخن باشد دست
ملک آن باشد کورا به هنر باشد کرّ

کراز: باکسر کاف ولف در لغت شاهنامه به معنی چنگال‌آورده و در لغتنامه‌های دیگر دیده نشده. در بعضی اشعار شاهنامه گراز آمده که به معنی خوک نر و نیز بیلی است که در زمین کندن و بناساختن بکار برند یک اسباب مخصوصی که بدان ریسمان بسته و کسان را بعمارت بالا می‌کشیده و عمارت را بدان راست می‌کرده‌اند از موارد استعمال در شاهنامه یکی اینست.

بفرمود تا کارگر با گراز
بیارند چندی ز راه دراز

کرام: جمع کریم، بزرگان، جوانمردان، از فرخی.

آفتاب کرام خواهد کرد
لقب او خلیفهٔ بغداد.

کرامت: بزرگواری، جوانمردی، احترام، از فرخی:

از تفاخر و ز بزرگی و ز کرامت بر زمین
زیر نعل مرکبانشان مشک برخیزد غبار

کرانه‌کردن: به معنی دوری‌گرفتن، از فرخی:

درین کرانه فرودآمد و کرانه بکرد
ز مکرکردن نندای ایمن مکار.

کراهیت: بیزاری .

کرب: اندوه. از فرخی:

به خامه زیر ولی گسترید مفرش ناز
به تیغ پیش عد و باز کرد گنج کرب

کرته: پیراهن که قرته معرب آنست، از مولوی:

خنک کسی که ازین بوی کرتهٔ یوسف
دلش چو دیدهٔ یعقوب خسته واشد زود

کردر: زمین پشته پشته، زمین هموار، از فرخی:

درازتر سفر او بدان رهی بوده است
که ده ز ده نگسست و کردر از کردر

کردر: ولف در لغت شاهنامه به معنی دره آورده و کلمه کر شاید گر به معنی کوه باشد.

کردگو: مخفف کردگار.

کردن: در قابوسنامه به معنی ریختن، درست‌کردن و آماده کردن آمده است.

کردوس: گله‌ی بزرگ اسب.

به سحرگاهان ناگاهان آواز کلنگ
راست چون غیو کند صفدر در کردوسی
(منوچهری)

کُرسی‌داری: منبر رفتن.

کرک: (۱) با فتح اول و ثانی در لغت شاهنامه ولف به معنی سپر حدس زده ـ در فرهنگها به معنی کراک آورده‌اند و آن مرغی است سیاه و سفید دم دراز و برکنار

آب نشیند و دم بلرزاند، از دقیقی:

چنان اندیشد او از دشمن خویش
چو باز تیز چنگال از کراکِا

(۲) با سکون راء مخفف کرگدن است، از اسدی:

نریمان دران حمله با شیر و کرک
به پیکان همی ریخت پیکان مرگ

کرکی: پرنده‌ای است بزرگ و خاکی‌رنگ، پر ابلق دارد، درازگردن، درازپا و کم‌گوشتی است. در آب جای می‌گیرد و در عربی آنرا غرنوق گویند، منوچهری گوید:

آن کرکی با کرکی گوید سخن ترکی
طوطی سخن هندی گوید بکه مازل

کرگ: کرگدن، از فرخی.

به تیغ شاخ فکندی ز کرگ تا یکچند
به تیر بیله ز سیمرغ بفکنی مخلب

کرگس: نسر، لاشخوار، مرده خوار پرنده‌ایست تیز بین، بلندپرواز، قوی‌بال و نیرومندترین مرغان شکاریست چنگال‌های دراز دارد ولی مانند عقاب آن را جمع نمی‌تواند کرد تا طعمه خود را در چنگال گیرد کلمه کرگس از دو جزو مرکب است یکی کرک (کهرک) اوستایی به معنی مرغ که امروز در برخی لهجه‌های محلی کرک گفته می‌شود و دیگری (رس) که از ریشه‌ای (ad) به معنی خوردن است و در کلمات چون آش ناشتا و غیره (با تبدیل س به ش دیده می‌شود که پیوستگی با (edo) لاتین و لغتهای اقوام دیگر هند و اروپایی مانند (to eat) انگلیسی (essen) آلمانی دارد کرگس رویهم به معنی مرغخوار است به عقاب نیز نگاه کنید، از منوچهری:

پیش بین چون کرگس و جولان کننده چون عقاب
راهوار ایدون چو کبک و راست‌رو همچون کلنگ

کرنای و کره‌نای: شیپور، بوق، بوق جنگی (شاید از کار به معنی جنگ و کارزار و نای مرکب باشد یعنی شیپور جنگ).

کرنج: برنج، از فرخی:

ای بکوپال گران کوفته پیلان را پشت
چون کرنجی که فروکوفته باشد به جواز

کرنج: سیاهدانه در جهانگیری به معنی برنج آورده و با ضم کاف ضبط کرده.

رضی‌الدین نیشابوری:

تا چون کرنج جود تو نامد برون ز پوست
باعیش خویش بخت مرا هیچگونه ماش

کر و فر: خودنمایی بسیار

کروگر: ولف به معنی پروردگار آورده در شاهنامه پیدا نشد شاید تصحیف باشد از کردگر (کردگار).

کره: که نه پسند خاطر بود، از فرخی:

مال خدایگان بستاند به عنف و کره
از دست منکرانی چون منکر و نکیر

کری: (ممال کرا) سود، ارزش، منوچهری گوید:

گو بیایند و ببینند این شریف ایام را
تا کند هرگز شما را شاعری کردن کری

کریاس کرباس: در لغت شاهنامه ولف به نقل از لغت شاهنامه عبدالقادر بغدادی به

معنی خانه یا اتاق مخصوص و محرمانه شاهان آمده.

کریم الطرفین: از دو سوی (از پدر و مادر) پاک‌نژاد.

کریمی: بخشایندگی.

کژ: (۱) کج و دروغ (۲) پارچه ابریشمی که قز معرب آن است.

کژآگند وکژآغند: نوعی لباس رزم بود که زیر زره می‌پوشیده‌اند.

تدبیر مکن مباش عاجز
سرخیره مپیچ در کژآگند
(ناصر خسرو)

گویا از کژ و آگند مرکب باشد یعنی آگنده از کژ و گژ درین موقع شاید کز به معنی نوعی ابریشم (قز) یا چوب گز که تیر از آن می‌ساختند و یا مادهٔ دیگر. (والله اعلم).

کژدم فسا: افسونگر کژدم، کژدم گیر، از منوچهری:

زانکه زلفش کژدم است و هرکه راکژدم گزید
مرهم آن زخم را کژدم نهد کژدم فسای

کسافت: گرفتگی آفتاب، تاریکی، از فرخی:

لطیفی برآمیخته باکسافت
یقینی برابر شده باگمانی

کستی: واژهٔ کستی یاکشتی پارسی از کستیک پهلوی مأخوذ است که غالباً در گزراش پهلوی اوستا و درکتابهای پهلوی به معنی کمربند مخصوص زردشتیان (زرتشتیان) استعمال شده این واژه از ماده کست مشتق شده که در پهلوی به معنی پهلو، سوی وکنار است و در پارسی نیز کشت و کست به همین معنی آمده چنانکه در لاتینی کوسته در انگلیسی کوست (cost) و در فرانسه کوت از همین ماده است واژه‌های کشتی کستی گیر و برگستوان (پوشش اسب برای حفاظت و زینت) نیز از همین ریشه است. درکتب پهلوی غالباً این کلمه بکار رفته چنانکه گفته‌اند:

کست «خوراسان» طرف شرق و کست نیمروچ طرف جنوب، ناصر خسرو می‌گوید:

بکستی با فلک بیرون چرا رفتی
کجا داری تو با او طاقت کستی
تو با ترسا سوی دانا بیک نرخی
اگر چه توکمر بستی واوکستی

در بیت اول همان مبارزه وکشتی را اراده کرده و در دوم کمربند و زنار ترسایان را. کستی بند دین نیزگویند و هر زردشتی پس از سن هفت سالگی از بستن کستی که بند بندگی خداوند است بدور کمر ناگزیر می‌باشد.

کسری: لقب شاهان ساسانی و معرب از خسرو چون فغفور چین، خاقان ترک، راٰجهای هند، خدیو مصر، سلطان عثمانی.

کسف: از میان بردن آخرین حرکت شعر اما در قابوسنامه به معنی ستردن و پاک‌کردنست.

کسور: جمع کسر، از فرخی:

هزار در صلتش کمترین کسور بود
بنادره بتوان یافت در عطاش کسور

کش: زیربغل. از حافظ:

می بزیر کش و سجادهٔ زاهد بر دوش
وای اگر خلق شود واقف ازین تزویرم

کش: نیک، خوش، از فرخی:

آن بکشی زینت میدان خسرو روز جنگ
وین بخوبی شمسهٔ ایوان خسرو روزبار.

کشان: (۱) به معنیچادر و خیمه‌ای که روی یک تیرک ایستاده باشد.
(۲) به معنی شهر کاشان آمده.

کشتن چراغ: به معنی خاموش کردن. از فرخی:

شمع داریم و شمع پیش نهم
گر بکشت آن چرغ ما را باد

کشف: به معنی خرچنگ آمده بدین مناسبت به‌برج سرطان اطلاق می‌شود. در شاهنامه تحت داستان فریدون آمده.

کشفتن: به معنی پراکندن، از منوچهری:

دولت آنها فرتوت شد و کار کشف
هر که فرتوت شود هرگز برنا نشود

کشکنجیر: نوعی منجنیق، آلتی که بدان قلعه‌ها را سوراخ می‌کردند. از منوچهری:

داد جشن مهرگان اسپهبد عادل دهد
آن کجا تنها بکشکنجیر بندازد زرنگ

کشن: انبوه. از فرخی:

به لشکر کشن و بیکران نظر چکنی
تو دوری ره صعب و کمی آب نگر

کشی: شادی و خوشی و خوبی. ازسنایی.

در شهد چه خوشیست که در کام تو نیست
با کبک چه کشیست که در گام تو نیست

کفاة: جمع کافی، از فرخی:

صاحب سید آفتاب کفاف
خواجه بوالقاسم احمدبن حسن

کِفت و کفت: (۱) به معنی دوش و شانه است شکل قدیمتر آن در فارسی سفت و سپت است (شاید کتف عربی معرب همان کفت است که قلب هم شده) از فردوسی:

به رخ چون گلستان و با یال و کفت
همی هر که بیند بماند شکفت

(۲) کفت با فتح کاف از مصدر کفیدن یا کاویدن یا کافتن یا شکافتن است یعنی شکافت. اسدی گوید:

جوهر آتشست بعد از هفت
که ازو دل بخست و زهره بکفت

(۳) کفت ماضی مخفف کوفتن است، فردوسی گوید:

بیاورد گرز گران را به کفت

فرخی:

این همی رفت و همه روی پر از خون دو چشم
وان همی کفت و همه سینه پر از خون جگر

کفتیدن: مصدری است از کلمهٔ کفت به معنی شکافته شده ولی اصل مصدر کفیدن است و ریشه‌ی کلمات کاف و کاو است به معنی شکاف: بکفت اندر احستنشان زهره‌ام. یعنی پاره شد شکافته شد.

کفج: (۱) کفچه و کفگیر.
(۲) آب دهان و لعاب و کف.

کفچه: چمچه، پیچ و تاب سر زلف، طره نوعی از مار، از منوچهری:

گردان بسان کفچه‌ای گردن بسان خفچه‌ای
واندر شکمشان بچه‌ای حسناء مثل‌الجاریه.

کفو: همتا، همزی، هم‌مانند، از فرخی:

از جملهٔ میران ترا هرگز نبیند کس کفو
از جملهٔ شاهان ترا هرگز نبیند کس قرین

کفیده: شکافته، ترکیده. از فرخی:

سرایهاش چو کوزهٔ شکسته کرد از خاک
بهارهاش چو نار کفیده کرد از نار

کل: سرطاس، کچل، سر بی‌مو، از مثنوی:

از چه‌ای کل با کلان آمیختی
تو مگر از شیشه روغن ریختی

کلات: جای مستحکم، حصار، قلعه، از منوچهری:

زرادخانهٔ تو بود هفتصد کلات
انبار خانهٔ تو بود هشتصد حصار

گویا قلعه عربی معرب از کلات فارسی باشد زیرا در عربستان قدیم قلعه نبوده و در خراسان و عراق عجم قلعه از باستان بوده و هنوز هم در افغانستان در نقاط زیادی کلا یا کلات گفته می‌شود زرادخانه همان زره‌خانه یا قورخانه است و عربی نیست رجوع کنید باکلمه زره.

کلام: در قابوسنامه به معنی حکمت الهی و فلسفهٔ دین آمده است.

کلان: بزرگ، عظیم، از فرخی:

وگر شجاعت باید دلش بروز وغا
فزون ز دشت فراخست و مه ز کوه کلان

کلته: کوتاه دم، بریده دم، از فرخی:

ای روبهان کلته به خس در خزید هین
کامد ز مرغزار ولایت درنده شیر

کلنگ: پرنده‌ای بزرگتر از کلنگ و کبود رنگ. عشقری گوید:

اندر هوا قطار خروشان کلنگ بین
چون بر طریق تنگ یکی گشن کاروان

کله: به معنی خانه‌ای که از پارچه نازک سازند مانند پشه‌بند و هم به معنی چادر وخیمه. سعدی گوید:

تو کی بشنوی ناله‌ی داد خواه
به کیوان زده کله و بارگاه

کله: موی مجعد موی سر، گویا مخفف کلاله باشد (شاید کله به قرینه به خود سر هم اطلاق شود و با لغت کله با فتح یکی باشد) و شاید قله به معنی سر کوه معرب آن باشد.

کم آزرمی: خفت و سرشکستگی

کمان چوله: غلاف کمان، از فرخی:

ز بهر جنگ دشمن دست نابرده بزه گردد
غلامان ترا هر دم کمان اندر کمان چوله

کمانکش: کماندار، تیرانداز، از فرخی:

کمانکشیست بتم با دو گونه تیر بر او
وزان دوگونه همی دل خلد بصلح و به جنگ

کمان مهره: تیر و کمان مخصوص است، کمانی که گلوله می‌اندازد.

کم‌بودگان: مردم بی‌اصل و نسب

کمر: میانه، وسط کوه، از فرخی:

تازان چون کبک دری بر کمر
یازان چون سرو سهی در چمن

کمرکش: حامل کمر، پهلوان، از فرخی:

کمرکشان سپه را جدا جدا هر روز

کمر برهنه به منزل شدی زحیلهٔ زرَ

کمند: زهی بوده است بسیار کلفت که با آن دشمن را گرفتار می‌کردند یا شکار را می‌گرفتند.

کمیت: اسب نیک سرخ فش و دم سیاه، از فرخی:

آن کمیت گهری را که تو دادی برهی

سنگ زیر سم او ریزه‌شود چون صلصال

کمیج: در لغات شاهنامهٔ ولف المانی یعنی دشمن آمده است.

کنارنگ: حاکم، شحنه، زبان، اسدی گوید:

شکستم به تو هر چه بدخواه بود

به جنگ از کنارنگ اگر شاه بود

انجمن آرا گوید کنا به معنی زمین و رنگ به معنی حاکم و والی است شاید کنا از کن ـ کان ـ خانه باشد رنگ آیا معادل ریش آلمانی ورثی فرانسوی است؟

کناغ یاکتاغ: تار ابریشم و کرم پیله. از سنایی:

ای بیماری سرو تو را کرده کناغ

بس چنگ اجل نهاده بر جان تو داغ

کنام: لانه و آرامگاه حیوان و مرغ. از ابوالفرج رونی:

صحن زمین کنام ستوده سپاه تست

اوج سپهر سطح ستون خیام تست

در فرهنگ اسدی کنام را شبگاه شیر و دد ودام گفته.

کنبورَه: (۱) غوغا و داد و بیداد.

فردوسی گوید:

ز کنبوره نشنید آوای کس

گه از پیش تازان و گاهی ز پس

(۲) مکر و فریب.

کندآور: سردار پهلوان (رجوع شود به کلمه گندآور)

کندروش: زمین پشته پشته (انجمن آرا).

کندمند: یعنی کنده و خرابه و ویران و پریشان. ناصر خسرو گوید:

مادر بسیار فرزندی ولی

بازداری شان همیشه کندمند

کنشت وکنشت: معبد یهود و عیسوی را گویند و اصلش در سریانی کنیسته با کسر کاف است. حافظ گوید:

همه کس طالب یار است چه هوشیار و چه مست

همه جا خانهٔ عشقست چه مسجد چه کنشت

کنگ: ولف به معنی جوان آورده (جوان به فارسی قدیم یون یا یوان به آلمانی یونگ به ترکی استانبول کنج). از عسجدی:

کنگی بلند بینی

کنگی بزرگ پای

از فردوسی:

همان کنگ مردان چو شیر یله

ابا طوق زیرین و مشکین کله

این بیت در داستان فریدون آمده ولف نیز بدان رجوع نموده ولی در نسخه‌هایی که بدست است به جای کنگ‌مردان... همان گیل‌مردان است در کتابهای لغت

مانندانجمن آرا و برهان جامع هم همان کنگ ضبط است.

کنیز یاکنیزک: به معنی مشهور کنونی دختر خدمتکار است (به موجب معنی قدیم کلمه به معنی دختر مطلق آمده اوستایی کنیکه و پهلوی کنیژک)

کواره: سبدی که در آن میوه ریخته و بر پشت گیرند و از جایی به جایی برند، از منوچهری:

وان کشتگان سختکوش نکوشند
پس بکواره فرو نهند و بپوشند

کواکب: جمع کوکب به معنی ستاره‌ها، از فرخی:

همیشه تا بتوان یافتن ز علم نجوم
مکان سیر کواکب بحکم اسطرلاب

کوپال: گرز سخت آهنین. فرخی گوید:

ای بکوپال گران کوفته پیلان را پشت
چون کرنجی که فرو کوفته باشد به جواز

کوپال: گرز و عمود از کوبیدن.

کوته دست: کسی که دست بناروا دراز نکند.

کوخ: خانه‌ای کوچک که از نی و کلک و علف سازند خانهٔ بی‌روزن.

کوز یاکوژ: خمیده، دو تا گشته.

کوژ: خمیده دوتا پشت، کوژ.

زرشک چهرهٔ تو ماه تیره گشت و خجل
ز شرم قامت تو سرو کوژ گشت و دو تاه
(فرخی)

کوس: طبل و دهل (شاید از کلمه کوبیدن مشتق شده باشد.) از سعدی:

تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح
یا از در سرای اتابک غریو کوس.

کوس: دوش بدوش به قوت به هم زدن، از منوچهری:

هنگام سحر ابر زند کوس همی
با باد صبا بید کند کوس همی

کوست: (۱) کوبیدن، زدن، آسیب. از بوشعیب:

شاکر نعمت نبودم یافتی
تا زمانه زد مرا ناگاه کوست

(۲) کوس یا دهل.

دلیران نترسند ز آواز کوست
که آنجا دو چوبند و یکپاره پوست.
(فردوسی)

(۳) در پهلوی به معنی اطراف و ساحل آمده است.

کوشا: بوم. از ابن یمین:

نشاند بی‌هنران را به جای اهل هنر
ندید هیچ تفاوت ز کوف تا به همای

کوکب ترکش: ستاره مانندی از زر و سیم که بر تیردان نصب کنند، از فرخی:

کوکب ترکش کنند از گوهر تاج ملوك
وز شکسته دست بت بر دست بت رویان سوار

کوکنار: غوزهٔ خشخاش را گویند همچنین به خود خشخاش دانه گویند. از اسدی:

یکی را چنان کوفت آن نامدار
که گشت استخوانش همه کوکنار

کون: جهان و هستی.

کوهکاف: کوهکاو، از فرخی:

بر آرزوی کف راد او کـان گـهر

گهر برآید بی کوه کاف و بی‌متین

کوهکان: کوهکن.

همی تا بکوه اندر از بهر گوهر

به آهن بود کـار هـر کـوهکانی

(فرخی)

کوهکاو: که کوه را بکاود و بکند

کوه‌کوب: کوبنده‌ی کوه، اسپ، از فرخی:

کوه کوبان را یگان اندر کشیده زیر داغ

باد پایان را دوگان اندر کمند افگنده خوار

کـهبد: بـزرگ کـوه، کـوه‌نشین، زاهـد کوه‌نشین، محافظ کوه، به خـزانـه‌دار هـم می‌گفتند قهبذ و جهبذ معرب این کلمه است و کلمه مرکب است از کوه و بد یا بت که به معنی رئیس و حامی است.

کهتران: زیردستان و چاکران.

کهف: به معنی غار، از منوچهری:

حلم او چون کوه و اندر کوه او کهف امـان

طبع او چون بـحر و انـدر بـحر او دُرّ فـطن

کهل: میانه سال و سالمند.

کـهینه: خـوردترین، کـوچکترین، از منوچهری:

ز تیغ کوه درختان فرو فگنده به مـوج

ازو کـهینه درخـتی مـه از مـهینه چـنار

کیا: سرکار، مصدر امور، بزرگ، جبار، از فرخی:

بسکـه بـبینند و بگـویند کـاین

دار فلان مهتر و بهمان کـیاست

کیال: پیماینده، پیمانه کننده، از فرخی:

آمد گه نوروز و جهان گشت دل افروز

شد بـاغ زبس گـوهر چـون کـتلهٔ کـیال

کیان: بلند، چنبری.

آنکه چون او ننموده است شهی چرخ کـیان

هر چه از کاف و زنون ایدر کرده است عیان

(منوچهری)

کیبیدن: از راه شدن، کج رفتن (شاید از کوبیدن یا شبیدن آمده باشد)

یـا رب بـیافریدی روی بـدین مـثال

خود رحم کن بر امت و زراهشان مکیب

کیش: تیردان، از فرخی:

بروم یا نروم عید کـنم یـا نکـنم

کیش بر بندم یا باز کنم پیش کمر

کیل: پیمانه، از فرخی:

آنـچه ز مـیراث پـدر یـافتی

خوار ببخشیدی بی‌کیل و مـن

کیل: خمیده، کج و میوهٔ زرد صـحرایـی آمده. قطران گوید:

بتی که قدش چون قول عاشق آمـد راست

مهی که قولش چون پشت عاشق آمد کیل.

کـیمال: جـانوری است کـه از پـوستش پوستین کنند و رنگ بور دارد.

کیمخت: پوست کفل اسپ و خرکه بطرز خاصی دباغت کنند. از منوچهری:

تیز چشم آهن جگر فولاد دل کـیمخت لب

سیم دندان چاه بـینی نـاوه کـام و لوح روی

کیمنش: آدم بزرگوار و صاحبدل (کـی: بزرگ‌منش: روح خاصیت)

کین توزیدن: کینه کشیدن. فرخی گوید:

جهان کشاید وکین توزد و عدو شکرد

به تیغ تیز و کمان بلند و تیر خدنگ

کیوس: ناراست، کج. فرهنگ اسدی، از فرخی:

به جز بران صنم عاشقی فسوس آید

که جز بر آن رخ او عاشقی کیوس آید.

کیهان: عالم، جهان (به کلمه کیهان رجوع شود)

گ

گاز: ناخن پیرای، آلتی که بدان سر شمع و چیزهای دیگری را می‌بریده‌اند، از منوچهری:

دست زی می برو برنه بسر نیکان تاج
جام بر کف نه و برنه بدل اعدا گاز

گازر: رخت شو. از سعدی:

تو پاک باش و مدارای برادر از کس باک
زنند گازران جامهٔ ناپاک گازران برسنگ

خاقانی:

جامهٔ گازر آب سیل ببرد
لاجرم درزی از دکان برخاست

گاشتن: گشتن و گرداندن.

گاف: شکاف (به کلمه کاف رجوع شود)

گانا: ابله، نادان. گویا (کانا) با (کاف) صحیح تر است.

من سخن گویم تو کانایی کنی
هر زمانی دست بر دستت زنی.

(رودکی)

گاواره: گلهٔ گوسفند و گاو و مخفف گاهواره.

گاوپیسه: کنایه از عالم.

گاوگون شدن (شب): تاریک شدن و هنوز در لهجهٔ عوام گویند شب گاوگم، از فرخی:

راست چو شب گاوگون شود بگریزم
گویم تا در نگه کنند (؟) بمسمار

گاه: بوته زرگری، از فرخی:

زو مخیرتر ملک هرگز نبیند صدر و گاه
زو مبارزتر ملک هرگز نبیند اسپ وزین

گاه: (۱) تخت و محل. از نظامی:

به آیین جمشید هر روز شاه
شدی بر سر گاه هر صبحگاه

گا، گه و کث و کت در اواخر اسامی شهرهایی مانند بناکت و منجیکت و در آخر کلمهٔ نیمکت و خودکت تنها هم مستعمل است همه ازین ریشه به معنی از یک ریشه و به معنی تخت است و این غیر کلمه گاه به معنی وقت است.

اسدی گوید:

که پرخون نمایم کت و افسرت
برم زی سر اندیب بی‌تن سرت

(۲) وقت و دفعه و وزن موسیقی.

گبر: به معنی زره و سلاح و ریشه کلمه معلوم نشد ـ گبر به پیروان مذهب زرتشت هم گفته‌اند و آن گویا از کلمه سریانی غبرا یعنی انسان فانی (مرده) آمده است، به عقیدهٔ آقای پورداود گبر از لغت آرامی هم‌ریشهٔ (کافر) عربی مشتق است و امروز در افغانستان و ترکیه گور گویند و آن مطلق به معنی شرک و بیرون از دین است.

گداز: به معنی ذوب، آزردگی، از عنصری:

تو مردی دینی و این رسم رسم گبران است
روا نداری بر دین گبرکان رفتن

در قدیم برای مزید استخفاف گبر را با کاف تحقیر استعمال می‌کردند و گبرک و دین

زردشتی‌را دین گبرکی می‌گفتند.

گذشته‌شدن: درگذشتن، مردن.

گر: به معنی یا.

همیشه کار تو غزو است و بیشهٔ تو جهاد

ازین دو چیز کنی یاد خفته گر بیدار.

(فرخی)

گراز: (۱) خوک نر

(۲) ازگرازیدن به معنی با ناز و خرام رفتن است، از انوری:

باغ و ملک تو را مباد خزان

تا در او چون بهار بگرازی

گرامی: در پهلوی گرامیک به معنی ارجمند و محترم و درکارنامهٔ اردشیر و مینوی خرد استعمال شده است این واژه از ریشهٔ دگر، اوستایی به معنی پرستش و تقدیس و احترام آمده است، از فرخی:

ای شهی کز همه شاهان همی چون درنگرم

خدمت تست گرامی‌تر و شایسته‌ترم

گران: در قابوسنامه به معنی ناخوش، سنگین که شنیدن آن دشوار باشد و هم تهی از نشاط و سرور، ناروا.

گران جان: بسیار بخیل.

گرانسایه: آدم معروف و عالی‌رتبه

گران‌سنگ: به معنی باوقار و تمکین، از فرخی:

گران کوه ازگران حلمش پدید آمد وگرنامد

چرا مانندهٔ حلم گران سنگش گران باشد

گران سنگی: وقار و عزت

گرایش: میل و خواهش. از فرخی:

نه گاه بسودن مر او را نمایش

نه گاه گرایش مر او را گرانی

گربز: باهوش و زرنگ و محیل. ناصرخسرو گوید:

آن خوری آنجاکه با تو باشد از ایدر

جای ستم نیست آن وگربزی و فن

جربزه عربی معرف این کلمه است.

گرد: شهر آمده مانند بروگرد، دارا بگرد، گردبه ورد هم قلب شود مانند باورد یا ابیورد (به روسی گورود وگراد شهر است).

گرد: خاک و زمین و به معنی چرخ از گردیدن.

گُرد: مبارز و جنگجو، از سعدی:

دانی چه گفت زال با رستم گرد

دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد

گردپای: نزدیکی‌های مقر بزرگان اطراف تخت.

گردگاه: تهیگاه، اطراف کمر و میان به نظر می‌آید ازگرده بیاید که معنی کلیه است.

گردن‌زدن: سربریدن

گردن‌کش: سرکش.

گرزبان: دارندهٔ گرز یا عمود.

گرزن یاگرزن: تاج.

منوچهری می‌گوید:

شبی گیسو فرو هشته به دامن

پلاسین معجز و قیرینه گرزن

گرفتن: در قابوسنامه به معنی بازخواست و بازپرس کردن است و هم به معنی سرود و آوازخواندن نیز آمده است.

گرگ آشتی: صلح از روی نفاق و حیله، از فرخی:

نـادیدن او مـرا هـمی‌بگزایـد
گرگ آشتی کنم چه تا پیش آید

گرگر: نامی از نامهای خداوند تعالی است. فرخی گوید:

که تو زو به یک ساعت اندر گذشتی
بـه تـوفیق و نـیروی یزدان گـرگر

گرم: اندوه و غم گرفتگی. از فرخی:

امیر شاد و بدو بندگان او هـمه شـاد
مخالفان همه با گرم و اندوه و تیمار

گرنج: برنج و گرنج بشیر به معنی شیر برنج آمده است. از سوزنی:

کوهان ثور روغن کرده است تا پزد
خوان ترا کرنج بشیر انـدر آسـمان

از انجمن آرا نقل شده. گویا به جای روغن روشن باشد.

گروگان: رهن مورد اعتماد، مرهون. مسعود سعد گوید:

من که مسعود سعد سلمانم
در کف جود تـو گـروگانم

گره: مخفف گروه

گریغ: گریز.

گزاردن: به معنی اداکـردن، تـعبیرکردن، تفسیرکردن، بـجای‌آوردن، تـأدیه کـردن، گذاردن به معنی گذاشتن، عبوردادن، نهان و ترک‌کردن است و این معنی بیشتر مادی و محسوس است در صورتی که گـزاردن بـا (ز) بیشتر مـعنوی است مـانند نـمازگزار، سیاستگزار، دام‌گزار.

گـزاف: در قـابوسنامه بـه مـعنی بـیهوده، زیاده‌روی آمده است.

گزافه: گزافه، حرف بـیهوده و بـی‌معنی و مبالغه‌دار.

گزاییدن: گزندرساندن. ولف آلـمـانی در لغت شاهنامه به معنی تخم‌کاشتن است و به این بیت فـردوسی کـه در داسـتان جـنگ کاوس بـا شـاه مـازندران است استشهاد نموده.

بگرید تو را آنکه زاینده بـود
فزاینده بود ار گـزایـنده بـود.

گزای از گزیدن به معنی نیش و گزند است دل گزای به معنی جانگزای. بدین معنی از دقیقی آمده:

کیست کش وصل تو ندارد سـود
کـیست کش فـرقت تـو نگـزایـد

گزیت: مالیات، بدهی شخصی (اصل کلمه شاید سریانی باشد و شاید پارسی و جزیه معرف آن است). از نظامی:

گـزیت ربـاخوارگـان چـون دهـیم
به خود بر چنین خواریی چون نـهیم

گزیر: به معنی چاره، گـویا از گـزیدن یـا گزیریدن است یعنی راه حل برگزیدن. سعدی گوید:

دردم اینست که صبرم ز نیکو خویان نـیست
از گل و لاله گزیر است وز گلرویان نـیست

گسادرن: استعمال‌کردن، بکاربردن، از بین بردن، رفع‌کردن، از ابوشکور.

ساقیا مرمرا از آن می ده
که غم من بدو گسارده شد
بنا بر عقیدهٔ بعضی از زبانشناسان گساردن در اصل با گسلیدن یکی است یعنی از هم جدا کردن.

گستاخ: مشهور، جسور، بی‌ادب.

گسی: فرستادن، روانه کردن و گسیل هم همین معنی را دارد. از اسدی:
سزاوار او هر چه بُد سر بسر
همی داد و کردش گسی زی پدر
گویا گسی و گسیل از گسیختن و گسلیدن یعنی جداشدن و دورشدن آمده باشد.

گش: بلغم.

گشن: این واژه در فرهنگهای فارسی به فتح اول و سکون و فتح و کسر دوم (هر سه) خوانده شده و به معنی انبوه بسیار گرفته‌اند چنانکه ابوشکور گوید:
سپاه اندک و رای و دانش فزون
به از لشکر گشن بی‌رهنمون
و نیز این واژه را از گشن بضم اول و سکون دوم که به معنی نر و فحل است فرق گذاشته‌اند. به عقیدهٔ محققان هر دو از یک ریشه‌اند و باید هر دو مضموم‌الاول خوانده شود چه ریشهٔ آندو (ارشن) اوستا و (دوشن یا گوشن) پهلوی است که به معنی نر و مردانه آمده و بنابرین لغت (گشن بیخ) یعنی استوار ریشه و بعدها مجازا به معنی انبوه گرفته شده است و بضم اول و فتح ثانی به معنی جوان «نر» مردانه قوی و به مناسبت قوی و مردانه به معنی انبوه و زیاد استعمال کرده‌اند و گشن هم تلفظ کرده‌اند و این صحیحتر است.
آن مه که ز پیدایی در چشم نمی‌آید
جان از مزهٔ عشقش بی‌گشن همی زاید
(مولوی)
در فرهنگ اسدی چاپ و تصحیح آقای اقبال گشن و گسن با فتح گاف ضبط شده. ابوشکور گوید:
سوری رودبا با کاروان گشن
زهایی بدو اندرو سهمگین
به عقیدهٔ زبانشناسان اصل کلمه از ورشن اوستایی است که به معنی نر است

گلابه: به معنی آب و گل پشت‌بام.

گل خودروی: ظاهراً گل معنی مراد نیست (از تعریف فرهنگها و از شعر منوچهری برمی‌آید که مراد لاله است، از منوچهری:
هنگام بهار است‌ای‌بدو رخ چون گل خودروی
همرنگ رخ خویش به باغ اندر گل جوی
از فرخی:
تا گل خودروی بود خوب روی
تا شکن زلف بود مشکبوی

گل دو روی: گل دودیمه و گل دو رنگ نام علمی آن (Rose Lutea Punimoa) است و از طایفهٔ سوری است پشت آن به رنگ دیگر است و آنرا گل دو آتشه و گل قحبه و هبق و وردالفجار ورد الحمار وردالحماق نیز می‌گویند.
منوچهری گوید:

دو رویه گل چو دایرهٔ سرخ دیبه است

چـون پشت او بـرشتهٔ زریـن بیاژنی

گل زرد: بهیأت گل سرخ و غالباًکم پَر است و زودتـر از گـل سـرخ گـل مـی‌دهد، از منوچهری:

گـل سـرخ و پـرتیهو گـل زرد و پـرنارو

به‌شعر عشق‌این هر دو کنند این هر دو تن دعوی

گل سپید: معلوم نشد منظور شاعر کـدام گل است و باید گفت که درین مورد به رنگ گل نظر داشته است نه نوع آن. از منوچهری:

بـرگ گـل سپید بـمانند عـبقری

برگ گل دورنگ به کردار جعفری

گل سرخ: یکی از بهترین گلها و سردستهٔ خانوادهٔ گل سـرخـیها (rosacées) است. رقمهای متعدد با گلهای رنگارنگ کم‌پر و پرپر دارد. از منوچهری:

روی گل سرخ بیاراستند

زلفک شمشاد بپیراستند

گلنار: به معنی گل پارسی و گل صدبرگ است رنگ به غایت خوش و سرخ آمیخته به سپیدی دارد. این گل بر درختی می‌روید که کاملاً شبیه به درخت انار است و بیشتر ایام سال نیز گل می‌دهد. از منوچهری:

دهقان بـه تـعجب سـرانگشت گـزانست

کاندر چمن و باغ نه گل ماند و نه گلنار

گلیم‌گوش: گوش بستر، از منوچهری:

بر روی هوا گلیم گـوشان بـینی

بر کوه صف گهر فروشان بـینی

گندآور: سردار و پهلوان، گند به معنی سپاه آمده دور نیست جُند عربی از همین گـند گرفته شده باشد. معنی دیگر گند در پارسی بیضه است. منوچهری گوید:

سران بزرگ از همه کشـوران

پـزشکان دانـا و گـندآوران

گندنا: به معنی جـنگ‌آور گـندنه کـه در فارسی تره گویند به معنی سبزی نیز آمده، از منوچهری:

چون تیغ که شاخ گندنا برد

تو سنگ بزرگ آسیا بـری

گنگ: جزیره. از منوچهری:

گـلنارها بـیرنگها شاهسپرم بـی‌جنگها

گلزارها چون گنگها بستانها چون اودیـه

گوا: گواه.

گوارش: از گواریدن به معنی هـضم‌کردن است. گوار هم از آن آمده. از اسدی:

خورش را گوارش می افزون کند

ز دل درد و انـدوه بـیرون کـند

ریشهٔ لفظ آلمانی برای گوارش رگیر و ریشهٔ فرانسوی ژر می‌باشد.

گوارنده: به معنی گوارا.

گواژه: به معنی سرزنش، طعنه‌زدن و در حق کسی مضمون گفتن. از ابوشکور.

گـواژه کـه خـندانـمندت کـند

سرانجام با دوست جنگ افکند

واژه از ریشهٔ قدیم به معنی کلمه و حـرف است و در گواژه هم همان ریشه است.

گوانجی: گوان جمع گو به معنی بـزرگ و پهلوان، گوانجی را ولف سپهسالار و دلیر

معنی کرده و شواهدش درشاهنامه یافته نشد. گوانچی نظیر میانچی است مثل اینکه ادات جی معنی نسبت می‌دهد و شاید چی که اکنون در کلمات مانند کاغذ چی یا بادامچی گفته می‌شود اصلش فارسی باشد و از همین مأخذ باشد چی در نامهای فارسیان هند هم مانند اردشیرجی قابل نظر است.

گودره: به معنی بچهٔ گوزن گوساله، از فرخی:

پیل از تو چنان ترسد چون گودره از باز

شیر از تو چنان ترسد چون کبک که از شاهین

گور: به معنی خردشتی.

شیر گام و پیل زورو گرگ پوی و گور گرد

ببردو، آهوجه و روباه عطف و رنگ تاز

(منوچهری)

گورسان و گورستان: به معنی قبرستان (شاید قبر و قفر و غور که جمله به معنی کندن و چاله هست معرب از گور باشد.)

گوز: جوز، گردو. از منوچهری:

کاین فاخته زین گوزو دگر فاخته زان گوز

بر قافیهٔ خوب همی خواند اشعار

گوز: با واو مجهول: گردو، همان است که معرب آن جوز است و کوزبن درخت گردو وگوژ هم ضبط شده (این لغت به زبان ارمنی هم رفته) گوز بر گنبد افشاندن نظیر گردگان برگنبدنهادن یعنی کار بیهوده کردن است.

گوزهندی: به معنی نارگیل. از فرخی:

درو درختان چون گوز هندی و پوپل

که هر درخت بسالی دهد مکرر بر

گوشه: به معنی جای خلوت و زاویه. فرخی گوید:

هر چه تو راست کنی گوشهٔ عمران گردد؟

که بدینار و بدانش نتوان کرد تباه

گونه: رنگ، رنگ رخساره، از فرخی.

از آن بخور که برد از خصال خسرو بوی

از آن نبید که برده است گونه از عناب

گوه پایه: به معنی آبادیهای دامنه کوه

گوهر: به معنی اصل و مادةالمواد و عنصر چهار گوهران یعنی چهار عنصر (اوستایی کوثر به معنی ماده و عنصر).

گوی: به معنی پهلوانی، شجاعت.

از خاندان خویش بزرگ آمد و شریف

آموخته ز اصل و گهر گردی و گوی

(فرخی)

گوی‌زدن: به معنی گوی‌باختن و زدن گوی بچوگان.

ل

لابه: التماس، تملق، خواهش. از خاقانی:

بس لابه که بنمودم و دلدار نپذرفت
صد بار فغان کردم و یکبار نپذرفت

لاجرم: مرکب است از دو جزو عربی لا یعنی نه جرم یعنی گناه کرد پس لاجرم یعنی‌عیبی ندارد، گناه ندارد. در فارسی بیشتر به معنی عیب ندارد و خلاصه و ناچار استعمال شده. سعدی گوید:

لاجرم مرد عارف و کامل
ننهد بر حیات دنیا دل

لاد: طبقه‌ای از دیوار هر رده و هر چینه از دیوار، از فرخی:

بتان شکسته و بتخانه‌ها فکنده زپای
حصارهای قوی برگشاده لاد از لاد.

لادن: (۱) نام سرزمین است.

(۲) نام گیاهی است که گل معطر می‌دهد. درختی است معطر یا ماده‌ای است معطر در فرهنگ اسدی گفته جنسی است از معجون بر مثال دو شاب وگونهٔ عنبر دارد سیاه، از فرخی:

تا زر نباشد به قدر سرمه
تا لاد نباشد شبیه لادن

لاد یعنی دیبا و دیوار هر دو آمده گویا صمغ و شیره است از بوته‌یی که در سواحل مدیترانه می‌روید حاصل می‌شود.

لادن: قسمی گل از خانوادهٔ تروپتولاسه می‌باشد. ساقه‌اش نازک و خزنده و بالارونده برگهایش گرد و گلهایش کمپر یا پُرپر، زرد، نارنجی، قرمز و دورنگست و قسم‌هایش عبارت‌اند از لادن پا کوتاه و لادن پرپر و لادن گل درشت. از منوچهری:

بریزد از درخت ارس کافور
بخیزد از میان لاد لادن

لاده: همان لابه و لاف است به معنی التماس و تملق که قبلاً ذکر شده است.

لاژورد: همان لاجورد است.

لاسکو: مرغی است کوچک و خوش آواز. منوچهری گوید:

خول طنبوره تو گویی زند و لاسکوی
از درختی بدرختی شود وگوید، آه

لاش: تاراج و غارت، از منوچهری:

صد کارگاه ششتر کرده است باغ لاش
صد کارگاه تبت کرده است دشت طی

لاشی: ناچیز، از فرخی:

مالش همه لاشی شد و ملکش همه ناچیز
دشمن به فضول آمد و بدگوی بگفتار

لاک: رنگی باشد سرخ زعفری:

همی گفت و غلتید بر روی خاک
ز خون دلش خاک همرنگ لاک

لال: سرخ، از فرخی:

دولب چو نار کفیده، چو برگ سوسن زرد
دو رخ چو نار شگفته چو برگ لالهٔ لال.

لالا (لؤلؤ): درخشنده، از فرخی:

همی تا شب تاری ستاره تابد از گردون
چو بر دیبای فیروزه فشانی لؤلؤ لالا

لاله: در فرهنگها آمده که در اصطلاح هر گل خودروی را لاله گویند و با اختصاص لالهٔ داغدار را و آن بر چند نوعست ختایی، نعمان دو روی سفید و آن لاله معمولاً گلهای پیاز داری راگویند که نام علمی آنها tulipa و از خانوادهٔ liliacees می‌باشد دارای سه گلبرگ و سه کاسه برگ رنگین است انواع لالهٔ وحشی عبارتند از لاله داغدار و قرمز tulipa montana و لاله زرد tulipa chrysamtha و لاله سفید tulipa bumilis لاله‌ای که در شیراز خودروست و گلهای سه رنگ دارد که اخیراً به افتخار حافظ نامگذاری شده یعنی آنرا tulipa hapisil نامیده‌اند. منوچهری می‌گوید:

ابر سیاه چون حبشی دایه‌یی شده است

باران چو شیر و لاله ستان کودکی بشیر

لالهٔ احمر: به لاله نگاه کنید. منوچهری گوید:

وان قطرهٔ باران ز بر لالهٔ احمر

همچون شرر مرده فراز علم نار

لامع: درخشان.

لاون: تصحیف لادن است.

لاءلی: جمع لؤلؤ، از منوچهری:

آورد لآلی بـه جـوال و بـعبایه

از ساحل دریا چو حمالان بکتف بار

لباده: به معنی جامهٔ بارانی، از منوچهری:

بر سر عصابه زر رومی کند همی

در بر لباده‌یی ز زبرجد کند همی

لبن: شیر. از منوچهری:

کوثر است الفاظ عذب او و معنی سلسبیل

ذوق او انهار خمرو و زنش انهار لبن

لت: (۱) گرز و عمود، از شمس فخری:

ز تازیانهٔ خشمت اشارتی کافی است

بر رزم خصم چه حاجت مرا به نیزه ولت

(۲) لخت و پاره.

لتر: وزنی است به قول انجمن آرا نیم من تبریز و به معنی ظرف شراب و به قول لغت ولف آلمانی به معنی پارچه و لخت است. صاحب انجمن آرا رطل را معرب و تحریف لتر دانسته.

لحم: گوشت، از منوچهری:

بینداز این عظام و لحم و شحمم

رگ و پی همچنان و جلد منشور

لحن: به معنی سراییدن، در خواندن و اعراب لحن را در مورد بدتلفظی عجمیات بکار برند.

لشکری پیشه: کسی که پیشه‌اش خدمت لشکر باشد.

لفج: لب کلفت راگویند و آیابین کلمهٔ لفظ لفج و لابه و لاف که شکل اوستایی آن لایی بود. مناسبتی هست؟ از فردوسی:

خروشان به کابل همی رفت زال

فرو برده لفج و برآورده یال

لعبت: بازی، بازی‌کننده، بت، صنم و هر چیزی که بدان بازی کنند. از فرخی:

لعبتان دارم شیرین سخن و رومی روی

مرکبان دارم ختلی گهر و تازی‌زاد

لعل: (لب، لاله، دیبا) سرخ.

لعل فام: به معنی سرخ‌رنگ، دارای رنگی چون لعل، از فرخی:

زرد و خمیده گشتم از غم عشق
دورخ لعل فام و قامت راست

لعین: به معنی ملعون و نفرین کرده شده، فرخی گوید:

آنکس که بد خواهد ترا یاقوت رمانی مثل
در دست اواخگر شود پس وای بدخواه لعین

لقا: به معنی دیدار، از فرخی.

یکی پسر که بزرگی و پادشاهی را
لقای اوست دلیل و بقای اوست سبب

لقلق: معرب لک‌لک و آن پرنده‌ای است درازگردن، درازپا، و مارخوار در تیزهوشی و زیرکی نیز مشهور می‌باشد. از منوچهری:

چون صفیری بزند کبک دری در هزمان
بزند لقلق بر کنگره بر، ناقوسا

لک: به معنی نادان و احمق و مخفف لاک به معنی قرمز و لک به هندی هزار راگویند.

لکا: به معنی کفش و پای افزار چرمی، منوچهری می‌گوید:

ساخته پایکها را ز لکا موزگکی
وز دو تیریز سترده قلم و کرده سیاه

لکهن: روزهٔ هندوان.

الا تا مؤمنان گیرند روزه
الا تا هندوان گیرند لکهن
(منوچهری)

لمالم: به معنی پر و مالامال.

لمس: بساوندگی

لوا: علم، اختر.

روزگاری پیش‌مان آمد بدین صنعت همی
هم خزینه هم قبیله هم ولایت هم لوی
(منوچهری)

لوح: هر چه پهن باشد از چوب و استخوان و غیره که بران توان نوشت. تختهٔ مشق، از فرخی:

گه بروی بوستان اندر کشد پیروزه لوح
گه بروی آسمان اندر کشد سیمین سپر

لوره: سیل کنده، زمین سیلاب کنده، از فرخی:

بر آن کنارهٔ او لوره‌ای وزیر گلی
که تا بپالان پیل اندرو شدی ستوار

لوریان: قومی راهزن و صحرانشین که در کوی‌ها سرایندگی کنند. از منوچهری:

این زند بر چنگهای سغدیان پالیزیان
وان زند بر نایهای لوریان آزاد وار.

شاید همان لولیان حافظ باشد.

فغان کاین لولیان شوخ شرین کار شهر آشوب
چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

لوس: حیله و چرب‌زبانی و لوسیدن به معنی فریفتن، از منوچهری:

آمد و با هزار لابه و لوس
داد بر دست و پای برنا بوس

لوش: دهان کج، گل سیاه، از منوچهری:

چون قلم‌بست‌او میان در هجو تو لیکن دهانش
چون دوات از کتف‌های خویشتن پر لوش باد

لؤلؤ: مروارید خرد، مروارید، از فرخی:

ملک ز پنج یک آنجا نصیب یافته بود

دویست پیل و دو صندوق لؤلؤ شهوار

لون: رنگ، گونه، از فرخی:

ز ساج باز ندانند رومیان را لون

ز عاج باز ندانند زنگیان را رنگ

لوید: دیگ. از نظامی:

دهان فراخ سیه چون لوید

کزو چشم بیننده گردد سفید.

گویا این کلمه از یونانی آمده که بیته باشد.

لهب: زبانهٔ آتش، از منوچهری:

با رخ رخشان چون گرد مهی بر فلکی

بر سموات علی برشده زایشان بهی

لهو: زن که بدان بازی کنند بازی طرب، آنچه مردم را مشغول کند، از فرخی:

بزی تو در طرب و عیش و شادکامی و لهو

عد و زید بغم و درد و اندوه و تیمار

لیان لیان: مشعشع. از فرخی:

گردون ز برق تیغ چو آتش لیان‌لیان

کوه از غریو کوس چو کشتی نوان نوان

لیل: شب، از فرخی:

تا در بر هر پستی پیوسته بلندیست

تا در پس هر لیلی آینده نهاریست

م

مآب: بازگشت، از فرخی:

هشت چیزش را برابر یافتم با هشت چیز

هر یکی زان هشت سوی فضل او دارد مآب

مأجور: مزدیافته، از منوچهری:

لگد سه صد هزاران بر سر من

زنی و زمن بدان باشی تو مأجور

ماج یا ماج: ماه است. بایران قدیم ماس به ماه می‌گفتند و (ح) و (ج) از (س) قلب می‌شود.

مادام: پیوسته، همواره.

مادندر: نامادری، مادراندر، مایندر.

فرخی گوید:

دشمن ار مهر طمع دارد ازو بیهد گیست

که جهان مادر او نیست که مادندر اوست

ماردی: سرخ، از منوچهری:

چو بر دارد زیبش روی اوشان

حجاب ما ردی دست بر همن

مارفسای: مارگیر، افسونگر مار.

منوچهری می‌گوید:

دو مار افسای عینینش دو مارستند زلفینش

که هم مار است و مار افسای و هم زهراست‌وتریاقش

ماز: به معنی شکنج، شکن، چین، از منوچهری:

بر آمد ز کوه ابر مازندران

چو مار شکنجی و مازاندران

ماسوره: نی کوچکی که جولاهگان بر آن ریسمان پیچند از بهر بافتن. منوچهری گوید:

سر او بسته و پنهان ز درون عمدا

سر ماسورگکی در سر او پیدا

ماغ: نوعی مرغابی سیاه‌گون که ماهی صید می‌کند. از منوچهری:

برآمد زاغ رنگ و ماغ پیکر

یکی میغ از ستیغ کوه قارن

ماکولات: خوردنی‌ها

ماکیان: مرغ خانگی، از عمارهٔ مروزی.

تو نزد همه کس چو ماکیانی

اکنون تن خود را خروه کردی.

مالامال: پر و لبریز، از فرخی:

ترک مه دیدار دار و زلف عنبر بوی بوی

جام مالامال گیر و تحفه‌ی بستان ستان

مالک رقابی: به معنی تسلط و فرمانروایی، از فرخی.

زمین را مهیا به مالک رقابی

فلک را مسمّی به صاحب قرانی

مالیخولیا: سستی خرد از راه بیماری. ماخولیا نیز می‌گویند.

مالیدن: سیاست و تنبیه کردن

مان: خانه. از اسدی:

چو آمد بر میهن و مان خویش

ببردش بصد لابه مهمان خویش

شکل قدیمترمان، نمان است به معنی خانه ـ کلمهٔ خانمان مرکب از خانه و نمان و یا خانه و مان است.

ماندن و مانستن: (۱) به معنی شبیه‌بودن.

(۲) گذاشتن. مثال اول:

بفریید دلت بهر سخنی

روستایی و غرچه را مانی

مانده: شبیه، مثل، هم‌مانند.

مانیه: به معنی اثاث خانه. از منوچهری:

بر فرخی و بر بهی گردد ترا شاهنشهی

این بنده را گرمان دهی وان بنده را گرمانیه

ماورد (ماءورد): گلاب، از منوچهری:

گویی که مشاطه زبر فرق عروسان

ماورد همی ریزد باریک به مقدار

ماهار: مهار، دهنه، لگام. از رودکی:

که بر آب و گل نقش ما یاد کرد

که ماهار در بینی باد کرد.

ماهر: چابکدست و زبردست آمده.

مای: (۱) مار و حیوانات خزنده نوشته‌اند در فرهنگ اسدی معنی جایگاه جادوان آورده. از فردوسی:

به فرمان تو مرغ و ماهی و مای

(۲) نام شهر نام پادشاه هندی

ماء: به معنی آب و ماء معین یعنی آب گوارا و روشن. فرخی گوید:

خجل گشتم ز بس حلم تراکوه و زمین گفتم

فرو ماندم ز بس جود ترا ماء معین گفتم

ماءالشعیر: به معنی آبجو آمده است.

مباح: روا، جایز، حلال‌کرده شده. فرخی گوید:

من نگویم که می سرخ حلالست و مباح

گر بود ورنه من این لفظ نیارم به زبان

مبارزی: دلاوری

مبالغت یا مبالغه: زیاده‌روی.

مبتدع: نوآورنده: بدعت گذارنده، از فرخی:

روز و شب مبتدعان را و هواداران

هر کجا یابد چون مار همی کوبد سر

مبتدی: آغازنده، تازه کار، از فرخی:

با خبر از فنون فضل و ادب

هست به پیش تو کم از مبتدی

مبداء: آغاز.

مبرا: وارسته.

مبرهن: به معنی مدلل، حجت آورده شده. از فرخی:

در هنر تو من آنچه دعوی کردم

حجت من سخت روشن است و مبرهن

مبصر: فهماننده یا بطور عامیانه به معنی جادوگر و غیب‌گو و نظایر اینها و با بسط معنی منجم، منوچهری می‌گوید:

تا مبصر را دل اندر معرفت روشن شود

تا منجم را دو و چشم اندر فلک ناظر شود

مبلد: دورشده. از منوچهری:

معطی مالش بدان دهد که نجوید

وانکه بجوید ازوست مال مبلد

متجسس: به معنی جوینده.

متشابه: همانند و در اصطلاح ادبیات دو کلمه‌ای که همانند باشند.

متضاد: دگرگونه و در اصطلاح ادبیات دو کلمه‌ای که در معنی ضد یکدیگر باشند.

متعلقان: بستگان.

متغیر: دگرگون.

متفحص: پی‌جوی، کنج کاو.

متکبری: تکبر و خویشتن‌بینی.

متکلم: سخندان.

متمکن: جای گزین و جای گرفته.

متبر(؟): شکسته، ویران کرده. از فرخی:

تا چونکه از متبر رازی برهنه گشت
اندر شود درخت بدیبای ششتری.

متین: استوار، از فرخی:

چه خوانم مر ترا شاها که دل شد سیرازین گفتن
بگو تا من بگردانم ترا مدح متین گفتن.

مثال: در قابوسنامه به معنی صفت آمده.

(۲) به معنی فرمان، منشور، حکم پادشاه، فرخی می‌گوید:

به پیراستن کارو بآراستن ملک
ازو یافته هرشاه رسمی و مثالی

مثالب: بدیها، از منوچهری:

وانجا که من نباشم گویی مثالب من
نیک است کت نیاید زین کار شرمساری

مثقب: به معنی آلت سوراخ کردن، مته، برمه. فرخی گوید:

ستارگان همه خوانند نام او که بوند
بزیر مرکب او بر کواکب و مثقب

مجازی: چیزی که از روی راستی نباشد. در برابر حقیقتی.

مجال: جولان، از منوچهری:

شخ نوردی که چو آتش بود اندر حمله
همچنان برق مجال و به روش باد مجاز

مجالست: هم‌نشینی.

مجانس: هم‌جنس و در اصطلاح ادبیات دو کلمهٔ که از یک جنس باشند و صنعت تجنیس در آنها باشد.

مجاور: همیشه و همواره.

مجتهد: در قابوسنامه به معنی کسی است که دانش دین را به دقت فراگرفته و دران نام بردار شده باشد، کوشیار نیز آمده است.

مجد: به معنی بزرگواری.

بهارنصرت و مجدی و اخلاقت ریاحینها
بهشت حکمت و جودی و انگشتانت کوثرها
(منوچهری)

مجرک یا مجرگ: یعنی بی‌مزد و اجر و بیکار و بیهوده، از رودکی:

چون فراز آمد بدو آغاز مرگ
دیدنش بیگار گرداند مجرگ

مجرّه: راه کاهکشان، هندوان، راه بهشت گویند و عوام راه مکه گویند و او جمله‌شدن بسیار ستارگان است از جنس ستارگان ابری و این جمله به تقریب بر دایرهٔ بزرگست که بر دو برج جوزا و قوس همی گذرد و هر چند که جایی تنگ شود و جایی پستر و جایی باریک و جایی پهن و گه گاه دو تو شود و افزون. التفهیم ص ۱۱۵، از منوچهری:

دم گرگ چون پیسه چرمهٔ ستوری
مجره همیدون چو سیمین سطبلی

مجسه: نبض.

مجمر: به معنی آتشدان. از منوچهری:

این یکی سوزد ندارد آتش و مجمر به پیش
وان یکی دوزد ندارد رشته و سوزن بکار

مجن: سپر. از منوچهری:

پشت او و پای او و گوش او و گردنش

چون‌کمان‌و چون‌رماح‌و چون سنان وچون محن

مچخ: از فعل چخیدن با جنجیدن به معنی ستیزه کردن.

محابا: نزدیکی، دوستی، یاری (از حبو به معنی میل و نزدیکی ناقص واویست) محابا اصل محاباة از باب مفاعلة است بی‌محابا یعنی بدون رعایت و طرفگیری.

محاباکردن: خودداری‌کردن، باک داشتن.

محاق: سه روز آخر ماه که قمر ناپدید شود.

ای جهان را تازه کرده رسم و آیین پدر

ای برون آورده ماه مملکت را از محاق

محاکی: شیرین سخن و داستان‌سرا.

محال: کار ابلهانه، بیهوده، بی‌خاصیت، ناچیز و اندک را گویند.

محامد: جمع محمدت، از منوچهری:

از نام و کنیهٔ تو جهان را محامد است

وز فضل وجود تو همه کس را فواید است

محبره: دوات.

محتال: گربز، از منوچهری:

دهقان روزی ز در دراید شبگیر

گوید کای دختران گربز محتال

محترق: سوزان.

محتشم: کسی که مردم را به احترام وا دارد.

محجّل: اسب دست و پا سفید، منوچهری گوید:

حبذا اسب محجّل مرکب تازی نژاد

نعل او پروین نشان و سم او خاراشکن

محجن: چوب خمیده، چوگان، از منوچهری:

پدید آمد هلال از جانب کوه

بسان ز عفران آلوده محجن

محروم: بی‌بهره.

محضر: استفتاء، استشهاد.

مه و خورشید سالاران گردون اندرین بیعت

بنشستند یکجا و نبشتند محضرها

(منوچهری)

محفور: (محفوری) به معنی بساطی که در شهر محفور می‌بافتند. از فرخی:

بساط عالی رومی فکنده‌ام دو سه جای

در آن زمان که بسویی فکنده‌ام محفور

محفه: نوعی از هودج و کجاوه، از فرخی:

تا چون از گل شاخ گل چون افسر کسری شود

وز سمن شاخ سمن چون محفهٔ شرین شود

محقرات: چیزهای خرد و اندک.

محمدت: به معنی ستایش، از منوچهری.

بیش او هم مکرمت هم محمدت حاصل شدست

هادم بخل او بود کو جود را عامر شود

محمودیه (چشمه): ماءالعماد (آبی که عیسویان کودکان خود را دران غسل تعمید می‌دهند. از منوچهری:

چون صبح صادق بردمد، میر مرا او می‌دهد

جامی به دستش برنهد چون چشمهٔ محمودیه

محن: جمع محنت، از فرخی.

هر کجا او بود سلامت و امن

هر کجا دشمنش بلا و محن

محوّل الاحوال: برگرداننده احوال، دگرگون‌کنندهٔ حالها، خدای تعالی. از فرخی:

جهان بکام تو داراد و رهنمون تو باد

محوّل الاحوال و مسبب الاسباب

مخ: دهنه و لگام حیوان است. قطران گوید:

اگر خواهی که بر شیران نهی مخ

ز خدمتشان تمام داد بستان

مخبر: مقابل منظر آنچه از صفات مرد که ازان خبر دهند، درون مرد، از فرخی:

مخبری باید بر منظر پاکیزه گواه

مخبری در خور منظر به جهان مخبر اوست

مخدوم: خداوند، خواجه، صاحب، از فرخی:

شاهان و مهتران جهان را بقدروجاه

مخدوم گشت هر که مر او را شد از خدم

مخرقه: دروغ، از منوچهری:

ابر سیاه را شمال کرده بود بدرقه

بدرقهٔ رایگان بی طمع و مخرقه

مخزن: گنجینه، از فرخی:

دست تو بسیکی و بزلفی کزو دست

چون مخزنه‌ی مشک فروشان شود از شمع

مخطی: خطاکار، گنه کار.

مخلب: چنگال مرغان، از فرخی:

کمینه مرغی کز باغ او بدشت شود

ز چنگها به منقار برکشد مخلب

مخلع: برداشته و جدا کرده و در اصطلاح ادبیات آنست که در بحر بسیط مفعولن را بجای مستفعلن آورند.

مخمور: خماردار، از فرخی:

علاج درد دل من وصال و دیدن اوست

چنانکه سیکی داروی مردم مخمور

مخنقه: گردن‌بند، از منوچهری

شاخ سمن بر گلو بسته بود مخنقه

شاخ گل اندر میان بسته بود منطقه

مخیدن: چسبیدن و خزیدن.

مخیّر: به معنی اختیار داده شده، از فرخی:

آیا مر ترا کرده از بهر شاهی

خدا از همه تاجداران مخیّر

مد: افزون گشتن آب دریا، از فرخی:

درون دریا مد آمدی بروز دو بار

چنانکه چرخ زدی اندر آب او چنبر

مدار: نگاه مدار.

مدام: به معنی شراب، از فرخی:

گر هی را نشانده بودم پیش

بر نهاده بدست جام مدام

مدبر: تیره بخت و سیه‌روز.

مدح: ستایش و ستودگی.

مدخنه: جای بخور، از منوچهری:

ساقیان تو فکنده باده اندر باطیه

خادمان تو فکنده عنبر اندر مدخنه

مدر: به معنی کلوخ، از فرخی.

زر تو همی‌گوید زرم نی حجرین چون

گاهش چو حجر داری گاهش چو مدر داری

مدهوش: پریشان و سرگردان.

مدهون: (عربی) چرم روغن‌زده شده

(تازه‌رنگ شده) از ریشه دهن.

مذاب: به معنی گداخته، از فرخی:

دولت میرقوی باد و میر قوی
بر کف میر می سرخ چو یاقوت مذاب

مذکّر: واعظ.

مذکری: پیشه مذکر و واعظ.

مذمت: سرزنش.

مذموم: ناپسندیده.

هرآنکس‌کو نه‌محمودیست‌مذمومی‌بودبی‌شک
که باشد آنکه زین جمله تواند بود آن باشد
(فرخی)

مذهب: راه، روش، رسم و روشی که در دین برگزینند.

مر: شمار، بی‌مر به معنی بیشمار. از فرخی:

نی لشکری که مر آنرا کسی بداند حد
نی لشکری که مرا آنرا کسی بداند مر

مر: (۱) از حیث ریشه و اصل به معنی عدد است در کلمات آمار، همار، بیمر، نهمار، اختر مار همین اصل موجود است. از فرخی:

نه لشکری که مرانرا کسی بداند حد
نه لشکری که مر آنرا کسی بداند مر

(۲) نوعی تائید است که در اول اسم وضمیر استعمال می‌شود. شکر و سپاس مر خدای را سزاست.

مراجل: جمع مرجل به معنی دیگها، از منوچهری:

زیخ گشته شمرها همچو سیمین
طبق‌ها بر سر زرین مراجل

مرادف: به معنی در پس کسی نشیننده و هم ردیف را نیز گویند، از فرخی:

از لاله‌های مخالف میانش چون فرخار
از سروهای مرادف کرانش چو کشمر

مرایی: دوروی، مرایی، ریاکار، از فرخی:

همیشه تاکه نبودست چو دو رو یک دل
چنان کجا نبود مرد پارسا چو مرای

مرتب: ترتیب دهنده، نظم‌دهنده. فرخی گوید:

متواتر شده است نامهٔ فتح
گشته ره پُر مرتب و جماز

مرتبه: سازنده.

مرتهن: گروی، از فرخی:

ز آزادگان هر که او بیشتر
بشکر تو دارد زبان مرتهن

مرخ: مفروش، مرخة درختیست بسیار قابل اشتعال که ازان آتشگیر می‌سازند (زند سفل از مرخ درست می‌شود) از منوچهری:

زان بر فروز کامشب اندر حصار باشد
او را حصار میرا، مرخ و عفار باشد.

مردف: در اصطلاح ادبیات شعری که پس از قافیه‌ی آن ردیفی باشد.

مردن: در قابوسنامه به معنی خاموش‌شدن آمده است.

مردود و لعین: رانده و نفرین.

مرده: در قابوسنامه به معنی از رونق و رواج افتاده است.

مرزاق: حربه‌ای است چون نیزه، از منوچهری.

کـمند رستم دستان نـه بس بـاشد رکـاب او

چنانچون گرز افریدون نه بس مسمار و مرزاقش

مرزنگوش (مرزنجوش): گـیاهی سـبز و خوشبو، فرخی گوید:

چو زلف خوبان در جوی‌هاش مرز نگـوش

چـو خـط خـوبان بـر مـرزهاش سیسنبر

مرزوی: زمینی که دور آن کرد بسته و برای کشت آماده کرده باشند، از فرخی:

کـوه و دره هـند مـرا ز آرزوی غـزو

خوشتر بود از باغ و بهار لب مـرزوی

مرسله: گردن بند. از فرخی:

ارغوان لعل بدخشی دارد اندر مـرسله

نسترن لولوی لالا دارد اندر گـوشوار

مرغابی: مرغی است کـمی درشت‌تـر از ماکیان برنگهای گوناگون. اهلی و وحشی دارد وحشی آن در مردابها و کناربرخی از رودهای باطلاقی و دریـا یـافته مـی‌شود. گوشتش بوی لای می‌دهد. از منوچهری:

با چنان زرد یکی جامه‌ی عـتابی

پُرز برخاسته زو چو سر مرغابی

مرغزن: گورستان. از منوچهری:

وقت صلحش کس نداند مـرغزن از مـرغزار

وقت خشمش کس نداند مـرغزار از مـرغزن

مرقد: گور و خوابگاه، از منوچهری:

حکمت او را ز نور باری جنت

همت او را ز فرق فـرقد مـرقد

مرقع: ژنده‌یی که بر دوش کشند و همچنان به معنی دلق و از رقـعه بـه مـعنی پـارچه می‌باشد. از منوچهری:

هدهدک نیک بریدست که در ابر تـند

چـون بـریدانـه مـرقع بـتن انـدر فکـند

مرکب آب: کشتی، زورق، از فرخی:

مرکبان آب دیدم صف زده بـر روی آب

پالهنگ هر یکـی پـیچیده بـر کـوه گـران

مروت: مردی، مردانگی.

مروحه: بادبزن، پکه.

بر سر گـهواره‌شـان بـروی فـتاده

مروحه سبز بر دو دست همه سال

(منوچهری)

مرود: میله نی که باز بران نشیند و زنجیری دارد که پای باز را بران بندند. از منوچهری:

شیر نخواهد به‌پیش او در زنـجیر

باز بـه‌پیش او نـخواهـد در مـرود

مروق: صاف، پالوده. از فرخی:

جاوید شاد بادی با خرمی زیـادی

بر کف می مروق در پیش یار دلبر

مروق (می): پالوده، صافی، روشن. فرخی گوید:

جاوید شاد بادی، با خرمی زیادی

بر کف می مروق در پیش یار دلبر

مزاح سرد: شوخی بی‌جا

مزدوج: بـه مـعنی جـفت و در اصـطلاح ادبیات آنست که در میان نظم و نثر کلماتی آورند که در روی مطابق باشند.

مزرد: زره، حلقه حلقه. از منوچهری:

باسش چون نسج عنکبوت کـند روی

جـوشن خـر پشـته را و درع مـزرد

مزکت: به معنی مسجد، از فرخی:

با چنین ماه چنین جشن بود
همچو در مزکت آدینه سرای
مزکی: کسی که طرف اعتماد قاضی بوده و در مجلس او می‌نشسته و هنگام گواهی دادن کسان درست گویی و عدالت گواهان را تصدیق می‌کرده.
مزمار: نای. از فرخی:
تا به در خانهٔ تو برگهٔ نوبت
سیمین شندف زنند و زرین مزمار
مزمر: نای، از فرخی:
بشاد کامی در کاخ تو نشسته به عیش
ز کاخ بر شده تا زهره نالهٔ مزمر
مزور: بدروغ آراسته، تزویری، فرخی گوید:
کنون خسرو شیرکش خوانمت من
که این نام بر تو نباشد مزور
مزهزه: به معنی آفرین گوی.
پرویز گرایدونکه در ایام تو بودی
بودی همه الفاظ ترا جمله مزهزه
(منوچهری)
مزه ستاندن: گرفتن مزهٔ خوراک و شیرهٔ آن.
مزیدن: چشیدن، از منوچهری
تو استادی و داناتری به صرف زمان
چرا که عاقل باشی چنانکه می نمزی
مساحی: اندازه گیری.
مسافره: رفت و آمد.
مسام: به‌معنی سوراخهای کوچک در پوست. فرخی گوید:
هر کجا گرم گشت با خود او
رادمردی برون دمد ز مسام
مسبب الاسباب: خدای تعالی، از فرخی.
جهان بکام تو داراد و رهنمون تو باد
محوّل‌الاحوال و مسبب‌الاسباب
مستبد: خود رأی.
مستجاب: برآورده.
مستجاب: پذیرفته، مقبول، از فرخی:
ور این خوشی کاندر خلق توست اندر شرابستی
علاج دردها را چون دعای مستحابستی
مستحق: سزاوار.
مستحیل: دگرگون و در اصطلاح ادبیات سخنی که ظاهراً بی‌معنی و در باطن معنی داشته باشد.
مستحیل: متغیر، مبدل، برگشته ازحال، فرخی گوید:
سال تا سال گرفتار دل مستحلم
وای آنکس که گرفتار دل مستحل است.
مست خراب: بسیار مست.
مستعار: کلمه‌ای یا جمله‌ای که استعاره داشته باشد.
مستغنی: سزا و سزاوار.
مستکن: مقیم، منزل گرفته، از منوچهری:
آن دو گرگانی و دورازی و دو و لوالجی
سه سرخسی و سه کاندر سغد بوده مستکن
مستمند: زار، ملول، پریشان مرکب از مُست به معنی غم و مند. از رودکی:
مستی مکن که نشنود او مستی
زاری مکن که نشنود او زاری

مستوره: باآزرم.

مستوی: یکسان و برابر و در اصطلاح ادبیات سخنی که اجزاء و اطراف آن برابر باشد.

مستوی: برابر، راست، از فرخی:

هر بخششی ازو چوجها نیست مستقیم

هر هندسی ازو چو سپهریست مستوی

مستهلک: ناچیز، نابود و از میان رفته.

مسجّع: آهنگ‌دار و در اصطلاح ادبیات کلامی که در آن صنعت سجع بکار برده باشند.

مسد: ریسمان از پوست یا لیف خرما یا پوست درخت متصل بافته.

مسدد: استوار و محکم، از منوچهری:

فاعل فعل تمام قول مصدق

والی عزم راست ورای مسدد

مسطور: نوشته، از فرخی:

چنانکه در سیر انبیاست در خور او

کتابهای متواتر همی شود مسطور

مسعد: مسعود و نیکبخت، از منوچهری:

خواجه بسان غضنفر است کجا هست

بستدن و دادنش دو دست مسعد

مسکت: بسنده.

مسکته: سخنی که آرامش آورد.

مسلخ: در قابوسنامه به معنی سرد بینه و سردخانهٔ گرمابه آمده.

مسلسل: (۱) پیوسته و زنجیروار و در اصطلاح ادبیات صنعتی را بر دیگری فزونی‌دادن (۲) بهم‌پیوسته، سلسله دوخته، از منوچهری:

کبک پوشیده به تن پیرهن خز کبود

کرده با قیر مسلسل دو بر پیرهنا

مسمار: میخ آهنی بزرگ، از منوچهری:

کمند رستم دستان نه بس باشد رکاب او

چنانچون گرز افریدون نه بس مسمار مرزاقش

مسمن: فربه، از منوچهری:

همی برگشت گرد قطب جدی

چو گرد بابزن مرغ مسمّن

مسمی: نامزد شده، نامیده شده، فرخی گوید:

درست چو شب گاوگون شود بگریزم

گویم تا در نگه کنند به مسمار

مسند: منظم، از منوچهری:

وان هنر بی‌عدد که هست بدو در

هست چنان گوهری که هست مسند

مسند: حدیثی که به گوینده وی اسناد دهند.

چون نسیم از مرزبان دارد

فقه تفسیر و مسند و اخبار

مسهد: بیدار. از منوچهری:

نوز نبرداشته است مار سر از خواب

نرگس چون گشت چون سیم مسهد

مسیل: گذرگاه سیل، از فرخی.

قرمطی چندان کشی کز خونشان تا چند سال

چشمه‌های خون شود در بادیه ریگ مسیل.

مشاطه: آرایش‌گر، از منوچهری:

گویی که مشاطه ز بر فرق عروسان

ماورد همی ریزد با ریگ بمقدار

مشاکل: همسان، همگون و هم شکل و باصطلاح ادبیات دو کلمه‌ای که در لفظ و معنی نزدیک همدیگر باشد.

مشت: به معنی جوی آب، از منوچهری:

باز جهان گشت چو خرم بهشت
خوید دمید از دو بناگوش مشت

مشت افشار (زر): زر نرم خالص که هیأت وی با دست دگرگون توان کردن.

مشجب: دار چوب که بر روی آن جامه اندازند. فرخی‌گوید:

به برم بستر برفگنده بلند
شاخ او کرده بسدین مشجب

مشغله: هنگامه، کاروبار، از فرخی:

مادرش گفت پسر زایم سرو و مۀ زاد
پس مرا این گله و مشغله با مادر اوست

مشک بید: بان، بیدمشک.

بر ارغوان قلادۀ یاقوت بگسلی
بر مشک بید نایژۀ عود بشکنی
(منوچهری)

مشک ساد: مشک ساده، از منوچهری.

باغ پر از حجله شد زاغ پُر از حله شد
دشت پر از دجله شد کوه پر از مشک ساد

مشکو: عمارت زنان، اندرون خانه، خانۀ منقوش. از نظامی:

ترا مشکوی مشکین پر غزالان
میفگن سگ درین آهوی نالان

مشکور: سپاس داشته شده، از فرخی:

کریم طبع آزاده‌ای خداوندی
که خلق یکسر ازو شاکرند و مشکور

مشور: از شوریدن به معنی درهم شدن و از جا در رفتن آمده است.

مشهر: آشکارا، از فرخی:

درو صید را چند جای ستوده
درو بزم را چند جای مشهر

مشیر: صاحب مشورت، تدبیرگر.

فرخی گوید:

نیک بختا و بزرگا که خداوند منست
که چنین بار خدای بسزا یافت مشیر

مصاب: به مصیبت رسیده، غمناک، از فرخی:

در مصیبت خصم ارنه تیغ تست چرا
چو او بجنبد خصمان تو شوند مصاب

مصادره: (۱) در برابر بدهی دیوانی هر چه راکسی از خزانه گرفته باشد ازو پس گرفتن. (۲) تاوان، جریمه تاوان فرمودن.

نه شان ز دزدان ترس و نه از مصادره بیم
نه خشک ریش ز همسایه و زهم دندان
(فرخی)

مصاف: جنگ، میدان، صف‌آرایی.

مصالح: جمع مصلحت به معنی بهبود، سود، برتری کار.

مصحف: قرآن، نبی.

از سربت بند مصحف‌ها همه زرین کنند
وز دو چشم بت دو گوش نیکوان را گوشوار
(فرخی)

مصدق داشتن: به معنی تصدیق کردن.

مصعد: تقطیرشده، تبخیرشده از منوچهری:

نو ز گل اندر گلا بدان نرسیده
قطره بران چیست چون گلاب مصعد

مصقله: به معنی آلت صیقل و جلادادن.
فرخی:

به یاد کردش بتوان ز دود از دل غم
به مصقله بتوان ببرد ز آیینه زنگار.

مصقول: جلاداده شده، از کسایی

روز آمد و علامت مصقول بر کشید
وز آسمان شمامهٔ کافور بردمید

مصمت: یک رنگ جامه، از فرخی:

تا کوه چو مصمت بود اندر مهٔ آذر
تا دشت چو وشی بود اندر مهٔ آزار

مصندل: آمیخته با صندل.

این جوی معنبر بود این آب مصندل
پیش دران بار خدای همه احرار
(منوچهری)

مصیب: درست رفتار، درست‌کار. به نشانهٔ رسیده، نیک به حقیقت چیزی رسیده. فرخی گوید:

راه درست باید و تدبیر مملکت
خواجه بهر دو سخت مصیب آمد و بصیر.

مضار: جمع مضرت به معنی زیانها.

مضاعف: دو برابر.

مضحکه: سخنی که خنده‌آور باشد.

مضمر: (۱) به معنی نهان، پوشیده و در اصطلاح ادبیات آنست که گوینده ادای مطلب دیگر کند و در ضمن معلوم شود که تشبیه کرده است. (۲) به معنی نهان داشته. از فرخی:

من همی دانم کاندر بر او
چیست از بهر من و تو مضمر

مطابق: برابر و در اصطلاح ادبیات دو کلمهٔ که برابر و مقابل یکدیگر باشند.

مطایبت: شوخی.

مطبوخ: پخته و جوشانده.

مطر: باران، از فرخی:

زین جشن خزان خرمی و شادی بیند
چندانکه در ایام بهاری مطر آید

مطرا: تر و تازه.

ابر سیاه باز مطرا کندبهار
هرگه که روی خویش بر اورد کند همی
(منوچهری)

مطرد: نیزه خورد، درفش، بیرق. فرخی:

برکشیده آتشی چون مطرد دیبای زرد
گرم چون طبع جوان و زرد چون زر عیار

مطرد: حریر. از منوچهری:

ابر چنان مطرد سیاه برو برق
همچون مذهب یکی کتاب مطرد

مطرد: واگذاشته شده، از منوچهری:

ابر چنان مطرد سیاه و برو برق
همچو مذهب یکی کتاب مطرّد

مطرف: پرده، حجاب.

مطرن و مطرن: رئیس روحانی عیسوی واصل کلمه یونانی است.

مطموره: نهانخانه، از منوچهری:

آن بلبل کاتوره برجسته ز مطموره
چون دستهٔ طنبوره گیرد شجر از چنگل

مطواع: فرمانبردار. از منوچهری:

تا جهان باشد جبار نگهبان تو باد

بخت مطواع تو و چرخ بفرمان تو باد

مطیب: خوشبوی.

مطیر: به معنی باران رسیده، از فرخی:

دل اورا بدیگر دلها مانند مکن

زانکه با گرد برابر نبود ابر مطیر

معادی: دشمن. از فرخی:

بهر جنگ اندرنخستین تو کردی

زمین را ز خون معادی معصفر

معاذالله: به معنی خدا مرا نگاه دارد و خدا نکند، آمده است.

معالجت: درمان کردن.

معاملت: داد و ستد، سر و کار داشتن.

معبر: خواب گزار و کسی که معنی خوابی راکه مردم دیده باشند بگوید.

معبر: گذرگاه، از فرخی:

بسا رودهایی که تو عبره کردی

که آنرا نبودست پایاب و معبر

معتکف: گوشه‌نشین. از فرخی:

گوشهٔ میکده از باده کنون بینی مست

مفتی شهر که بد معتکف اندر محراب

معتکن: ظاهراً کلمه غلط است چه (تعکن یعنی شکمش گوشت برآورد و چین‌دار شد) و ممکن است بگوییم که از فربهی شکم سنگین‌شدن و از آن اقامت کردن و ماندن اراده شده و البته بسیار دور است صحیح آن مستکن است. منوچهری گوید:

آن دو گرگانی و دو رازی و دو ولوالجی

سه سرخسی و سه کاندر سغد بوده مستکن

معتمد: شایان اعتماد، اعتمادکننده آنکه بروی در چیزی اعتماد کنند.

در شغل شاه و ساختن ملک معتمد

بر گنج شاه و مملکت شاه مؤتمن

(فرخی)

معجب: بشگفت‌آورنده، از فرخی:

هر که را دستگاه خدمت تست

بس عجب نیست گر بود معجب

معجر: سربند، پارچه‌ای که زنان به‌سر بندند.

ستم کاران و جباران بپوشیدند از بیمت

همه سرها بچادرها همه رخها بمعجرها

(منوچهری)

معدل: کسی که در مجلس داوری راستی و ناراستی گواهان را معلوم کند.

معدن: در قابوسنامه به‌معنی جایست که تابستان و زمستان را در آن گذرانند.

معربذی: عربده جویی.

معرکه: میدان و مخصوصاً میدان جنگ.

معزم: افسونگر. از منوچهری.

چو هنگام عزایم زی مُعزِّم

به‌تگ خیزند ثعبانان ریمن

معشر: گروه مردمان، از فرخی:

یکی حصارقوی بر کران شهر و درو

ز بت پرستان گرد آمده یکی معشر

معصفر: سرخ، گلی، (عربی)

معطر: در قابوسنامه به معنی بوی خوش زده.

معطی: بخشاینده، از فرخی:

آن معطی که روز و شب از بهر نام نیک
در پوزش مروت و در دادن عطاست
معظم: بزرگ داشته و محترم.
معقد: پیچیده، گره‌دار، از منوچهری:
از بهر آنکه زلف معقد نکو بود
سنبل به باغ زلف معقد کند همی.
معکن: پرشکن، فربه شکم. از منوچهری:
نماز شامگاهی گشت صافی
ز روی آسمان ابر معکن
معلم (دیبا): با نشان، از فرخی
بر لب رود و در باغ امیر از گل نو
گستریدست تو پنداری و شی معلم
معمر: سالخورده، از فرخی:
مردی جوان و زادش زیر چهل و لیک
سنگش چو سنگ پیری دیرینه و معمّر
معین: یار و کمک، از فرخی:
به مراد دل تو بخت ترا رهنمای
بهمه کار یزدانت نگهدار و معین
معین (ماء): روشن، روان (آب)، فرخی گوید:
ایا سپهر ادب را دل تو چشمهٔ روز
ابا بهشت سخا را کف تو ماء معین
مغ: (۱) نام یک طایفه از روحانیون زرتشتی که رئیس آنان را مغوپت (مؤبد) می‌گفتند: مغان دانشمند و حکیم بودند و در کتابهای قدیم یونان سخن از فلسفه مغان رفته. رئیس مغان را مسمغان (مهمغان معربش مصغان) یعنی بزرگ مغان هم می‌گفتند و کلمه ماغوس در فرانسوی و مجوس از همین ریشه است.
(۲) مغ در بعضی جاها به معنی رود استعمال شده است.
مغاک: به معنی گودال در زمین، از رودکی:
ابله و فرزانه را فرجام خاک
جایگاه هر دو اندریک مغاک
مغبر: تیره‌رنگ، از فرخی.
هوای روشن از رنگش مغبر گشت و شد تیره
چو جان کافر کشته ز تیغ خسرو والا
مغبون: فریفته و زیان دیده آمده
مغربل: غربال شده، بیخته شده.
مغروس: کاشته شده، از منوچهری:
بر سر سرو زند پردهٔ عشاق تذرو
ورشان نایی زند بر سر هر مغروسی
مغفر: خود، کلاه آهنی، از منوچهری:
گرز او مغفر چون سنگ صلایه شکند
در سرش مغز چو خایسک که خایه شکند
مفاجا: ناگهانی روی دادن
مفاصلها: جمع مفاصل که خود جمع مفصل به معنی بندگاه استخوانها می‌باشد.
مفتتن: در فتنه افتاده، آزماییده، فرخی گوید:
عطای تو بر زایران شیفتست
سخای تو بر شاعران مفتتن
مفتعل: به معنی کار سترگ و دشوار، دارنده. فرخی گوید:
بفریباند هر روز دلم را ز سخن
آن سراپای فریبندگی و مفتعلی
مفتی: فتوی‌دهنده و کسی که احکام شرح

بدهد.

مفخر: هر چه بدان فخر کنند، از فرخی:

گر سیستان بنازد بر شهرها عجب نیست

زیرا که سیستان را زیبد بخواجه مفخر

مفر: به معنی گریزگاه، از فرخی.

شکر ایزد را کامروز بدان جایگهم

که شهان همه گیتی را آنجاست مفر

مفرح (معجون): داروی مقوی و فرح‌بخش، از منوچهری:

معجون مفرح بود این تنگدلان را

مربی سلبان به زمستان سلب اینست

مفزع: پناه‌دهنده، فریادرس.

ای ملک ز دایندهٔ هر ملک ز دایان

ای چارهٔ بیچاره وی مفزع زوار

(منوچهری)

مفسر: تفسیرکننده، شرح‌کننده، از فرخی:

بپرسیدم ز حد و غایت عشق

جوابی جزم خواهی و مفسر.

مفیق: بیدارشونده، بهوش آینده و بهبود یابنده.

ز خواب هوا گشت بیدار هر کس

نخواهم شدن من ز خوابش مفیقا

(منوچهری)

مقارنه: برابری دو اختر.

مقامری: به معنی قماربازی.

مقام‌کردن: درنگ کردن، استادن و ماندن آمده است.

مقبل: نیکبخت، روی‌کننده بخت بسوی او، از منوچهری:

تنت پاینده باد و چشم روشن

دلت پاکیزه باد و بخت مقبل

مقترن: یار، رفیق، دوست، از فرخی:

با بردباری طبع او متفق

با نیکنامی جود او مقترن

مقدم: در پیش جای گرفته، از فرخی:

هم اندرین سخنانم من و گواه منند

مقدمان و بزرگان حضرت معمور

مقر: جایگاه، آرامگاه، قرارگاه، فرخی گوید:

زر او را بر زوار مقام

سیم او را برخواهنده مقر

مقر: بضم میم یعنی گواهی‌دهنده.

مقرب: نزدیک به بزرگان

مقرعه: تازیانه، از منوچهری:

مقرعه زن گشت رعد مقرعهٔ او درخش

غاشیه کش گشت باغ غاشیهٔ او دیم

مقری: قرآن خوان، از منوچهری:

تا فاتحة‌الکتاب بر خوانند

اندر عجم و عرب یکی مقری

مقسوم: بخشنده، قسمت نصیب، انباز.

مقصری: مقصربودن، تقصیرداشت.

مقطع: بریده و گسیخته و در اصطلاح ادبیات پاره‌شعری که مطلع نداشته باشد و قطعه نیز گویند.

مقلوب: واژگون و در اصطلاح ادبیات کلمه‌ای که چون واژگون کنند و واژگون نویسند کلمه دیگر شود.

مقنعه: روپاک، سرپوش، سرانداز زنان.

منوچهری گوید:

بادام بنان مقنعه بر سر بدریدند

شاه اسپرمان چینی در زلف کشیدند

مقود: افسار. از منوچهری:

جام نخواهد به کف و در مطرب

اسب نخواهد به زیر او در مقود

مقهور: فرمانبر، مغلوب، از فرخی

خدای ناصر او باد تاجهان باشد

همیشه دولت او قاهر و عدو مقهور

مکابره: (۱) ستیزه، از فرخی.

راست گفتی قضای نیکستی

بر نشسته مکابره به قدر

(۲) با غرور با کسی رفتارکردن و در مسایل علمی با کسی گفتگوکردن و در قابوسنامه به معنی لجاج‌کردن استعمال شده است.

مکاره: جمع مکرهه به معنی رنجها، سختیها، فرخی گوید:

شکر خداوند را که لاله رخ من

چون دیگران نیست نامساعد مکار

مکاری: چارپادار.

مکاس: در قابوسنامه به معنی چانه‌زدن استعمال شده است.

مکاشف: یا مکاشفه به معنی دشمنی آشکار.

مکافات: سزادادن.

مکافات‌کردن: سزا و پاداش دادن است.

مکرر: دوباره و در اصطلاح ادبیات به معنی کلمه‌ای که دو بار آورند.

مکرمت: بزرگواری، جوانمردی، از فرخی:

گر بخوشخویی از تو مثلی خواهند

مثل از خوی خوش و مکرمت او زن

مکسب: محل کسب، کسب، از فرخی

با همه مهتران یکیست به کسب

هرکرا خدمتت بود مکسب

مکمن: کمین جای، کمینگاه، از فرخی.

معدن علمی چنانکه مکمن فضلی

مایهٔ حلمی چنانکه اصل وقاری

مکنت: توانایی در قابوسنامه آمده است.

مکنون: پنهان داشته. از فرخی:

گر کف او را مسخرستی دریا

خوار ترستی ز سنگ لؤلؤی مکنون

مکین: جایگیر، دارای عزت. **مکثوم**: به معنی مطاع، از منوچهری:

پیروز بخت مهتر و کهتر نواز نیک

مخدوم اهل مشرق مکثوم‌بن حنی

مل: شراب.

جز بگرد گل مگرد و جزبراه مل مپوی

جز به‌نایی دم مزن و نرد جز با می مباز

(منوچهری)

ملا: جایی که مردم باشند، پُر انباشته.

ملا: آشکارا. از فرخی:

آنکه سقط گفت همی بر ملا

اکنون از خون جگر او ملاست

ملاحت: زیبایی، دارای نمک بودن. از فرخی:

چراغ و شمع سپاهی و برتو گرد شدست

ز نیکویی و ملاحت هزارگونه سپاه

ملاذ: پناهگاه، از فرخی:

نیک بختان را پناهی نیکبختی را سبب

پادشاهان را ملاذی، پادشاهی را روان

ملاسه: نرمی و لغزندگی.

ملاطفه: نامه و مکتوب

ملام: نکوهش، از فرخی:

گر به مثل خصم را بیازارد

خویشتن را خجل کند بملام

ملاهی: ساز.

قیمت خود به ملاهی و مناهی مشکن

گرت ایمان درست است بروز موعود

ملت: کیش و مذهب، از فرخی:

امیر عالم عادل محمد محمود

جلال دولت و ملک و جمال ملت و دین.

ملحد: از راه راست بگشته، از فرخی:

طاغیان و عاصیان را سر بسر کردی مطیع

ملحدان و گمرهان را جمله بر کردی بدار

ملحم: (عربی) جامهٔ ابریشم و پارهٔ ابریشم راگویند، از فرخی:

برکشیدند به کناره غزنین دیبا

در نوشتند زکهپایه عزنین ملحم

ملون: رنگین، رنگارنگ و در اصطلاح ادبیات شعری که به دوسه و زن بتوان خواند، از فرخی:

خیمه‌ی دولت کن از موشح رومی

پوشش پیلان کن از پرند ملون

ملیک: مالک، از منوچهری

ملیک سموات و خلاق ارضین

به فرمان او هر چه علیا و سفلی

ممتحن: رنج‌دیده، آزموده‌شده، از فرخی:

دشمنانت مستمند و مبتلا و ممتحن

دوستانت شادمان و شادکام و شادخوار

ممدوح: ستوده و آن کسی که او را بستایند

ممشوق: کشیده قامت، زیبا. ازمنوچهری.

چو برگشت از من آن معشوق ممشوق

نهادم صابری را سنگ بسر دل

ممکنات: کارهایی که بتوان کرد.

ممهد: راست و درست راگویند.

من: به معنی منت و جوانمردی.

دل و تن فداکردم آن ماه را

نه دل ماند با من کنون و نه من

(فرخی)

منادمت: هم نشینی و ندیمی.

منادی‌کردن: به معنی آوازدادن و با آواز بلند چیزی را در کوی و برزن برای آگاهی همه مردم گفتن.

مناظره: به معنی گفتگو در قابوسنامه استعمال شده.

مناقب: جمع منقبت، اوصاف پسندیده، از فرخی.

اندر عرب مناقب و مدحش ز بهر نام

کم زان نگفته‌اند که اینجا در این دیار

منبت: رویاننده.

منبر: در قابوسنامه به معنی دانش آمده.

منجم: اختر شمار، ستاره‌شناس. از فرخی:

به پیش‌بینی آن بیند او که دیده نبیند

منجمان به سطرلاب آسمان پیمای

منجمی: اخترشناسی.

منجوق: گلولهٔ سر و نوک بیرق، بیرق، ماهیچهٔ علم.

منحوس: نافرجام، شوم و بداختر. فرخی گوید:

روز منحوس بدیدار تو فرخنده شود

خنک آنکس که ترا بیند هر روز پگاه

منخسف: گرفته. (قدما کسوف ـ گرفتگی خورشید و خسوف‌گرفتگی ماه را به جای هم بکار می‌برده‌اند) از منوچهری:

ماه نو منخسف در گلوی فاخته است

طوطیکان با حدیث قمریکان با انین

مندرس: کهنه و فرسوده. از منوچهری:

بهاری بس بدیعست این گرش با ما بقا بودی

ولیکن مندرس گردد به آبان‌ها و آذرها

مندور: بی‌دولت، سیاه‌بخت، از منوچهری:

خداوندم نکالی عالمین کرد

سیاه و سرنگونم کرد و مندور

منزه: پاکیزه.

منسوج: بافته شده. از فرخی:

چو قطن میری در زیر پوشش منسوج

برای پوزش باز امیر خوب خصال

منسوخ: بازگذاشته.

منشور: پراکنده، از منوچهری:

بیندازی عظام و لحم و شحمم

رگ و پی همچنان و جلد منشور

منشور: حکم و فرمان.

منصوری: اندازه و برش معینی از کاغذ بوده است.

منضد: برشته کشیده، مرتب، از منوچهری

سوسن سرین ز بیرم کحلی کند همی

نسرین دهان ز دُر منضد کند همی

منطقه: کمربند، از منوچهری

شاخ سمن بر گلو بسته بود مخنقه

شاخ گل اندر میان بسته بود منطقه

منظر: ایوان، محل نظر، غرفه، منوچهری گوید:

مرد خردمند کش نباشد گوهر

باشد چو منظر قواعد عورد

منظر: بالاخانه. از فرخی

منظر عالی شه بنمود از بالای دژ

کاخ سلطانی پدیدار آمد از دشت لکان

منظرانی: بزرگ اندام آمده است.

منع: به معنی دورکردگی.

منعم: مالدار و دارا.

منفرج: در قابوسنامه به معنی گشاده و فراخ آمده.

منقش: دارای نقش و نگار، نگارکرده شده، فرخی گوید:

از ثریا منقش گشت این بزرگی تا ثری

وز سر اندیب این حکایت گفته شد تا قیروان

منقطع: گسیسته، گسیخته.

منقوش: نگاشته و نقش‌کرده.

منکر: شگفت، ناپسند، زشت. از فرخی:

خورشید زر خویش بکوهی درون نهد

کز دور چشم او بشکوهد ز منکری

منکسف: گرفته. از منوچهری:

مه صبحگاهی چنان قرن ثوری

مهٔ منکسف همچنان سم بغلی

منکوه: از فعل نکوهیدن به معنی بدگفتن.

منن: جمع منت. از فرخی

هر چه یابد ببخشد و ننهد

بر ستانندگان مال منن

منهزم: قرارداده، شکست خورده.

منی: به‌معنی نخوت / کبر، از ناصرخسرو.

بسیار منی کرد وز تقدیر نترسید

بنگر که ازین چرخ جفا پیشه چها خاست

منیر: روشن‌کننده، آشکار، از منوچهری:

نوروز فرخ آمد و نغز آمد و هژیر

با طالع سعادت و با کوکب منیر

موازنه: هم سنگی و در اصطلاح ادبیات به معنی کلماتی که هم وزن باشند.

مواسا: در قابوسنامه به معنی دلبری و دلجویی آمده است.

موالی: جمع مولی، یاران، بندگان غلام، بادار و از جمله کلمات اضداد است.

بخت موالی تو سوی ارتفاع

بخت مخالف تو سوی انحدار

مؤتمن: امین گرفته شده. از فرخی

ایا ناصح خسرو ملک تو

بر اموال و بر گنج او مؤتمن

موجز: کوتاه، از فرخی:

لفظ بدیع و موجز چون رأی خواجه محکم

خط درست و نیکو چون روی خواجه در خور

موحد: یکی گوی. از فرخی

زهی مظفری پیروز بخت روزافزون

زهی موحد پاکیزه دین یزدان دان

مورد: سرخ. از منوچهری:

وقت بهار است و وقت ورد مورد

گیتی آراسته چو خلد مخلد

مورد: از خانوادهٔ myratacées و نام علمی آن myrtus communis درختی است که آنرا آس گویند و آسمار نیز گفته می‌شود در تحفهٔ حکیم مؤمن آمده است که آس معرب آسای یونانیست برگش،در غایت سبزی و طراوتست برگ مورد معطر از نظر مذهبی در روزگار گذشته مورد توجه بوده است.

نرگس‌همی‌در باغ در چون صورتی درسیم وزر

وان شاخه‌های مورد ترچون گیسوی پر غالیه

(منوچهری)

موسیجه: موسیجه یا موسیچه مرغیست سپیدرنگ مانند قمری و برخی گفته‌اند برنگ فاخته است و گروهی آن را صعوه دانسته‌اند آنرا دسبی نیز می‌گویند و ظاهراً همانست که در عربی (حون) و در زبان عوام ثومکی و در فرانسه chardonnoret گویند. از منوچهری:

گلبن بگهر خیره کند کسری را

موسیجه همی بانگ کند موسی را

موسیقار: نوعی ساز. از فرخی:

هنوز رود سرایان نساختند بروم

ز بهر مجلس او ارغنون و موسیقار

موشح: کمربند دار و در اصطلاح ادبیات تازی قطعه شعری که دو قافیه داشته باشد و در پارسی حروف آغاز هر بیتی را با هم بنویسند نام کسی از آن حروف معلوم شود.

موشح: گلوبند، حمایل مرصع. از فرخی:

خیمه دولت کن از موشح رومی

پوشش پیلان کن از پرند ملون

موصل: پیوسته و در اصطلاح ادبیات شعری که کلمه‌ای را در پایان مصرع اول ناتمام گذارند و دنبالهٔ آن را در آغاز مصرع دوم آورند و نیز کلامی که همه حروف آن را پیوسته نویسند.

موقد: برافروخته. از منوچهری:

در شرر خشم او بسوزد یاقوت

گرش نسوزد شرار نار موقد

موکب: گروه سواران و پیادگان در رکاب. از فرخی:

کشیده فخر و شرف پیش رایت تو سپاه

گرفته فتح ظفر پیش موکب تو مدار

موکب: سواری که به همراهی دیگران کنند.

موکل: پاسبان، نگهبان.

مول: تأخیر، مول مول به معنی آرام‌آرام... مول و مولیدن تأخیرکردن (مهل عربی).

مولا: بنده، چاکر، از فرخی:

به باغی خرامید خسرو که او را

بهار و بهشت است مولا و چاکر

مولع: بسیار خواهان و خواستار.

مولودگری: معلوم‌کردن ساعت و هنگام ۱۸۰ولادت کسی.

موله: دلداده، شیفته. از منوچهری

بد خوشود از عشرت او سخت نیکو خو

عاقل شود از عادت او سخت موله.

مؤنت: نفقه، عیال، قوت روزمره. از فرخی:

رمضان آمد و دیوان مؤنت برداشت

خلق را گفت مرا شادی از ایام شماست

مؤید: جاوید، ابدی. از منوچهری:

باش همیشه ندیم بخت مساعد

باش همیشه قرین ملک مؤبد

مویز: کشمش. از منوچهری.

خون انگور فراز آورد با خون مویز

که مویز ای عجبی است به انگور قریب

مویه‌گر: نوحه و زاری کننده. از فرخی:

لشکر دشمن او مویه‌گر و لشکر او

لب پر از خنده و دلها همه پر ناز و بطر

مهابت: شکوه، هیبت. از فرخی:

گفتم به‌گرد مملکتش پاسدار کیست

گفتا مهابتش نه بسنده است پاسبان.

مهجور: جدامانده، دورمانده، از فرخی:

که دل بردی و دعوی کرده‌ای مرجان شیرین را

کم از رویی که بنمایی من مهجور مسکین را

مهد: در قابوسنامه به معنی تخت روان است

مهد: گهواره، بستر.

مهرب: گریزگاه، جای فرار. از فرخی.

دشمنت هر کجا نگاه کند

یا نهان جای اوست یا مهرب

مهرگان: جشنی است که پارسیان درشانزدهم مهرماه که مهر نام دارد می‌برند این جشن پس از نوروز مهمترین جشنهای عجم و پس از اسلام نیز مرسوم بوده است. مهر در اوستا میهر به معنی فروغ دوستی

پیمان و خورشید و روز ۱۶ ماه و ماه هفتم سال است و مسعود سعد سلمان معانی آن را در یک بیت جمع کرده است بدینگونه:

روز مهر و ماه مهر و جشن فرخ مهرگان
مهر بفزا ای نگار مهر چهر مهربان

مهرگان به دلالت التزامی به معنی خزان نیز بکار می‌رود. برای اطلاع بیشتر به کتاب آثارالباقیه و المحاسن والاضداد و فرهنگها نگاه کنید. از منوچهری:

خوش بود بر هر سماعی می و لیکن مهرگان
بر سماع چنگ خوشتر بادهٔ روشن چو زنگ

مهست: بزرگتر، پادشاه بزرگ، (بموجب قاعده قدیم افعل تفضیل کلمه مه است بدین ترتیب. مه «مهتر» مهست نظیر به بهتر بهست یا بهشت ـ بالا ـ بالاتر با لست یا بالشت این کلمه در پارسی باستان هم به معنی بزرگترین استعمال شده و در سنگ‌نوشتهٔ داریوش در بیستون آمده. اهورمزد مهشته بغا نام ـ یعنی اهورمزد مهشت یا مهست خدایان است این کلمه درست در مقابل همان..... فرنگی است و به همان معنی می‌آمد.

مهمات: به معنی کارها در قابوسنامه استعمال شده.

مهمان خداوند: در قابوسنامه به معنی میزبان آمده.

مهمه: بیابان.

اندر آمد نو بهاری چون مهی
چون بهشت عدن شد هر مهمهی

(منوچهری)

مهنا: خوشگوار، مورد تهنیت قرار گرفته، تبریک گفته شده. از منوچهری.

تا نباشد ملکی چون او دین خود نبود
بطلب کردن او میر مهنا نشود.

مهند: هندی، شمشیر.

چون علوی و حسینی است ستوده‌ست
دو طرف او چنان دو حد مهنّد

(منوچهری)

مهی: بزرگی، سروری. از فرخی:

آن مهی یافته از گوهر و زیبای مهی
وان سری یافته بر خلف و سزاوار سری

مهینه: کلانترین، بزرگترین، از فرخی:

کمان او را بینی فتاده پنداری
مهینه شاخی افتاده از مهینه چنار

میانه‌باش: میانه‌رو باش.

میاه: جمع ماء به معنی آبها. از عسجدی.

گفتا چسان رود که بزدوی رسد فراز
گفتم چو مرغ برگذرد بر سر میاه

میت: در قابوسنامه به معنی مرده آمده است.

میتین: کلنگ، میل آهنین که بدان سنگ تراشند و سنگ کنند. از عسجدی.

کسی که افکند از کان که به‌میتین سیم
مکن برو بر بخشایش و مباش رحیم

میثاق: عهد، پیمان، مهر. از منوچهری:

میان عاشقان اندر یکی میثاق گستردی
جفا کردی هر آنکس را که برگشتی ز میثاقش

میخ: سکه. از عسجدی:

با نام او و کنیت ملک ساخته است

چون میخ باشیانی چون مهر بانگین

میده: آرد گندم دوباره بیخته. از عسجدی:

هر که غزنین دیده باشد در سپاهان چون بود

هر که نان میده بیند چون خورد نان جوین

میر: بزرگ، صاحب، مرد (این کلمه نباید مخفف امیر باشد مثلاً میرآخور نباید از امیر آمده باشد بلکه از همان ریشه است که مرد می‌آید و در بعضی ولایات که میر به شوهر و سران قوم گویند از همان اصل مرد است).

میرا: میرنده

میراندن: سبب مردن شدن

میری: امیری و سروری.

میزد: مجلس شراب، جشن، بزم، از عسجدی:

مریخ روز معرکه شاها غلام تست

چونانکه زهره روز میزدست داه تو

میزر: به معنی دستار، عمامه مندیل آمده است.

میژه: به معنی مژگان آمده است که امروزه هم استعمال می‌شود.

میزیدن: شاشیدن، بول کردن. عسجدی می‌گوید:

کسی کز مرگ نندیشد نه از کشتن بپرهیزد

زبیم و هیبت شمشیر او بر اسب خون میزد

میغ: ابر. از منوچهری:

تا براید لخت لخت از کوه میغ ماغ گون

آسمان آس گون از رنگ او گرد دخلنگ

مینا: از خانوادهٔ composées است ساقه‌اش به چهل تا پنجاه سانتی‌متر می‌رسد بهاره تابستانی و پاییزه دارد و به رنگهای صورتی و سفید و بنفش دیده می‌شود مینای پُرپر Reine margucrite از خانوادهٔ Composées است برگهایش دندانه‌دار و نوک‌تیز و ساقه‌اش به سی تا هفتاد سانتی‌متر می‌رسد. گلش ساده و پُرپر برنگ آبی و قفایی قرمز سفید و بنفش است.

میهن: خانه و در ایرانی قدیم میثنه یعنی خانه و منزل.

ن

ناب: خالص، بی‌آمیزش، پاک از فرخی:

بازکردی به تیغ وقت شکار
پیل را ناب و استخوان و عصب

نابسود: دست نخورد، سوده نشده. بساییدن و بسودن بمعنی لمس آمده است.

ناتر: یعنی تر ناشده، خشک.

ناجخ و ناچخ: تبرزین، تبر کوچک. از نظامی:

ز پولاد ناچخ یکی ده منی
بگردن بر از بهر گردن زنی

ناچران: نچرنده، نخورنده.

ناچمان: ضد چمان از چمیدن. یعنی حرکت کردن، خرامیدن، ناچمان، ناخرام و بی‌حرکت آمده است.

ناخشند: مخفف ناخشنود.

نارو: Pauvette پرنده‌ای است خوش‌آواز چون هزار دستان. از منوچهری.

پردهٔ راست زند نار و بر شاخ چنار
پرده باده زند قمری بر نارونا

نارون: درخت بزرگ و خوش‌اندام و سایه‌دار که شاخه‌های آن انبوه است و بهم‌رفته و مانند چتر بزرگ مدور می‌شود از کمال اسماعیل.

آنچنان راستی که قد تراست
بدعا شاخ نارون خواهد.

(ومرکب از نار + ون که در اوستا نار آمده و به معنی درخت است و بعد در فارسی بن شده یعنی ریشه و تنه درخت).

ناژ: عرعر، صنوبر کوهی. از منوچهری:

تو گویی به باغ اندرون روز برف
صف ناژ بود و صف عرعران

ناشخود: ناخراشید، سالم، پاره نشده. (رجوع به کلمهٔ شخودن).

ناصیه: موی پیشانی. از منوچهری:

آرد سوی چرخشت‌شان و آنگه بدرد پُست‌شان
در فرق‌شان و پشت‌شان اندر فشاند ناصیه

ناطور: دشتبان، پاسبان. از منوچهری:

بچرخشت اندر اندازی نگونم
زپشت و گردن مزدور و ناطور

ناغوش: غطه‌خوردن، سر به آب فروبردن. لبیبی گوید.

گرد گرداب مگرد ارت نیاموخت شنا
که شوی غرقه چو ناگاهی ناغوش خوری

صاحب انجمن آرا ناغوش را غلط از یاغوش دانسته.

ناقوس: به آهنگها نگاه کنید. منوچهری گوید:

چون صفیری بزند کبک دری در هزمان
بزند لقلق بر کنگره بر ناقوسی

نال: (۱) ناله. (۲) درخت جوان مخفف نهال، نی. از مسعود سعد.

همیشه تا ندهد جرم ماه تابش خور
همیشه تا نشود قامت سرو قد نال

ناو: به معنی مجرای آب، جای آب، ناوه و ناودان جمله بمعنی ظرفی است که آب از

آن عبور کند. ناخدا هم مخفف ناوخدا است یعنی کشتی‌بان ازین لحاظ کلمات مانند ایزدنا و ناوی و ناوگان و ناوشکن و مشتقات دیگر از این کلمه وضع شده است.

ناورد: جنگ و رزم. از خاقانی:

بابنده چه کینه است گردون را
بابشه عقاب را چه ناورد است

ناوک: تیر (شاید چونکه از ناو نی و چوب توخالی راگویند ساخته شده). فرخی در تعریف تیرزدن گفته.

برون پرّاند از نخچیر ناوک
من این صد باردیدستم نه یکبار

ناهید: ستارهٔ زهره (شکل قدیم اناهیته یعنی بی‌عیب و پاک ـ قسمت آخر آهیته همان است که امروز آهو به معنی عیب گفته می‌شود. (أ) نفی بنابر قاعده دستورزبان اویستا چون به کلمه مسبوق به (آ) می‌نوشته نون و قایه فاصله شده است. در سنگنوشته‌ها به معنی رب‌النوع باران و آب است. همچنین در اوستا هر عنصری رب‌النوعی دارد و ناهید رب‌النوع آب است و او را می‌توان در افسانهٔ یونان با آفرودیته قیاس کرد که به لاتینی ونوس گویند ـ ناهید نسبت به زمین بعد از عطارد می‌آید و درخشان‌ترین سیارات است ـ سال ناهید دو صد و بیست و پنج روز ماست و سرعتش در ثانیه ۲۲ میل است ـ ناهید در حضیض **۲۵** ملیون میل از زمین فاصله دارد و حجمش ۹×۱۰ زمین است.

نای: نی، مزمار. از منوچهری:

فاختگان همبر بنشاستند
نای زنان بر سر شاخ چنار

نایره: شعله آتش. از منوچهری:

از گوهر محمود و به از گوهر محمود
چونانکه به از عود بود نایره‌ی عود

نایژه: نایچه، نای، نی که از آن آب بیاید. از کمال اسماعیل.

تنم ز خون جگر گشته بود مالامال
اگر نه نایژه‌ی خون ز دیده بگشادی

نأی: دوری / جدایی. از منوچهری.

وان قلم بین در بنانش چون یکی معشوقه‌یی
گه نشیب و گه فراز و گاه وصل و گاه نأی

نبد یا نبید: شراب از کشمش یا خرما، عصیر از فشرده شده. از فرخی.

نبیذ تلخ و سماع حزین بکف کردم
زبهر روی نیکو مانده‌ام دل اندر وای

نبرد: جنگ (با نورد و ناورد یکی است پهلوی نبرت، فارسی قدیم نیبرت نی به معنی پایین برت به معنی مبارزه و جنگ نبرد یعنی همدیگر را فروکوفتن. شاید پرت شدن که حالاگوییم از همان ریشه باشد). از سعدی:

صلح است میان کفر و اسلام
با ما تو هنوز در نبردی

نبرده: نبرد آزمای، جنگجو

منوچهری گوید:

خورشیدچون نبرده حبیبی که با حبیب
گاهیش وصل و صلح و گهی جنگ و صد بود

نبشتن: درنوردیدن، بهم‌پیچیدن، طی‌کردن. منوچهری گوید:

کشته و برکشته چند روز گذشته
در کفلی هیچ کشته را ننبشته

نبل: تیر.

ثریا چنان دستهٔ تیر بسته
که پیکانها پیش و پنهانش نبلی
(منوچهری)

نبهره: بی‌بهره، بی‌سود، ناسره.
عطار می‌گوید:

که دارد در همه آفاق زهره
که عرضه دارد این نقد نبهره

نبی: قران. از فرخی.

ز تو چو یاد کنم وز ملوک یاد کنم
چنان بود که کنم یاد با نبی اشعار

نبید بزرگ: شراب گران. از فرخی:

به مجلس از کف او خوردی نبید بزرگ
به یاد خدمت درگاه میر بار خدای

نثره: نام منزل هشتم ای بینی شیرو جای خلمش (منزل نثره را جای مخاط و آب‌بینی شیر گفته‌اند) دوکوکب است خورد از جمله سرطان و ایشان را دو سولاخ بینی خوانند و میانشان آن ستاره‌ی ابریست که بر سر سرطان است. و گروهی آنرا ملازهٔ شیر نام کنند و اما یونانیان آن دو ستارهٔ خورد را دوخر خوانند و آن ابر میان‌شان را معلف «ای علفگاه» التفهیم ص (۱۰۹). نثره در لغت به معنی گشادگی به میان دوبروت شیر است. از منوچهری:

دو پیکر چو تختی و اکلیل تاجی
ز نثره نثاری و طرفه چون حملی

نجم: ستاره. از فرخی:

شاخش ملون همچو قوس قزح
برگش درخشان همچون نجم پرن

نجوم: جمع نجم به معنی ستارگان. از فرخی:

یکی کوه پر پلنگ یکی بیشه پر هزبر
یکی چرچرخ بر نجوم یکی باغ پرنگار

نجوی: آهسته با کسی سخن گفتن. از منوچهری:

ورشان نوحه کند بر سر هر راهروی
بلبل از دور همی گوید به من نجوی

نجیب: به معنی شتر.

همی راندم نجیب خویش چون باد
همی گفتم که اللهم سهل
(منوچهری)

نحل: زنبور عسل. از منوچهری:

آن گل که بگردش در نحلند فراوان
نحلش ملکان‌اند بگرد اندر واحرار

نحیف: لاغر، نزار. از فرخی:

عذرخواهی چکنی گر تو نزاری و نحیف
من ترا عاشق از آنم که نحیفی و نزار

نخاس: برده‌فروش، چارپافروش. از فرخی:

گر مرا خواجه به نخاس برد
بربایند به همسنگ گهر

نخجیروال: شکارانگیز، آنکه شکار را رم دهد. از فرخی:

نخجیروالان این ملک را
شاگرد باشد فزون ز بهرام

نخل بسته: درخت مانندی از موم و کاغذ و پارچه دارای ساقه و گل و شاخ و برگ ساخته شده در کمال شباهت به درخت طبیعی. از فرخی:

چو زر خفچه همه پشت و برش آتشرنگ
چون نخل بسته همه بسته دایره‌ی اشکال

نخیز: کمینگاه.

ند: بخوری است مرکب از مشک و عنبر وبان.

ندب: شرط‌بندی قمار، گرو، داوکشیدن بر هفت در بازی و چون از هفت بگذرد و به یازده رسد. (آنرا تمامی ندب بخوانند). از منوچهری:

ندبی ملک سپاهان را بازید و ببرد
روم را مانده است اکنون که ببازد ندبی

ندم: پشیمانی. از منوچهری:

بدنسگالد بخلق بد نبود هرگزش
وانکه بدی کرد هست عاقبتش برندم

نذیر: به معنی ترسانند. از منوچهری:

دشمنت را همیشه نذیرست بخت بد
از بخت بد بتر نبود مرد را نذیر

نزار: ضعیف و بیچاره (نی یعنی پایین زار هم که به معنی بیچاره است به معنی فرو زده شده پست شده در نشیب و نژند هم نی به معنی پایین است).

نزل: آنچه بیش مهمان فرود آینده نهند از طعام. از فرخی:

ز هول خون شود اندر دو چشم آزسرشک
چو تیر برکشد از نزل دان بروز نوال

نزهت: خرمی. از منوچهری:

فعالش آیت خیری جمالش آیت خوبی
حلالش نزهت خلق و کمالش زینت دینی

نژند: غمگین، بیچاره، بدبخت مرکب از نی به معنی پایین و ژند که گویا از زدن آمده باشد نژند یعنی فروکوفته شده.

نساج: بافنده. از منوچهری:

عنکبوت آمد و آنگاه چو نساجی
سر هر تاجی پوشیده بدیباجی

نساء: زنان. از فرخی:

راهداران و زعیمان ز نساء تا به رجال
بر راه از راه بران تو بخواهند جواز

نسترن: گلی است از انواع گلهای سرخ rose arvenses ولی کوچکتر از آن و بر هر شاخه چندین گل یکجا می‌شکفد رنگ آن سفید و صورتی و سرخ است. نسترن عموماً به گلهای سرخ وحشی و گلهای سرخ بالارونده گفته می‌شود. منوچهری گوید:

آستین نسترن پر بیضه‌ی عنبر شود
دامن بادام بن پر لولوی فاخر شود

نسر طایر: آن ستاره‌ی روشن که برپر عقاب است نسر طایر خوانند «ای کرکس پرنده» زیراکه هر دو پر او گشاده است و با وی براستی همچون ترازو (ستاره‌ی نسر طیار میان دو منکب عقاب است و با دو ستاره‌ی دیگر ازان تاریکتر که یکی بر گردن و دیگری بر منکب چند صورت

است به‌گونه‌ای خط راست درآمده است و بدین سبب عوام آنرا شاهین ترازو گویند. از منوچهری:

شده نسر واقع بسان سه بیضه
شده نسر طایر چنان شاخ نخلی

نسرواقع: ستاره‌ی روشنی است که اندر چنگ رومی است آن را نسر واقع خوانند «ای کرکس نشسته» زیرا که آن دو ستاره‌ی خورد که با وی اند مانند دوپراویند به خویشتن کشیده و هر سه چون دیگپایه نسر واقع را عوام سه‌پایه گویند. از منوچهری:

شده نسر واقع بسان سه بیضه
شده نسر طایر چنان بشاخ نخلی

نسرین: گلی سفید است صدبرگ و دو نوع دارد نسرین مشکین که آنرا به عربی وردالصینی خوانند نسرین را مشکنجه نیز می‌گویند. نسرین پنج برگ نیز دیده می‌شود و این نوع راگل کوزه وگل مشکی اصطلاح کرده‌اند (مطابق تعریف فرهنگها) از منوچهری

بر برگ گل نسرین آن قطرهٔ دیگر
چون قطرهٔ خوی بر زنخ لعبت فرخار

نسودی: عنوان طبقه‌ی زارع و این لغت هم مانند امثالش تصحیف و تحریف شده ضبط صحیح اصل آن باید بسودی با (ب) باشد در اوستا نام طِبقهٔ کشاورزان فشوینتی آمده که از ریشه فشو به معنی دام‌پروری می‌آید فشو مبدل به به یشو و بسو می‌شود نسو غلط است (دال) هم جانشین (ت) در آخر کلمه صحیح است پس بسودیان باید گفته شود (توجیه بعضی لغت‌سازان از آنجمله صاحب آینهٔ سکندری خالی از مزه نیست.)

نسیان: فراموشی. از فرخی:

بگزاریم بر آنسان که توانیم گزارد
نشود لشکر بر ما به تغافل نسیان

نسیج وحده: یکتا، بی‌مانند. از فرخی:

چراغ گوهر قاضی محمد
نسیج وحده عالم بوالمظفر

نشاختن: نشاندن. از فرخی:

نیزه‌یی سازد و زده ره تیر
از یک اندر نشناختن بدگر.

نشکرده: دست‌افزاری است که صحافان و کفشگران بدان پوست برند. از بوشکور:

بنشکرده برید او راگلو
تفو بر چنین ناشکیبا تفو

نشیم: محل اقامت و نشیمن آدمی و مرغان.

نصال: پیکان‌های تیر.

فرخی گوید:

آزمایش راگر تیر تو برپیل زنی
زدگر سوی چو جویند بیابند نصال

نصفی: نوعی جام شراب. از فرخی:

نصفی پنج و شش اندر ده و شعر دو بخوان
شعرهای سره و معنی او طبع‌پذیر

نضار: به معنی زره. از منوچهری:

چمبدن و قرارش گویی بحار باشد
رخشیدن شعاعش گویی نضار باشد

نطع: سفرهٔ چرمی. از منوچهری:
شاخ گل شطرنج سیمین و عقیقین گشته است
وقت شبگیران بنطع سبزه بر شطرنج باز
نظار: بینندگان. از فرخی:
نظار ز دیدار همه چیز شود سیر
از دیدن او سیر نگردد دل نظّار
نظاره: بینندگان، نگرندگان. از فرخی:
نظاره‌گر آن چیز بگوید که ببیند
از میر همه فضل و هنر گوید نظار
نعال: نعل‌بند. از فرخی:
آن کمیت گهری را که تو دادی برهی
جز به شش میخ ورا نعل نبندد نعال
نعام: شترمرغ. از فرخی:
بشوید رای تو از روی شبها تیره فامی را
کف جود تو چون پدرام گرداند نعامی را
نعایم: جمع نعامه به معنی شترمرغان. از منوچهری:
جو زبانی اندر آتش چون سلحفاة اندر آب
چون نعایم در بیابان چون بهایم در قرن
نعایم: بیستم منزل نعایم «ای شترمرغان» و چهار ستاره‌اند روشن بر چار نهاد از جمله کمان و تیر و اسب و رامی و تازیان مجرهٔ را به‌جوی تشبیه کرده‌اند و این ستارگان را به شتر مرغان که آمده‌اند به آب خوردن و زین قبل است «نعام وارد» نام کرده‌اند «ای آمده» زیرا که برابر اینان چار دیگر هست هم بر چهار سو نهاده ایشان را «نعام صادر» خوانند. ای بازگشته از آبخوردن. از منوچهری:
نعایم پیش او چون چار خاطب
به پیش چار خاطب چار مؤذن
نعم: جمع نعمت. از فرخی
این زو مرا شگفت نیاید به هیچ حال
او را همیشه حال بدینسان بود نعم
نعم: آری (قید تصدیق).
دیو است آنکس که هست عاصی در امر او
دیو در امر خدای عاصی باشد نعم
(منوچهری)
نعیب: بانگ زاغ. از فرخی:
که باشد آنکه مرا ورا خلاف کرد و نکرد
به فال بد زبر مسکنش نعیب غراب
نعیق: آواز کلاغ. از منوچهری:
نعیق تو بسیار و ما را عشیقی
نباید بیکدوست چندین نعیقا
نعیم: فراخی، نعمت، تن‌آسایی مال و غیره آمده است. فرخی گوید:
ای سرای تو نعیم دیگر و زایر تو
سال و مه بیغم و دلشاد نشسته به نعیم
نغوشاه: در فرهنگها معانی گوناگونی گفته‌اند در فرهنگ اسدی گفته نغوشاه از مذهب گبرگان است. از دقیقی:
تأویل کرد موبد از مذهب نغوشاه
کز زرد هشت گفتش استاد پیش دارا
گویا نغوشاه لقب از طبقهٔ مانویان باشد که آنها را به عربی منقول از سریانی سماعون می‌نامیدند و نغوشاه از نغوشیدن و نیوشیدن یعنی گوش‌کردن همان معنی را دارد). از شمس فخری:

از بسکه گبر و کافر در راه حق بکشتی

در هند و روم و ارمن منسوخ شد نغوشاه

و برخی آن را از ریشهٔ ماغوش و مغ و مجوس دانند یعنی پیرو دین زردشتی.

نفایه: سیم ناسره دور کرده رانده، پست، نفور، گریزنده، رمنده و جمع آن نفایگان می‌باشد. از منوچهری:

باد از سمنستان به تک آمد به طلایه

تا حرب کند با سپه ابر نقایه

نفایه: سیاه رنگ، تیره‌رنگ. از فرخی:

فرخی آخر نفایه گفتی و اینی

این چه سخن بود پیش خواجه بیکبار

نقا: توده ریگ.

چو خامه‌ی نگار گر شود هوا

نقط زر شود بر او نقای او

(منوچهری)

نقایص: جمع نقیصه به معنی عیبها. از فرخی:

کجا ز عیب ملوک زمانه یاد کنند

بری بود ز نقایص چو خالق سبحان

نقد: زر و سیم سره و رایج، جدا کردن سره از ناسره. از فرخی:

هنگام مدح او دل مدحت گران او

از بیم نقد او بهراسد ز شاعری

نقد جان: روح. از فرخی:

مرو مرو که به روی تو نقد جان برود

من از تو ناخشنود و خدای ناخشنود

نقدکردن: خوب از بد جدا کردن.

فرخی می‌گوید:

سخن شناسی کز بیم نقد کردن او

شود زبان سخنگوی گنگ یافه درای

نقل: مزهٔ شراب. از فرخی:

نقل بابا ده بود با ده دهی نقل بده

دیرگاهیست که این رسم نهاد آنکه نهاد

نقل: آنچه برای تغییر ذائقه در شراب می‌خورند نقل می‌گفتند و در اصطلاح امروزی آن مزه است.

شراب او سراب و جامش اودیه

و نقل او حجاره و حصای او

(منوچهری)

نقم: تنگدستی، انتقام، مجازات، عقوبت (جمع نقمه به کسر و فتح اول) منوچهری گوید:

ایزد ما این جهان نزپی جور آفرید

نزپی ظلم و فساد نزپی‌کین و نقم

نکاح: عروسی، زناشویی. از منوچهری:

میان ما نه عقدی نه نکاحی

نه آیین عروسی بود و نه سور

نکاره: ناکاف و بیکار.

نکال: مایه عبرت. از منوچهری:

خداوندم نکال عالمین کرد

سیاه و سرنگونم کرد و مندور

نکت: جمع نکته به معنی سخنهای پاکیزه و لطیف. فرخی گوید.

گر نکت گوید و از علم سخن یاد کند

با خرد مردم باید که سخن گیرد یاد

نکوداشت: احترام، محترم داشتن، عزیز داشتن. فرخی گوید:

عالمی را بنکوداشت نگه دانی داشت

مال خویش از قبل داشت نداری تو نگاه

نکـــوهش: مـلامت، سـرزنش از مـصدر نکوهیدن. ناصرخسرو گوید:

نکوهش مکن چرخ نیلوفری را

بیرون کن ز سر باد خیره سری را

نکهت: بوی خوش. از منوچهری:

بـوید بـه سـحرگاهان از شـوق بـناگـاهان

چون نگهت دلخواهان بوی سمن و سـنبل

نکهت: (عربی) به معنی بوی دهان از نیک و بد، بوی عطر.

نگال: در بعض فرهنگها به مـعنی آتش و شعله انگشت و شراره آمده.

نمکسود: نمک سوده، نمک‌زده.

نمل: مورچه. از منوچهری:

حدی هم بکرداره‌ی چشم زنگی

سـهاهم بکـرداره ی چشـم نـملی

نمناک: زیبایی، گویا از نما و نمایش باشد.

نمیدی: نومیدی، ناامیدی.

نوئیدن و نویدن: ناله کردن، از لبیبی

ز درد دل آنشب بدانسان نـوید

که ا زناله‌اش هـیچکس نـغنوید

نوا: نیکویی حال، توانگری، سود. فرخـی گوید:

جوینده را نویدی، خواهنده را امیدی

درمانده را نـجاتی، درویش را نـوایـی

نوا: نغمه. از فرخی:

اگر نوا نـزند بـلبل خـجسته بس است

نوازنده‌ی ما دست مطرب و مضراب

نواختن: ملاطفت کردن، مهربانی‌کردن. از فرخی:

نتوانی ای نگارین گفتن مرا که تو

از بندگان خویش مرا کم نواخـتی

نوال: بخشش، دهش، عطا. از منوچهری:

اندر چله جهل کمانت شکند تـیر

واندر گلوی آز نـوالت فکـند زه

نوان: جنبان، خرامان. فرخی گوید:

کنون چو مست غلامان سبزه پـوشیده

بـبوستان شـود از بـاد زاد سـرو نـوان

نوان: نالان، زاری‌کنان. از فرخی:

بدخواه او نژند و نوان بـاد و نـامراد

احباب او به عشرت و اقبال کـامران

نوایین: زیبا، آراسته، دارای رسـم نـو. از فرخی:

گـفتم بـروز بـار تـوان رفت پـیش او

گفتا چو یک مدیح نوایین بری تـوان

نوباوه: نورسیده، طرفه. از فرخی:

ماهی به‌پیش روی و جهانی به‌زیر پای

نوباوه‌یی بدست و می لعـل بـر دهـان

نوبتی: پاسبان. از فرخی:

شاه ترکستان بر درگه‌ی فرخنده‌ی تـو

گاه خود خسپد چون نوبتیان گاه پسر

نوروز: جشن بزرگی که در آغاز بهار یعنی ابتدای تحویل آفتاب ببرج حمل است برای اطلاع به تفصیل این جشن و مراسم مفصل آن به کتاب آثارالباقیه و مقاله آقای دکـتر صفا در مجله مهر سال دوم (شماره یک و سه) والمحاسن الاضداد وکتاب تاج جاحظ

و شرح بیست باب ملامظفر و فرهنگنها و غیره نگاه کنید. از منوچهری:

باد نوروزی همی در بوستان ساحر شود
تا بسحرش دیده‌ی هر گلبنی ناظر شود

نوز: هنوز. از فرخی:

گفتم از خلق او سخن گویم
نوز نابرده این حدیث بسر

نوژ: ناژ و عرعر. از منوچهری:

ز زاغان بر نوژ گویی که هست
کلاه سیه بر سر خواهران

نوشتر: ولف به معنی عسل آورده و نوش درین شعر دقیقی به معنی شهد است.

به طعم نوش گشته چشمه آب
بسان دیدهٔ آهوی دشتی

نوشتن: به معنی کتابت و به معنی طی‌کردن در نوردیدن آمده. از خاقانی:

دستی که گرفتی سر آن زلف چوشست
پایی که ره وصل نوشتی پیوست

نوشدارو: به معنی تریاق، معجون، مرهم داروی مؤثر.

زر فرستادن محمود بدان می‌ماند
نوشدارو که پس از مرگ به سهراب رسید

نوش‌لب: شیرین‌لب. از فرخی:(...)

چون گه باده بود نوش لبی اندر پیش
چون گه خواب بود سیمبری اندر بر

نوشنجه: نوشین و گوارا. از منوچهری:

نوشم قدح نبید نوشنجه
هنگام صبوح ساقیا رنجه

نوشه: نوش. از منوچهری

گوید کاین می مرا نگردد نوشه
تا نخورم یاد شهریار عد و مال

نوف: از نوفیدن به معنی صدا که در دره پیچد عکس صدا. از عنصری:

از تگ اسب و بانک و نعرهٔ مرد
کوه پرنوف شد هوا پرگرد

نون: حالا، اکنون مخفف کنون.

مردمان را راه دشوار است نون
اندران دشت از فراوان استخون
(فرخی)

نوند: (۱) از نویدن به معنی حرکت مخصوص خرامیدن، حرکت آرام ـ نوان یعنی خرامان. معزی گوید:

نوان و سست تنم تا مدیح گوی توام
مدیح‌گوی تو هرگز مباد سست و نوان

(۲) نوند اسب را هوار را هم گفته‌اند. از رودکی:

روز جستن تازیانی چون نوند
روزدن چون شست ساله سودمند

(۳) نوند یا نونده در فرهنگ اسدی به معنی تیزفهم آورده است.

(۴) نوند را در فرهنگ اسدی به معنی پیک و خبرگیر هم آورده.

(۵) به معنی نام جا و معانی دیگر هم آمده.

نوند: اسب، اسب تازی، اسب دوان.

نویدن: لرزیدن، جنبیدن. منوچهری گوید:

قدح بکار نیاید برطل و باطیه خور
چنانکه گر بخرامی نمی‌نوی بخزی

نهار: روز. از فرخی:

تا در بر هر پستی پیوسته بلندیست

تا در پس هر لیلی آینده نهاریست

نهال، نهاله، نهالی:

(۱) درخت نو نشانده.

(۲) فرش و بالش و بستر بود که شاید از پوشال یا نوعی شاخه‌های نرم مثلاً حصیر می‌ساخته‌اند. به معنی اول از عنصری.

به یک ماه بالا گرفت آن نهال

فزون زانکه دیگر درختان بسال

به معنی دوم از ابوطاهر:

این گردیل فگن که به تیرو سنان گرفت

اندر نهاله گه بدل آهوان هژبر.

و نهالی به معنی فرش تا هنوز در افغانستان مستعمل است.

نهاله: کمینگاه صیاد. از فرخی:

هم زره روم سوی چین رو و بر گیر

از چمن و باغ چین نهالهٔ چندن

نهمار: بسیار، بیشماری. از منوچهری:

گویی علمی از سقلاطون سپید است

از باد جهنده متحرک شده نهمار

نهمت: منتهای همت، کوشش. از فرخی:

بکام و همت و نهمت رسیده گیرش دست

به دولت پدر و عون ایزد دادار

نهیب: تاراج، غارت. از فرخی:

تیغها چون ارغوان رویها چون شنبلید

آن ز خون خلق و این از بیم تاراج و نهیب

نیام: غلاف شمشیر. از فرخی:

آفتاب اندرون شود به حجاب

هر گه او تیغ بر کشد ز نیام

نیران: ماه و خورشید (نی بر سر بار) به آهنگها نگاه کنید.

نیسان: نام ماه هفتم از سال رومیان. از فرخی:

تا نرگس اندر آید با کانون

تا سوسن اندر آید با نیسان

نیله: کبود، اسب کبود. از فرخی:

کسی کاندر خلافت جامه‌یی پوشد همان ساعت

ز مهر سوگ او مادر بپوشد جامه‌یی نیله

نیمروز: (۱) عنوانی که به سیستان می‌دادند. (۲) جنوب و پادشاهان سیستان چون صفاریان را ملک نیمروز می‌خواندند. رودکی گوید:

آن ملک نیمروز و آفتاب زمانه

زنده بدویست روشنی کیهان

نیمروزان: وقت زوال، گرمگاهان، وسط روز. از فرخی:

تا بتابد نیمروزان از تف خورشید سنگ

تا برآید بامدادان آفتاب از باختر

نیمکاره: (درم) = ناتمام، شکسته، از فرخی:

باد هر ساعت از شکوفه کند

پر درمهای نیمکاره چمن

نیملنگ: جای کمان و به معنی کمان هم آمده از نظامی.

همه ساز لشکر به ترتیب جنگ

برآراست از جعبه و نیملنگ

نیو: تازه و جوان و پهلوان ـ نیو ـ بند کسی که جوان توانا را ببند آورد (نیو و نوازیک

اصل است).

نیوش: نیوشنده. از فرخی:

خـــدایگـــان شـــهنشاها خـــداونـــدا

یکی حدیث نیوش از رهـی‌براه صـواب

نیوشا: گوش‌دهنده (رجوع به کلمه نغوشا شود).

نیوشنده: استماع‌کننده، شنونده. از فرخی:

تو آنی که هرچ از تو گویم به مـردی

نـیوشنده از مـن کـند جـمله بـاور

نیوشیدن: شنیدن، پذیرفتن. از منوچهری.

آید هـر ساعتی و پس بـنیوشد

تا نشود هیچ قیل و تا نشود قـال

و

وابل: باران تند. از منوچهری:

نگار من چو حال من چنین دید

بـبارید از مـژه بـاران وابـل

وادی: رود، گشادگی مـیان دو کـوه و دو پشته. از فرخی:

بخشش ابر نگویند بـر بـخشش او

سخن از جوی نرانند بـر وادی زم

واژون، واژونـه: واژگـون، واژگـونه یـا بازگون، بازگونه یـعنی پـریشان، بـرگشته، ناموافق، وارونه.

واسه: ولف در لغت شاهنامه به نقل از لغت عبدالقادر به معنی بوته و سنبل آورده.

واشه: همان است که باشه هم گوند و نوعی باز و شاهین است.

وافر: بسیار. از فرخی:

تا نسازد کامل اندر دایره با منسرح

تا نباشد وافر اندر دایره با مقتضب

وال: بال، نوعی ماهی بزرگ. از فرخی:

تا ببحر اندر است وال و نهنگ

تـا بگـردون بـراست رأس ذنب

والا: بزرگ و بلند. تلفظ دیگر هـمان بـالا است.

وبال: گرانی گناه، تقصیر. از فرخی:

گر حلالست حلالیست کزان نیست گـزیر

ور حرام است حرامیست کزو نیست و بال

وتد: میخ. از منوچهری:

نرگس بسان حلقه‌ی زنجیر رز نگـر

کاندر میان حلقه‌ی زرین و تد بـود

وثاق: اطاق، حجره. از فرخی:

همچون مه دو هفته بیرون آیی از وثـاق

هــمچون مــه گـرفته درون آییم ز در

وثن: بت.

جود پیش از روزگار خواجه پنهان بـود و بـود

نزد هر کس چون بر مؤمن وثن مذموم و خوار

(فرخی)

وثوق: اعتماد، پایداری. از فرخی:

شاه ایران را بر خواجه وثوق دیگـرست

همه شاهان جهان را رهـی و بـنده شـمر

وجد: شیفتگی. از فرخی:

بینی آن زلف سیاه از بر آنـروی چـو مـاه

که بهر دیدنی از مهرش و جد آرم و حال

وحل: منجلاب.

وخشور: بـه مـعنی مـقدس و پـیغمبر در پهلوی وخشور ضبط است.

وراق: به معنی صحاف و هم لقب ابـونصر وراق است.

وراء: آنسو. از منوچهری:

از فــراز هـمت او آسـمان را نـیست راه

و زورای ملکت او این زمین را نیست جـای

ورتاج: گیاهی یـا گـلی است کـه روی بـه آفتاب کند. از سوزنی:

تا جور ملک شرق بادی و اعدات

بر آتش غم مانند سـوخته ورتـاج

ورج: بـه مـعنی قـدر و مـرتبه و ارزش نوشته‌اند و انجمن آرا این مصراع را آورده.

....

ای به ورج و کامرانی ثانی اسفندیار

از اینرو ورج و ارج یکی می‌شود.

ورد: اسب گلگون ما بین کمیت و اشقر یعنی قرمز مایل به زردی. جمعش ورد «وراد» واوراد». منوچهری گوید:

رخش با او لاغر و شبدیز با او کندرو
ورد با اوارجل و یحموم بـا او اژگـهن

ورد: گل سرخ. از منوچهری:

وقت بهار است و وقت ورد مورد
گـیتی آراسـته چـو خـلد مـخلد

ورز: کشت، زرع. از منوچهری:

ورز غنی بباید اندر خور غنی
ورز فقیر باید اندر خور فـقیر

ورزیدن: عمل کـردن، کـارکردن زمـین، گاوورزا از همان اصل است از ورزیـدن برزیدن هم آمده و برزگر از آنست.

ورستان: ولف به نقل از عبدالقادر به معنی سلطنت و پادشاهی آورده.

ورشـــــان: pigeom-cavalier (m) colombe (f)

نوعی کبوتر صحراست که رنگ تیره دارد و بالای دمش سفید است و این را مرغ الهی نیز می‌گویند. از منوچهری:

ماندورشان به‌مقری کوفی مطرب کـونی
مـــاندورشان بـــه مـــقری بـصری

ورشیش: ولف به نقل از عبدالقادر به معنی سلطنت و شاهی آورده و در فرهنگ اسدی در ماده آکج که به معنی قلاب گفته این بیت از عنصری نقل شده.

بجستند تاراج ورشیش را
باکج گـرفتند کشـتیش را

ورنامه: برنامه، عنوان و آدرس.

وریب: (عربی یا معرب) به معنی ورشده، کج‌شده، خمیده.

وزان: وزن کننده، سنجنده. از فرخی:

همی نگردد چندان که دم زنی فارغ
ز بـــر کشـــیدن از عــطای او وزان

وزیر: به معنی دستور است (اصـل آن در پهلوی ویچیر است و معنی آن اختیار تدبیر و چاره است گزیر هم از آن اصل آمده چه گاف و واو قابل قلب بهم است پس وزیر در اصل فارسی است نه آنکـه بـعضی مـانند صـاحب تـاریخ الفـخری آن را از ورز گرفته‌اند.

وستا: نام کتاب زرتشت که اوستا باشد در معنی این کـلمه اخـتلاف هست مـی‌گویند شاید از اسپته آمده باشد به معنی متن واصل کلمه زند را ببینید.

وسن: گرانی خواب، اول خواب. از فرخی:

وزارت بــه ایام او بـاز کـرد
دو چشم فرو خوابـنیده وسـن

وش: خوش و خوب. از سنایی:

باد گرچه خوش آمـد و دلکش
بـر حـدث بگـذرد نـباشد وش

زبانشناسان این کلمه را از خوش گرفته‌انـد در بلوچی و کردی هم بخوش وش گویند نلد که آلمانی از کش گرفته. از فردوسی:

همانا برآمد یکی باد خوش
ببرد ابرو روی هوا کرد کش
از لحاظ قاعده اشتقاق حدس دوم صحیحتر بنظر می‌آید.
وش: شیر، پادشاه مانند. از فرخی:
زان گرانمایه گهر کوهست از روی قیاس
هر دلی باشد ازین شیروش پرجگری
وشاح: دوالی پهن و مرصع بجواهر رنگارنگ که زنان از دوش تا به تهیگاه اندازند و رشته مروارید و جواهر رنگارنگ که بر هم پیچند و حمایل کنند. از فرخی:
چون دلیری اندر عقیقین و شاح
چون لعبتی در بسدین پیرهن
وشاق (اوشاق): به معنی غلام، خدمتگزار. منوچهری گوید:
گرفتم عشق آن جادو سپردم دل بدان آهو
کنون آهو و شاقی گشت و جادو کرد او شاقش
وشم: (عربی) خال و خط کوبیده در دست و تن.
وشی: سرخ. از خسروی:
روی وشی وار بوشی ساغر
باغ نگه کن چگونه وشی وار است
(وشی دوم به معنی خوشی است)
وشی: نوعی جامه منقش و پارچه ابریشمین فرخی گوید:
وقتی که چون موشح گردد زمین
وشی و پرنیان همه کوه و قفار
وصیفت: خدمتگار دختر، کنیز. از منوچهری:
راست گفتی وصیفتا ننندی
روی داده سوی وصیفت خر
وعر: زمین سخت، جای سهمگین.
منوچهری گوید:
چو سهلی بریدم رسدم بوعری
چو و عری بریدم رسیدم بسهلی
وفاق: همرایی، وحدت عقیده. از منوچهری
تا هست خلاف شیعی و سنی
تا هست وفاق طبعی و دهری
وفی: (عربی) کافی و کامل.
وقایه: نگاهبان، قسمی چادر ابریشمین. از فرخی:
سوسن سیمین وقایه برگرفت از پیش روی
نرگس مشکین عصابه برگرفت از گرد سر
وقایه: معجرزنان. سربند. منوچهری گوید:
ابراز طرف کوه برآمد دو سه پایه
از شرم برخسار فروهشت وقایه
وکیل: عامل، گماشته. از منوچهری:
مردمان قصه فرستند ز صنعا بر او
گردگرسال و کیلش سوی صنعا نشود
ولاء: دوستی. از منوچهری:
شیفته کرد مرا عشق و ولای تو چنین
شایدم هرچه به من عشق و والای تو کند
ولوع: آزمندی، حرص.
ولی: به معنی دوست، یار، ندیم. از فرخی:
به خامه کرد ولی را امید زیر مراد
به تیغ کرد عدورا ستاره زیر ذنب

ولی پرور: دوست پرور.

وننگ: ریسمانی که دو سر آن به دیوار وجز آن بندند و خوشهٔ انگور از آن بیاویزنید، آونگ.

وهاب: بسیار بخشنده. از منوچهری:

تویی وهاب مال و جز تو واهب

تویی فعال جود و جز تو فاعل

وهری: منسوب به سرزمین یا قوم وهر.

ویر: به معنی هوش و عقل. از ناصرخسرو

زین بد کنش حذر کن وزین دروغ او

منیوش گر بهوش و بصیری و تیز ویر

ویز یا ویزه: صاف و پاک و خالص (شاید از ویچیره و ویچه باشد که گزیدن هم از آن و همان اصلست)

ﻫ

هایل: ترسناک. از منوچهری:

نشستم از برش چون عرش بلقیس

بجست او چون یکی عفریت هایل

هبا: مخفف هباء به معنی گرد و غبار پراکنده در هوا. از منوچهری:

مجرّهٔ چون ضیاکه اندر اوفتد

به‌روزن و نجوم او هبای او

هبوب: وزش باد. از منوچهری:

برآمد بادی از اقصای بابل

هبوبش خاره درو باره افگن

هجاء: تمسخر، هجو (عربی)

هجی: از مصدر هجو به معنی عیب کسی را برشمردن. از منوچهری:

گاه توبه کردن آمد از مدایح وزهجی

کز هجی بینم زیان و وزمدایح سودنی

هجیر: خوب چهر، نیک نژاد این کلمه مرکب از هو به معنی خوب و چهر (چیثر اوستایی). از منوچهری:

در خورد همت تو خداوند جاه داد

جاه بزرگوار گرانمایه و هجیر

هختن: کشیدن، سنجیدن (به کلمه فرهنگ و فرهختن رجوع شود).

هد هد: Happe شانه‌بسر، مرغ سلیمان، پوپوک. از منوچهری:

فصاحتم چو هدهد است و هدهدم

کجا رسد بغایت سبای او

هدی: راستی. از فرخی:

نصیر دولت و دین یوسف بن ناصر دین

چراغ اهل هدی شمیه‌ی الوالالباب.

هوا: اسم صوت به معنی صدای زنده باد و شاباش ـ هو را نیز به معنی فریاد مطلق که از ترس و خطر ناشی گردد.

(۲) به معنی ساز و بند و ابزار اسب آمده (شاید این معنی هم به مناسبت صدای بهم‌خوردن ساز و ابزار و یراق اسب باشد)

هوب: به معنی گریز. از فرخی:

نامجویانشان به جای نام بپسندند ننگ

پیشدستان شان همی پیشی کنند اندر هرب

هربد: رئیس روحانی زرتشتی (هر یا هیر از آذر آمده تلفظ قدیم هیربد آذربیتی بوده است یعنی مدیر آتشکده.

هرم: به معنی پیری، کلان سالی، از فرخی:

همیشه تا نشود خوشتر از بهار خزان

چنان کجا نبود خوشتر از شباب هرم

هروانه و هروانه‌گه: تیمارستان یا دارالمجانین و محل شکنجه و بیمارستان نوشته‌اند. از شمس فخری:

هست دیوانه حکم کن شاها

که برندش بسوی هروانه

هروله: تندرفتن. از منوچهری:

کرده پنداری گرد تله‌یی هروله یی

تا در افتاده به حلقش در مشکبین تله‌یی

هریسه: (عربی) طعامی است که از گوشت و گندم پزند.

هریوه (از): از هروی از منسوب بهرات.

منوچهری گوید:
چراغی گرفتم چنانچون بود
ز زر هریوه سر خنجری
هزبر: شیر.
منوچهری گوید:
برده ران و برده سینه برده زانو برده ناف
از هیون و از هزبر از گوزن و از پلنگ
هزل: شوخی، خوش طبعی، سخن مسخره، لطیفه. از فرخی:
حدیث او همه از ایزد و پیمبر بود
بجد و هزل و بد و نیک و آشکار و نهان
هزمان: مخفف هر زمان. از ارزقی:
بروی چشمهٔ خورشید هزمان برجوشد
سمک در دامن خفتان درگوشهٔ مغفر
هزینه: خرج و مصرف. از خاقانی:
بدخل و خرج دلم بین بدان درست که هست
خراج هر دو جهان یکشبه هزینه‌ی من
هژیر: (۱) خوب و زیبا (هژیر مرکب است از دو جزء هو = خوب، ژیر که اصلش چهره و چیثره بوده یعنی فطرت پس هژیر یعنی نیک سرشت هجیر هم همان است.
هسته: هستی، مغز میوه.
هفت اورنگ: هفت ستاره بنات النعش، دب اکبر. از فرخی:
تابرین هفت فلک سیر کند هفت اختر
همچنین هفت پدیدار کند هفت اورنگ
هفتخوان: هفت وقعه مهم رستم راگویند (رجوع به کلمهٔ خوان)
هقعه: نام منزل پنجم از منازل قمر و آن سه ستاره‌ایست خرد بر نهاد دیگپایه و جایگاهشان سرجوزاست و از قبل خردی‌شان هر سه را یک ستاره ابری انگاشت. از منوچهری:
راست چون یک هقعه و یک خانه‌ی قوسی بود
آن بنات النعش تابان بر سر کوه یمن
هگرز: هرگز. از فرخی:
بگذاراد و بروی تو میاراد هگرز
زلتی راکه نکردی تو بدان استغفار
هلیدن: هشتن، گذاشتن، امرهل. سعدی:
ورش همچنان روزگاری هلی
بگردونش از بیخ برنگسلی
هما: ossifrage مرغی است و گویند استخوان‌خوار است (نام این مرغ در زبان فرانسه مرکب از os به معنی استخوان و frage به معنی شکستن و خردکردن است جزء اخیر در کلمه fragile یعنی تردو شکننده دیده می‌شود). هما یا همای (هومیا Humaya وهومایا Hu-maya لفظاً به معنی خجسته و فرخنده است. و به همین معنی در اوستا بسیار بکار رفته است. این مرغ را با orfraie که از جوارح است برابر کرده‌اند.
همار: (۱) آمار یعنی عدد و حساب است و نهمار ضد آنست.
(۲) مخفف همواره و هموار است.
همال: مانند، شبیه، نظیر، همتا. از منوچهری.
آن مهتری که هرکه در آفاق مهتر است
با کهتران او نرود جز همال وار

همام: مهتر، دلیر، پادشاه بزرگ همت. از منوچهری:

بلند نام همان از بلند نام گهر
بزرگوار امیر از بزرگوار تبار

همام: (عربی) به معنی شجاع، صاحب همت، شاه‌بزرگ.

همان: گاهی به معنی هم ایضاً و هم چنین است.

هماورد: مبارز، هم جنگ (آورد به معنی جنگ است اصل کلمه ورد و شکل قدیمتر آن در اوستایی بوده است که برد و ورد شده در نبرد یا نورد نون و در آورد الف اضافه شده ـ رجوع به کلمه نبرد هم شود.

همایون: مسعود، مبارک، خوشبخت (اصل کلمه همان هماگون است یعنی مانند هما، خوشبخت و سعید.

مبارکباد و میمون باد و خرم
همایون خلعت سلطان عالم
(انوری)

همباز: همان انباز به معنی شریک یا با هم برد و باخت کن است بازیدن در قدیم بهر دو معنی برد و باخت استعمال شده.

همپشت: (۱) استناد واحد داشتن، هم‌پناه، هم خاندان.

(۲) با فتح (ب) به معنی هم‌عهد و هم‌پیمان بیاید، زیرا پشت در پهلوی به معنی پیمان است.

هم‌دندان: (ظاهراً به معنی همسال). از منوچهری:

نه شان ز دزدان ترس و نه از مصاره بیم
نه خشکریش ز همسایه و ز هم دندان

همگام: دارای یک آرزو آیده آل بودن.

همگنان: بعضی با ضم کاف خوانند که معنی همکار را می‌دهد بعضی با کسر کاف خوانند که معنی نظیر و مثل و هم خوی را می‌دهد.

همگین: همگی، جملگی، از منوچهری:

زر تو و سیم تو همه خلق جهانراست
وین حال بد زبند همه گیتی همگین

همم: جمع همت. از سعدی:

اندر دلش دیانت و اندر کفش سخا
اندر تنش مروت اندر سرش همم

هنجار: راه، روش راه غیراصلی برابر راه اصلی. از فرخی:

به یک شبانروز از پای قلعه سربل
برود راهت شد تا زیان به یک هنجار

هندوانی: به معنی شمشیر هندی. از منوچهری:

دو دندان میان دو لب چون نیامی
که ناگه ازو برکشی هندوانی

هنگ: به معنی دریافت وقار و تمکین. از فرخی:

جهان به خدمت او میل دارد و نشکفت
که خدمتش طلبد هر که هوش دارد و هنگ

هنگ: (۱) از هیختن به معنی کشیده، سنجیده میزان شده با هوش و هنگ یعنی باعقل و سنجش از ریشه‌ی هیختن است از آهیختن آهنگ و از فرهیختن فرهنگ

ساخته می‌شود.

(۲) هنگ به معنی خندق و غار و جای کنده شده از شکل قدیمتر هنکته آمده. هنگ افراسیاب یعنی خانه‌ی افراسیاب یا غار افراسیاب.

هنی: به معنی گوارا. از منوچهری.

هست او شریف و همت او همچو او شریف
هست او هنی و همت او همچو او هنی

هوام: جانوران خزنده و گزنده.

فرخی گوید:

بسا که تو بره اندر ز بهر دانکی سیم
شکست خواهی خوردن زپشه و زهوام

هوان: سستی، خواری، سبکی، از فرخی

جاویدان زینگونه بادا عیش او
عیش بد خواهش بتیمارو هوان

هودج: (عربی است) به معنی کجاوه.

هور: آفتاب.

هور: خورشید. خورشید در اوستا.... است که جزء دوم آن صفتی است به معنی درخشان و در فارسی (شید) شده است و جزء اول کلمه همان هور است که با تبدیل حرف (ه) به (خ) خورشید.

هوش: (۱) به معنی خرد و ذهن واصل آن روش به معنی گوش بوده.

(۲) به معنی مرگ واصل آن الوشه بود.

مثال به معنی دوم از فردوسی:

ورا هوش در زابلستان بودی.

هوش: بضم اول و واو مجهول چهار معنی دارد:

۱ ـ به معنی خرد و آن معروف است.

۲ ـ روح و دل و جان را گویند مثلاً مولوی گوید:

سر مکش اندر گلیم و رو میوش
کین جهان چشمی‌ا ست سرگردان تو هوش

۳ ـ به معنی مرگ و هلاک آمده، چنانچه فردوسی گوید:

اگر هوش تو زیر دست من است
به فرمان یزدان برآورم ز دست

۴ ـ به معنی زهر قاتل باشد چنانکه فخرالدین گرگانی گوید:

چرا با من به تلخی همچو هوشی
که با هر کس بشیرینی چو نوشی

هوشبر: برندهٔ هوش ـ نظیر دلبر.

هول: در عربی به معنی ترس و رعب در فارسی راست و درست آمده

هوید: جهاز شتر، نمد، جل. از فرخی:

گاه گویند فلان اشتر گم کرده هوید
گاه گویند فلان ترک بیفکنده کلاه

هیجا: جنگ، رزم، نبرد، کارزار.

منوچهری گوید:

کرد هیجا و فراوان ملک و ملک گرفت
زین سپس شاید گر هیچ بهیجا نشود

هیکل: شکل و مجسمه

هین: به سیلاب. از منوچهری.

هینی بگاه جنگ به‌تک خاسته ز کوه
هین بزرگ باز نگردد بهین وهی

هیوا: آرزو، میل. از فرخی:

ستاره در شب تاری بدیع تر باشد

اگر ستاره هوادار شب بود چه عجب

هیون: شتر مست. از ناصرخسرو:

مرکب شعر و هیون علم و ادب را

طبع سخن سنج من عنان و مهار است

ی

یاختن: برکشیدن تیغ و دست درازکردن و مصدر دیگرش یازیدن است.

یارا: به معنی توانایی، قدرت. از فرخی:

اندرین نوروز خرم بر گل سوری بباغ

یاد خواجه خورد می‌می‌گر مرا یاراستی

یارستن: یارایی، توانستن، یارایی‌داشتن.

یارمند: دوست، معاون، کمک.

یاره: به معنی بازوبند.

معشوقگانت راگل و گلنار و یاسمن

از دست یاره بر بود از گوش گوشوار

(منوچهری)

یازان: خرامان. از فرخی:

تازان چون کبک دری بر کمر

یازان چون سرو سهی در چمن

یازیدن: درازکردن، صفتش یازان است. از انوری:

گرابر نه در دایگی طفل شکوفه است

یازان سوی او از چه گشوده است دهان را

دست‌یازی یعنی دست‌درازی، خمیازه یعنی خم‌شدن و دست درازکردن (یاز، اندازهٔ درازشدهٔ دستهاست و شاید گز همان یاز است زیراگاف و یا قابل قلب است (باز) صحیح به نظر نمی‌آید. شست‌یازی کمند باید خواند نه شست بازی).

یازیدن: قصدکردن، آهنگ‌کردن. فرخی گوید:

گاه گوییم که چنگی تو به چنگ اندر یاز

گاه گوییم که نایی تو بنای اندر دم

یاسمن: در مازندران آنرا یاس درختی زرد گویند و وحشی آن در ایران وجود دارد و در جنگل‌های مازندران دیده می‌شود و دو گونه است.

یاسمن زرد: که درختکی است باگلهای زرد کوچک یاسمن دارای انواع زمینی دیگر است مانند یاس چمپا و یاس رازقی.

معشوقگانت راگل و گلنار و یاسمن

از دست یاره بر بود از گوش گوشوار

(منوچهری)

یاسمن سفید: Jasminum officinale که دارای گلهای سفید و معطری است و جزء نباتات بالارونده محسوب می‌شود.

یاسمین: به یاسمن نگاه کنید. از منوچهری:

زردگل بیمار گردد فاخته بیمار پرس

یاسمین ابدال گردد سروبن زامر شود

یاسنج: به معنی تیر.

عجب دلتنگ غمخوارم ز حد بگذشت تیمارم

تو گویی در جگر دارم دو صد یاسنج گرگانی

(منوچهری)

یافه: بیهوده، عبث، یاوه.

من سخن یافهٔ محال نگویم

این سخن من اصول دارد و قانون

(فرخی)

یافه‌درای: هرزه گوی، بیهوده گوی. فرخی گوید:

آنکه او را بستاید چه بود پاک سخن
وآنکه او را نستاید چه بود یافه درای

یافه‌گوی: بیهوده گوی، مهمل باف.
فرخی گوید:

کسی که گوید من چون توام به فضل و هنر
سبک خرد بود و یافه گوی و ژاژدرای

یال: به معنی گردن اسپ. از اسدی:

کمند و کمانی فگنده. به‌بال
یکی گرزهٔ بر نهاده بیال

یاوه: احمق، بیهوده، نام پهلوانی.

یباب: بیابان و دشت ویرانه. از فرخی:

بهار چو چشم بگشاد خویشتن را دید
بدست دشمن و خانه شده خراب و یباب

یحموم: در لغت به معنی دود سیاه، نام مرغ و کوه سیاه است همچنان نام اسب حسین‌بن علی(رض) هشام بن عبدالملک و حسان طایی و نعمان‌بن منذر نیز بوده است. از منوچهری:

آفرین زان مرکب شبدیز نعل رخش روی
اعوجی مادرش دان مادرش را یحموم شوی

یخچه: ژاله و تگرگ.

یرقان: مرضی است که زردی به چشم و چهره آرد. از فرخی:

یک نیمه رخش زرد و دگرَ نیمه رخش سرخ
این را هیجان دم و آنرا یرقان است

یزدان: به معنی خدا اصل کلمه ایزدان است که جمع ایزد است (اصل ایزد هم یزته و جمعش یزتان است در قدیم به فرشته‌ها گفته می‌شده) و از جهت احترام به صیغه جمع گویند مانند جانان.

یسار: توانگری، از فرخی:

هر سپاهی را که چون محمود باشد شهریار
یمن باشد بر یمین و یسر باشد بر یسار

یسار: چپ، سوی چپ. از فرخی:

چو بازگشت به پیروزی از در قنوج
مظفر و ظفر و فتح بریمین و یسار

یسر: فراخ دستی، توانگری. فرخی گوید:

هر سپاهی را که چون محمود باشد شهریار
یمن باشد بر یمین و یسر باشد بر یسار

یشک: نام دندانهای پیشین ددان. از سوزنی.

از درازی وعدهٔ امید فرسوده شود
پیل را خرطوم و دندان شیر را چنگان ویشک

یشم: عقیق. از فرخی:

سپیده کرده بکافور سوده و بگلاب
بکار برده درویشم ترکی و مرمر

یکایک: در شاهنامه غالباً به معنی یکباره، یکدفعه و ناگهانی است.

یکشنبدی: مربوط به روز یکشنبه

یلب: جوشن چرمین. از فرخی:

چنانکه ماه همی آرزو کند که بود
مرا اسب او را آرایش لگام و یلب

یلدا: درازترین شبهای سال که شب آخر پاییز و اول زمستان باشد. از منوچهری:

نور رایش تیره شب را روز نورانی کند
دود خشمش روز روشن را شب یلدا کند

یل ویله: (۱) به معنیٔ پهلوان یله کردن به معنی فرستادن و رها کردن هم آمده. فرخی

گوید:

جایی که برکشند مصاف از پی‌مصاف

و آهن سلب شوند یلان از پس یلان

(۲) به معنی رها کردن و دفع‌کردن. از فردوسی:

گله کرد باید ز گیتی یله

ترا چون نباشد ز گیتی گله

یم: به معنی دریا. از فرخی

ز بیم ناوک و تیغش همی نیاید خواب

پلنگ را در کوه و نهنگ را دریم

یمن: برکت، میمنت، سعادت، از فرخی:

بس کسا کز دولت تو گشت با ملك و سپاه

بس کسا کز خدمت تو گشت با یمن و یسار

یمین: به معنی سوی راست. از فرخی:

تو آن شهی که ترا هر کجا روی شب و روز

همی رود ظفر و فتح بر یمین و یسار

یمین: به معنی با میمنت. از فرخی:

جلیل عبدالرزاق احمد آنکه فضل و هنر

بدو گرفت یمین و ازو گرفت یسار

یمین: به معنی سوگند. از فرخی:

هر جایگه که روی نهد بخت بر یسار

هر جایگه که حرب کند فتح بر یمین

یوبه: آرزو گاهی به غلط یومه آورده می‌شود.

یوز: جانوری بوده که تعلیم می‌داده‌اند در شکار حیوانات به درد می‌خورد گویا حیوان درنده بود.

یوغ: آن چوب باشد که بر گردن گاو نهند به وقت زمین‌کندن. از بوشکور:

ور ایدون که بیش تو گویم دروغ

دروغ اندر آرد سر من به یوغ